

فصل اول - آلی

اون دختر جدید اوضاعش اصلاً خوب نبود. وقتی وارد اتاق استراحت شدم، روی یکی از اون صندلی‌های پلاستیکی زشت و ناراحت جمع شده بود، زل زده به یه نقطه. یونیفرمش چروک بود، موهایش با یه گره شل بالای سرش بسته شده بود که نصفش ریخته بود بیرون. از زیر نور مهتابی، پوستش یه جورایی مومی و رنگ پریده به نظر می‌رسید. دو تا پرستار دیگه هم تو اتاق بودن، ولی هر دو ازش فاصله گرفته بودن، طوری که انگار می‌ترسیدن هر لحظه حالش بد شه یا غش کنه... یا بدتر: از اینجا بره، مثل خیلیای دیگه. ولی نه، اجازه نمیدم این اتفاق بیوفته. ما بهش نیاز داریم. من دیگه نمی‌تونم پشت سرهم شیفت‌های ۱۵ ساعته رو تحمل کنم، چون یه روزی واقعاً از پا درميام. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتش. کنار صندلیش خم شدم، اون قدری که اگه خواست بالا بیاره، بتونم فرار کنم. ولی اون اصلاً متوجه حضورم نشد. خوب نبود.

با صدای آروم و نرمی پرسیدم:

- «هی، برینلی، درسته؟»

همون لحنی که با بچه‌های مریض حرف می‌زنم.

پلک زد، سرشو برگردوند طرفم. چشم‌های آبی‌ش بی‌حالت بود، انگار واقعاً منو نمی‌دید. این یه جور حالت شوکه، و من اینو خوب می‌دونم، چون تو هر شیفت حداقل یه بار همچین حالتی رو تو مریضام می‌بینم. لعنتی... مطمئنم قراره از اینجا بره.

یه کم چرخیدم، نگاهم هنوز رو برینلی بود:

- «پتو؟»

صدای پایی از پشت سرم اومد که نشون می‌داد یکی داره درخواستمو اجرا می‌کنه. دوباره رو به برینلی برگشتم.

درموردش از همکارام شنیده بودم. می‌گفتن سه ساله پرستاره، تازه از یه بیمارستان کوچیک تو یه شهرستان

منتقل شده اینجا. این اولین شیفتش تو یه بیمارستان تروما بود. خیلیا هستن که تو اورژانسای معمولی خوب کار می‌کنن،

ولی وقتی میان اینجا، از پا در میان. ما وسط یه کلان‌شهر با آمار جنایت خیلی بالایی هستیم. تقریباً هیچ شیفتی نیست

که توش قتل، تجاوز، تیراندازی، قربانی خشونت، تصادف شدید یا همچین چیزایی نبینیم.

امشب حتی برای من هم شب سختی بود، و من اون قدری چیزای افتضاح دیدم که دیگه به ندرت چیزی تونم می‌ده.

یه پتو توی دیدم ظاهر شد. بدون اینکه نگاه کنم، گرفتمش و انداختم روی شونه‌های برینلی. اونم مثل آدم آهنی

حرکت کرد، وقتی دنباله‌ی پتو رو گرفت و دور خودش پیچید زیر لب گفت:

- «قفسه‌ی سینه‌ش... کل وسطش... انگار نبود.»

آها، پس به اون مریض با گلوله‌ی شات‌گان از فاصله‌ی نزدیک شلیک شده بود.

عجیبه که اصلاً زنده رسیده بود اینجا، ولی خب، تو همچین مواردی ما معمولاً کار زیادی نمی‌تونیم بکنیم. وقتی قلب و ریه و اندام‌های حیاتی اون‌طور له شدن، شانس زنده موندن تقریباً صفره. فهمیده بودم بعد از انتقال، خیلی زود فوت کرده. اگه برینلی اون مریضو گرفته بود، قطعاً تا زانو غرق خون شده بوده. حالا می‌فهمم چرا لباساش عوض شده و موهایش هنوز خیس، احتمالاً دوش گرفته تا خودشو تمیز کنه.

آروم بهش گفتم:

- «هیچ کاری ازت بر نمی‌اومد»

بینی‌شو بالا کشید و بالاخره یه کم نگاهاش روی من متمرکز شد.

- «می‌دونم، ولی... خدای من. فکر نکنم اون صحنه هیچ‌وقت از ذهنم بره بیرون.»

یه صدای تلخ توی ذهنم گفت:

نگران نباش. فردا هم یه صحنه‌ی به‌همون‌اندازه افتضاح می‌بینی، و اون جدید جای اینو می‌گیره.

ولی خب، نمی‌شه اینو با صدای بلند گفت، نه؟

پرسیدم:

- «کسی درمورد مشاورها چیزی بهت گفته؟»

سری تکون داد: «طبقه سوم، درسته؟»

- «آره. اگه شیفت شب باشی و بخوای حرف بزنی، یه خط تماس ۲۴ ساعته هم هست.»

بیمارستان با اینکه گاهی پوست‌مونو می‌کنه، ولی واقعاً رو سلامت روانمون حسابی کار می‌کنه.

حجم تروماهایی که روزانه می‌بینیم، مثل صحنه‌ی جنگه. نرخ فرسودگی و PTSD هم اینجا خیلی بالاست. منم مرتب با یکی از همون مشاورای شیفت تماس می‌گیرم. یکی از معدود چیزاییه که هنوز یه ذره عقل برام نگه داشته، تو این وضعیت.

برینلی گفت:

- «شماره‌شو ندارم» همون لحظه یه اشک از گوشه چشمش افتاد.

عالیه. اشک نشونه‌ی خوبیه.

یعنی داره کم‌کم شروع می‌کنه به هضم اتفاق. یعنی از شوک داره درمیاد.

گفتم:

- «وسایلتو کدوم کمد گذاشتی؟ گوشیتو برمی‌دارم، شماره رو برات ذخیره می‌کنم.»

بیست دقیقه بعد، برینلی دوباره سر پا بود، دوتا دستش رو دور یه ماگ چای بابونه گرفته بود. من شماره‌ی خط تماس مشاور رو تو گوشیش ذخیره کرده بودم، دیگه نمی‌لرزید، و یه کم رنگ به صورتش برگشته بود.

الان فقط من، برینلی، و تانیا تو اتاق بودیم، اون دوتا بی‌خاصیت قبلی رفته بودن. تانیا یه زن سیاه‌پوست جمع‌وجور، حدوداً چهل و چندساله، که تقریباً به‌قدرِ عمر برینلی تو بیمارستان‌های تروما کار کرده بود.

تانیا همکار موردعلاقه‌م بود.

زیر فشار فوق‌العاده عمل می‌کرد، برخوردش با مریضا عالی بود، و از خیلی از دکترایی که باهاشون کار می‌کردیم، بهتر می‌دونست تو موقعیت‌های اورژانسی باید چی کار کرد.

الان کنار پنجره وایساده بود و با برینلی آروم حرف می‌زد. یه دستش روی شونه‌ی اون دختر بود. من در حین جمع کردن وسایل خودم و برینلی، حرف‌هاشونو تیکه‌تیکه می‌شنیدم. به تانیا اعتماد داشتم. می‌دونستم می‌دونه باید چی بگه تا این دختر رو از لبه پرتگاه برگردونه. شنیدم که گفت:

- «عالی عمل کردی و اینو فقط نمی‌گم که دل‌خوشی بدم. پرستارای خیلی باتجربه‌تر از تو رو دیدم که شبایی مثل این کم آوردن، ولی تو خودتو کنترل کردی و کارت رو کردی.»

برگشت طرف من. «بگو دیگه، آلی.»

کیف برینلی رو انداختم رو شونه‌م و رفتم سمتشون و گفتم:

- «راست می‌گه منم دیدم، واقعاً فوق‌العاده بودی. اینکه بعدش یه کم بریزی به‌هم کاملاً طبیعیه. وقتی اون‌همه آدرنالین جمع بشه، استرس شدیدی بهت وارد میشه. منم هنوز شبای سخت همین‌جوری میشم.»

برینلی رنگش پرید. «من فکر کردم فقط امشب خیلی وحشتناک بود...»

اوپس. باید جمعش می‌کردم. گفتم:

- «منظورم این بود که بدتر از این نمیشه.»

یه نفس لرزون بیرون داد. «آه، باشه...»

تانیا دوباره برگشت سمتش.

- «الان آلی می برتت خونه. شیفت اونم تموم شده.»

برینلی با تردید نگاهی بینمون انداخت.

- «ولی ماشینم اینجاست...»

تانیا سری تگون داد.

- «می دونم. ولی الان نباید رانندگی کنی.»

برینلی هم انگار دید حرفش منطقیه.

- «آره... احتمالاً حق با شماست.»

گفتم:

- «نگران نباش، برنامه تو چک کردم. فردا دوباره باهم شیفت داریم، پس باز می رسونمت.

تو پارکینگ پرسنل پارک کردی؟»

سری تگون داد.

- «ماشینت اونجا امنه. چیزی هست که الان لازم داشته باشی ازش برداری؟»

- «فکر نکنم...»

تانیا فنجون چای رو از دستش گرفت. «پس دیگه بلند شین برین تا کسی پیداتون نکرده.»

زیر لب بهش گفتم: «مرسی.»

اونم با یه نگاه آروم تاییدم کرد.

اگه بعد از پایان شیفتت زیادی تو بیمارستان می موندی، خیلی راحت ممکن بود بهت اضافه کاری بدن، چون همیشه یکی بود که کمک بخواد، یا مریضی که بی ثبات باشه. برینلی اصلاً حالش برای همچین چیزی مناسب نبود. منم چهار ساعت اضافه مونده بودم. وقت رفتن بود.

از در پشتی رفتیم که به بقیه برخورد نکنیم.

تو مسیر، برینلی ساکت بود، ولی از اون حال اولیه خیلی بهتر به نظر می رسید.

پرسیدم:

- «با کسی زندگی می کنی؟»

گفت:

- «با دوست پسر،»

- «الان خونه ست؟»

راستش، اگه تنها بود، دلم نمی خواست تنها بذارمش.

- «آره، هست. آخر شیفتم بهش پیام دادم. بعدش اونجوری شد، و خب... بقیه شو دیدی.»
گفتم:

- «حرف زدن کمک می‌کنه، نمی‌دونم دوست‌پسرت چقدر طاقت شنیدن داره، ولی اینکه از چیزی که گذروندی حرف بزنی، یه ذره حالتو بهتر میکنه.»

با دودلی گفتم:

- «مطمئن نیستم»

- «لازم نیست با جزئیات بگی. یه چیز کلی بگو. منم شمارمو تو گوشیت ذخیره کردم، کنار شمارهی مشاور. اگه خواستی، هر وقت خواستی، می‌تونی به منم زنگ بزنی.»

یه نگاه سبک‌شده بهم انداخت. - «مرسی... فکر نمی‌کنم اون بفهمه چی کشیدم. می‌دونی؟»

سری تگون دادم. خوب می‌دونستم.

برخلاف برینلی، من مجرد بودم... یا حداقل تقریباً.

ولی حتی وقتی کسی تو زندگیم بود، هیچ‌وقت از کارم براش نمی‌گفتم. اصلاً اهل رابطه‌ی جدی نبودم. فعلاً فقط کار، کار، کار.

و واقعاً، چیزایی مثل از دست دادن یه مریض یا تجربه‌ی یه شب افتضاح رو فقط می‌شه برای یه نفر خاص گفت... یا بهترش: به یه مشاور یا یه همکار. از چهره‌ی برینلی هم معلوم بود که اونم همین‌طوره.

تو راه تا خونه از موضوعات سبک‌تر حرف زدیم، مثل سریال‌هایی که همه این روزا می‌دیدن، تا از اون شب افتضاح یه کم فاصله بگیریم.

وقتی رسوندمش دم خونه‌ش، خورشید داشت طلوع می‌کرد، و نورش افتاده بود روی ساختمونای بلند دوردست. ابرها رو رنگ کرده بود به رنگ کبودی تازه و قرمزِ خون تازه. خدایا، چقد امروز ذهنم تاریکه. نگامو از آسمون گرفتم.

انقد وقت صرف برینلی کرده بودم که خودم هنوز فرصت نکرده بودم اون شب افتضاحمو هضم کنم.

یه مرد رو داشتیم که سه بار چاقو خورده بود، یه زن با مچ شکسته، دماغ خونی، و یه شوهر مشکوک که نمی‌داشت اون حرف بزنه... یه بچه‌ی دو ساله که حالش انقدر بد بود که مجبور شدیم هوایی ببریمش بیمارستان مخصوص کودکان.

ولی از همه بدتر؟

مرد بی‌خانمانی بود که سرمزدگی گرفته بود. نه چون وضعش وخیم بود، اتفاقاً سطح سرمزدگیش خفیف بود و سریع نجاتش دادیم، بلکه چون هیچ‌کس حاضر نبود بره تو اتاقش. همه از بوش شاکی بودن، اون قدری که وسط راهرو با صدای بلند غر می‌زدن.

دلم شکست... و عصبانی شدم. پس بقیه رو فرستادم پی کارشون و خودم رفتم سراغش. دیگه اینجور پرونده‌ها بودن که رو من اثر می‌داشتن، نه صحنه‌های خونین، بلکه اونایی که غم‌انگیزن. با خودم کلنجار می‌رفتم:

«خونواده‌ش کجان؟ کسی دنبالشه؟»

اون زن کتک خورده چی؟

میتونه از دست اون مرده فرار کنه یا باز آسیب می‌بینه؟»

تو همین فکر بودم که به خونه رسیدم.

خیابون هنوز تاریک بود، و نور ریشه‌های کوچیک چراغ‌دار خونه‌م رو روشن کرده بود. اواسط ژانویه بود، ولی چندتا از همسایه‌ها هنوز تزئینات کریسمسشونو جمع نکرده بودن، پس منم عجله‌ای نداشتم. دیدن اون چراغای چشمک‌زن تو دل تاریکی قبل طلوع، دقیقاً همون چیزی بود که لازم داشتم. هر چیزی که جلوی تاریکی ذهنمو بگیره، خوب بود.

ماشینو خاموش کردم، پیاده شدم.

خونه‌م چیز خاصی نبود، یه کلبه‌ی کوچیک دوخوابه، تو یه محله‌ی نسبتاً امن، ولی مال خودم بود، و به همه‌ی زحمتی که براش کشیده بودم افتخار می‌کردم.

نماش یه آبی مایل به سبز عتیقه بود، حاشیه‌هاش سفید گرم، و ایوون کوچیک جلو خونه با اون درخت کریسمس کوچیک و تزئینات رنگی، حس زنده بودن می‌داد. داخل خونه هم به همون اندازه شاد بود.

من خانواده‌ای نداشتم که واقعاً برام مهم باشن، و پر کردن کل خونه با تزئینات فصلی، راهی بود برای فرار از این واقعیت که هر سال تعطیلات یا تنها بودم یا سر کار.

وقتی درو بستم و کفشامو درآوردم، یه میوی بلند و معترض رفت هوا. البته، من کاملاً تنها نبودم. فرد رو داشتم. احتمالاً رو تخته خوابیده بود، چون صداش اول از دور اومد، ولی بعد به مرور نزدیک تر و بلندتر شد، درست مثل آثیری که داره تو بزرگراه با سرعت میاد جلو. لعنتی، چه قد باحاله وقتی عصبی می شه. اگه یه کم دیگه ادامه می داد، همسایه هام فکر می کردن دارم با گربه بدرفتاری می کنم.

- «اوه خدای من، فرد» گربه ی سیاه و سفید پشمالو، با سرعت پیچید تو پذیرایی. - «حالت خوبه، فقط چند ساعت دیر کردم این دفعه!» بغلش کردم، زیر شکمشو گرفتم، چرخوندمش که رو پشت بخوابه و صورتمو فرو کردم تو شکم پفیش. مامانم به این کار می گفت «درمان پشمی». هر وقت از سر کار می اومد، اول از همه می رفت سراغ یه گربه و تا وقتی اون خسته نمیشد، بغلش می کرد. همیشه حالش بهتر می شد. منم همون کارو از همون وقتی شروع کردم که فرد، خیس و لرزون، اومد تو حیاطم و میوکنون پناه می خواست از یه طوفان. احتمالاً چون از بچگی این کارو باهاش کرده بودم، خوب تحملش می کرد. شروع می کرد به خرخر و لگد زدن آروم رو موهای سرم. اگه کسی گربه دوست نبود، احتمالاً فکر می کرد دیوونه م. ولی برام مهم نبود. اصلاً به کسی که گربه ها رو دوست نداره اعتماد نمی کنم.

بعد از اینکه دلمو از پشمالو بودنش سیر کردم، گذاشتمش زمین. اونم دنبالم راه افتاد رفتیم سمت اتاق تا لباسمو عوض کنم. فکر می کردم بعد از اون شیفت لعنتی خسته باشم، ولی نه. کاملاً بیدار بودم. احتمالاً چون یاد گرفتم هر وقت فرصت شد، یه چرت کوچیک بزنم. از دوازده تا یک شب، بیمارستان یه ساعتی آروم بود، و من تونستم یه ساعت کامل بخوابم. تانیا می گفت یکی از پرستارای طبقات بالا اومده بود پایین و گفته بود امشب آرومه، که خب، مشخصه که اون نفرینمون کرد! پرستارای اورژانس می دونن نباید همچین چیزی بگن.

دوش گرفتم، لباس خواب موردعلاقه مو پوشیدم، یه لیوان بزرگ شراب سفید ریختم، و کنار فرد رو مبل لم دادم. نصف ذهنم می خواست تلویزیونو روشن کنه و ول بده، ولی یه نگاه به گوشیم انداختم و دیدم همه ی اون نوتیفیکشن های سوشیال دارن صدام می کنن... خب، مقاومت بی فایده بود. رفتم سراغ اپ موردعلاقه م و شروع کردم به بالا و پایین کردن. ویدیوی گربه، آدمای خل و چل، داستانی خنده دار درباره ی اکس ها، و البته... تله های جنسی. مخصوصاً مردایی که با ماسک بودن. علاقم به اینا از پاییز شروع شد، وقتی ویدیوهای این سبکی دوباره وایرال شدن. مرسی از عاشقای شهوت زده ی کتاب باز مثل خودم!

با یه دست پشت گوش فردو می‌خاروندم، با اون یکی دست هی لایک می‌زدم روی ویدیوهایی که مردا لباس نظامی عجیب، کاسپلی‌های خاص یا حتی لباس قاتلای فیلمای ترسناک پوشیده بودن. ولی هیچ‌کدوم مثل ماسک‌های شب‌گونه برام جذاب نبودن. وقتی طرف نیمه‌لخته بود، که من رسماً آب می‌شدم. اگه چاقو و یه کم خون قلبی هم اضافه می‌کردن؟ اون دیگه فالو فوری بود.

ولی همه‌ی اینا یه طرف، یه نفر بود که بالاتر از همه تو لیست مورد علاقه‌هام قرار داشت، کاربری با آیدی مرد بدون چهره.

همه‌چی داشت که من می‌خواستم: یه ماسک منحصر به فرد و ترسناک، ولی تحریک‌کننده، بدنی عضلانی، نورپردازی عالی، موزیک درست، و یه جور جذبه‌ی خاص که نمی‌داشت چشم ازش برداری. یه فولدر کامل داشتم فقط برای ویدیوهای اون. بعد هر شیفت افتضاح می‌رفتم سراغش، مثل امشب... آخر شرابمو سر کشیدم. لعنتی... اصلاً نفهمیدم چقدر وقت گذشته. رفتم که یه لیوان دیگه بریزم. فرد از روی مبل پرید پایین و رفت تو خونه‌ی نمیدیش کنار تلویزیون، یعنی دیگه بغل بسه. غذا و آبشو تو آشپزخونه چک کردم، هر دو تقریباً پر بودن، و باقی شرابو تو لیوان ریختم. با این وضع، کم‌کم سرم گرم می‌شد، و احتمالاً خوابم می‌برد. ده ساعت دیگه شیفت دارم، و واقعاً باید بخوابم چون هفته‌ی گذشته به‌خاطر تعطیلات، همه‌چی افتضاح شده بود.

زیر پتو خزیدم رو مبل، گوشیمو برداشتم، و رفتم سراغ ویدیوهای مرد بدون چهره. همیشه انتخابش سخت بود، ولی اگه کسی تهدیدم می‌کرد که باید فقط یکی رو انتخاب کنم، اون ویدیویی رو برمی‌داشتم که روی یه مبل دراز کشیده بود... نیمه‌برهنه، نور قرمز همه‌جارو گرفته، از سینه به بالا دیده می‌شد. پوستش پر از تتو، عضلاتش سفت و منقبض، و دستش داشت ریتم‌دار بالا پایین می‌رفت، طوری که انگار داشت خودش رو می‌مالید، ولی نه اون قدر که بلاکش کنن.

نمی‌دونستم نگاهمو کجا بندازم... به بازوهاش که با هر حرکت پُف می‌کرد؟ به سینه‌ش که تند و سنگین نفس می‌کشید؟ یا به جایی بیرون از قاب، که تصور می‌کردم داره آلت‌شو می‌ماله؟

اولش به سقف زل زده بود. ولی نزدیکای آخر، یهو سرشو برگردوند و مستقیم به دوربین خیره شد. می‌دونستم ماسک احساسی نداره، ولی انگار داشت.

انگار اون چشم‌های سیاه خالی دقیقاً داشتن زل می‌زدن به من، و اون دهن نیمه‌خنده‌اش... داشت اسممو صدا می‌زد، وقتی ارضا می‌شد. فیلم درست همون‌جا قطع می‌شد.

و خنده‌دار بود که چند بار فیلمو اون لحظه متوقف کردم، فقط برای اینکه یه لحظه بیشتر تو چشماش نگاه کنم.

اگه اون لحظه تو اتاقش بودم چی؟ اگه منو تصور می کرد چی؟ یا حتی بهتر...

اگه یه روز پیام خونه، و بینم اون با اون هیکل، اون ماسک، با یه چاقوی خونی... رو همین مبل، تو تاریکی نشسته، منتظرم بوده؟

اون فکر باعث شد از شدت ترس و شهوت، بلرزم. شاید فانتزیام سالم نبود، ولی با این همه تاریکی که تو شغلم دیده بودم و گذشته ی کوفتی، طبیعیه که سلیقه هام یه کم سمت تاریکی منحرف شده باشن.

شاید تایلر راست میگفت... تایپم کسیه که اون ماسکو برام بذاره... تایلر پسری بود که نزدیک یه سال باهاش رابطه داشتم. تقریباً فراموشش کرده بودم. نه اینکه چیز خاصی نداشته باشه، ظاهرش خوب بود، جذاب بود، ولی وقتی کار می اومد وسط، من گم می شدم توش، و بیمارستان انقدر کار می ریخت سرمون که دیگه به چیز دیگه ای فکر نمی کردم.

آخرین بار کی باهاش خوابیده بودم؟ باید قبل از کریسمس بوده باشه. ولی دیگه واقعاً وقت یه شب داغ بود. فردا آخرین شیفته، بعدش دوتا روز مرخصی طلایی دارم.

چه بهتر از اینکه زیر یه مرد باشم که بلده باهام چیکار کنه؟

لیوانمو سر کشیدم، احساس کردم دارم از شدت هیجان از جا در می رم. قبل از اینکه منصرف بشم، یه اسکرین شات از همون ویدیوی مورد علاقه ام گرفتم و برای تایلر فرستادم، همراه با یه پیام: «از جمعه دو روز مرخصی دارم. میای خونم؟ یه همچین ماسکی هم بیار. قول می دم واست خاصش کنم!»

جوابش چند ساعت بعد اومد، درست وسط شیفت بعدی. چون اون، مثل یه آدم نرمال، اون موقع شب خوابیده بود. قلبم یه کم پایین ریخت وقتی پیامشو خوندم:

«والای دختر، هنوز زنده ای؟ فکر کردم دیگه پیامی نمی دی. دو ماهه خبری نیست. درمورد ماسک نه، اهلش نیستم. تازه، دارم با یکی آشنا می شم.»

دو ماه؟ واقعاً دو ماه گذشته بود؟ رفتم بالا تو چت هامون نگاه کردم... لعنتی، واقعاً این قدر گذشته بود. شاید وقتشه یه جلسه ی دیگه مشاوره بگیرم، و پیرسم چطور می شه بین زندگی شخصی و این شغل لعنتی یه تعادل پیدا کرد.

چون واضح بود که دارم گند می زنم.

فصل دوم - جاش

به هم اتاقیم گفتم: «حالت خوبه، رفیق؟»
 پنج دقیقه بود بازی ویدیویی مون رو متوقف کرده بودیم چون داشت به یکی پیام می داد،
 و من داشتم از بی حوصلگی خفه می شدم.
 تایلر خودش رو انداخت روی مبل کنارم. «آره، فقط داشتم رابطه مو با اون دختری که باهاش می خوایدم،
 آلی، تموم می کردم.»
 اخم کردم. «فکر می کردم ماه ها پیش تمومش کردی.»
 سرش رو تکیه داد و دستی توی موهای بلوند تیره اش کشید، همزمان بازویش رو خم کرد تا عضلاتش
 رو توی آینه بررسی کنه. "ولش کن" داشت می اومد روی زبونم، ولی چیزی نگفتم. تایلر از وقتی
 می شناختمش همیشه خودشیفته بود، حتی وقتی کسی دوروبرش نبود هم خودش رو به نمایش
 می داشت. انگار یه عادت عصبی شده بود، واسه همین فهمیدم بیشتر از چیزی که نشون می داد، بابت
 آلی ناراحته.

گفت: «فکر می کردم بی خیالم شده، ولی احتمالاً دوباره سرش شلوغ شده توی کار.»
 رو کردم به تلویزیون و وانمود کردم که عادی ام. «پرستار اورژانسه، درسته؟»

این رو می دونستم. کلی چیز دیگه هم درباره اش می دونستم، از جمله آدرسش، دانشگاهی که درس
 خونده، معدلش، و حتی برنامه ی شیفتهای کاریش. یعنی، چیزای نرمالی که درباره ی رابطه ی قبلی
 هم اتاقیت می دونی... نه؟

تایلر گفت: «آره. دو ماه هیچی ازش نشنیدم، بعد یه دفعه اینو برام فرستاده بین.»
 گوشیش رو از جیبش درآورد، آنلاک کرد، و پرت کرد طرفم. گوشه ی رو توی هوا گرفتم و همون لحظه
 که چشمم افتاد به صفحه، خشکم زد.
 اوه، لعنت.

اتفاقی که ازش می ترسیدم بالاخره افتاده بود. زندگی مخفی آنلایم داشت با واقعیتم تلاقی پیدا می کرد
 و همه چیز ممکن بود خراب بشه.
 خونسرد بمون، مرد. تایلر داشت نگام می کرد و نباید می فهمید چقدر بهم ریختم. ولی لعنتی... آلی
 علاقه به ماسک داشت، و از بین همه اسکرین شات هایی که می تونست بفرسته، دقیقاً همونی بود که نباید.
 گلوم رو صاف کردم. «هیچ وقت نگفته بودی از این چیزا خوشش میاد.»

عجیبه، چون تایلر همیشه جزئیات روابط جنسی شو باهام درمییون می‌داشت، با اینکه بارها ازش خواسته بودم این کارو نکنه.

پوزخند زد. «منم نمی‌دونستم. برای همینه که دارم با سارا می‌چرخم. چون من اهل این بازیای عجیب نیستم. فقط می‌خوام برم، کارمو بکنم، پیام بیرون. دنبال نمایش نیستم.»
چه بد برای کسانی که باهاش می‌خوایدن.
«درک می‌کنم.»

دروغ گفتم، و گوشی رو طوری گرفتم که انگار دارم عکس رو بررسی می‌کنم. و... اوه، انگشتم خورد به صفحه.
«لعنت. فکر کنم پیامش رو پاک کردم.»

تایلر شونه بالا انداخت. «عیبی نداره. لازم ندارم یه یارو بی‌پیراهن توی گوشیم باشه.»
یه یارو بی‌پیراهن، هان؟ یعنی دقیق نگاه نکرده. چون اگه نگاه می‌کرد، حتماً تتوهاش رو می‌دید. تتوهاش من. دختری که باهاش می‌خواید، از یکی از ویدیوهای من اسکرین‌شات گرفته بود. اگه از ترس لو رفتن نبود، واقعاً خنده می‌گرفت.
دسته رو برداشت و پرسید:
«آماده‌ای؟»
«آره.»

بازی رو از سر گرفتیم و دوباره شروع کردیم به تیر زدن به همه‌چیز. سعی کردم تمرکزم رو بذارم روی صفحه‌ی بازی، ولی فقط داشتم به اون پیام فکر می‌کردم.
آلی دلش می‌خواست با یه مرد نقاب‌دار بخوابه.
من فقط یه بار آلی رو دیده بودم، ولی همون یه بار کافی بود که ذهنم درگیرش بشه.

تابستون بود، یه صبح زود، بعد از اینکه شب رو توی تخت تایلر گذرونده بود، البته نه برای خواب. منم از صداشون بیدار بودم، لعنت به آکوستیک عجیب و غریب این خونه. آخر سر هدفون‌های حذف نویز رو پیدا کردم و خودم رو با موسیقی غرق کردم تا بتونم بخوابم.
من همیشه بد می‌خوایدم، واسه همین وقتی چند ساعت بعد تسلیم شدم و رفتم سراغ قهوه‌ساز، انتظار نداشتم کسی بیدار باشه.
در اتاق تایلر درست هم‌زمان با بیپ قهوه‌ساز باز شد. نیم‌تنه‌ام رو چرخوندم و انتظار داشتم خود تایلر رو ببینم، ولی یه زن ایستاده بود اونجا.

یه زن قدبلند، که بدشانشی‌ش این بود که فقط یه تی‌شرت از تایلر تنش بود، که تازه اونم به زور جلوی پاش رو پوشانده بود. چشمم مستقیم افتاد به پاهاش. از اونایی بود که معلومه بدنسازن، رون‌های قوی، ساق‌های عضله‌ای، و بازوهایی که حتی از زیر آستین‌ها هم عضلاتشون معلوم بود.

سریع نگاهمو کشیدم بالا، چون داشتم خیره می‌شدم. و فوراً پشیمون شدم. آلی واقعاً جذاب بود. نه فقط زیبا، خیره‌کننده بود. یه چونه‌ی کشیده، لب‌های پُری که معلوم بود دیشب زیاد کار کرده بودن، یه بینی که مامانم می‌گفت کاملاً ایتالیاییه، و چشم‌های درشت و تیره. موهای قهوه‌ای و به‌هم‌ریخته‌ش تا آرنجش ریخته بود.

وقتی نگاهمون قفل شد، یه لبخند زد که واقعاً کورم کرد.
«تو رو خدا بگو واسه دو نفر قهوه درست کردی.»
یه «آره» غُرغُر و تحویلش دادم و سریع پشت بهش کردم.

سعی کرد باهام حرف بزنه، منم نه بی‌ادب بودم نه صمیمی، فقط خیلی خشک جواب دادم. اونم زود بی‌خیال شد. برای جبران، اول برای اون قهوه ریختم و لیوانش رو گذاشتم روی پیشخوان. بعدشم برای خودم ریختم و سریع از آشپزخونه زدم بیرون.
تایلر بهش نگفته بود من کی‌ام. عقلش می‌رسید. چون نمی‌خواستم زیادی به صورتم خیره بشه. آخه من زیادی شبیه بابامم. و همین تازگی‌ها یه مستند نتفلیکس درباره‌ش پخش شده بود...
و شاید از شانس بد من آلی اون مستند رو دیده باشه.

تابستون لعنتی‌ای بود، بخاطر همون مستند. عملاً از خونه بیرون نمی‌رفتم.
هر وقت اسم پدرم می‌اومد تو اخبار، یکی تو سوپرمارکت یا خیابون جلو می‌اومد و می‌گفت:
«کسی تا حالا بهت گفته شبیه اون یارو توی پرونده‌ی فلان‌ای؟»

یا یه پادکست شنیده بودن. یا یه اپیزود جرم واقعی دیده بودن که درباره‌ی جنایاتش بود. موج جدید مستند، مردم رو دوباره انداخته بود دنبال ما. واسه همین تو دوران دبیرستان هک کردن رو یاد گرفتم، می‌خواستم خودم، مامانم و ناپدریم رو از اینترنت محو کنم.
همه چی یاد گرفتم. و در نهایت، الان تو یه شرکت امنیت سایبری خاص کار می‌کنم.
کارم نوشتن کدی بود که جلوی هک‌های دیگه رو بگیره تا اطلاعات شرکت‌های بزرگو نذرند.
از خونه کار می‌کردم. ساعتام منعطف بود. وقت واسه سرگرمی‌هامم داشتم.
مثل ساختن ویدیوهای که اونایی که ماسک‌دوستن براشون می‌میرن...

من به خاطر قیافه‌م زیاد قرار نمی‌داشتم. با اینکه موهام از بابام تیره‌تره و کوتاه‌تر می‌زنمش، ولی وقتی دقیق نگاه می‌کنی، عین خودشم.
وقتی جوون‌تر بودم و صورتم هنوز رشد نکرده بود، اوضاع بهتر بود. لاغریِ اون موقع نجاتم داد.

ولی حالا که بدنم مردونه شده و سنم به اون دور و بر رسیده که بابام لو رفت، توی آینه انگار دارم به عکس بازداشت خودم نگاه می‌کنم.

یکی از اولین سوالایی که تو اپ‌های قرار می‌پرسیدم این بود: «اهل ترو کرایم (جرایم واقعی) هستی؟»

اگه جوابشون «آره» بود، بلاک. فقط اونایی رو نگه می‌داشتم که می‌گفتن: «اه، من حوصله‌ی این چیزای خشنو ندارم.»

اگه واقعاً با یکی قرار می‌داشتم، بیشتر از چند هفته نمی‌کشید.

تا حس می‌کردم داره وابسته می‌شه، یا اون نگاه خاص تو چشماش پیدا می‌شد که انگار می‌خواد بفهمه منو کجا دیده، رابطه رو قطع می‌کردم. حتی آینه‌هام برام کابوس بودن. تا نگاهم می‌افتاد توش، تصویر خودم رو می‌دیدم در حالی که خشمگینم و مشت داره می‌باره رو سرم.

تو مستندهایی که درباره‌ی مردای خشونت‌طلب دیده بودم، همیشه خانواده‌شون می‌گفتن: «ما هیچ وقت نمی‌دونستیم اینطوریه...» ولی بابای من هیولا بود. و این اصلاً پنهون نبود.

فقط چون زنای آسیب‌پذیر رو هدف قرار می‌داد، خوش‌قیافه بود، و می‌تونست یه مدت کوتاه ظاهر آدم خوبه رو بازی کنه، تونسته بود قسر در بره.

دقیقاً همون زمانی که داشتم سعی می‌کردم با نقاب تو فضای مجازی حضور پیدا کنم، دیدم یه مقاله اومده درباره‌ی آدمایی که با ماسک تو اینترنت ویدیوهای شهوت‌انگیز می‌سازن. یه مقاله سنگین روان‌شناسی درباره‌اش نوشته بودن. من اما مستقیم رفتم سراغ ویدیوهایی که گفته بودن.

با خودم گفتم: «منم می‌تونم این کارو بکنم. هم بدنمو دارم، هم فضا رو بلدم، هم عطش دیده شدن رو...»

این نیاز به دیده شدن، یه چیزی بود که از پدرم به ارث برده بودم.

مدت‌ها سرکوبش کرده بودم. ولی تراپیستم تازه داشت قانعم می‌کرد که این میل به توجه، طبیعیه.

اون می‌گفت مغز اولیه‌ی ما دنبال ایمنی بود، و برای انسان اولیه، محبوب بودن مساوی امنیت داخل غار بود. پس تصمیم گرفتم یه بار هم که شده، خودمو آزاد بذارم.

رفتم سراغ سایت‌ها، یه عالمه تجهیزات فیلم‌برداری حرفه‌ای سفارش دادم، ساعت‌ها وقت گذاشتم برای طراحی و چاپ سه‌بعدی یه ماسک خاص. کلی آموزش فیلم‌سازی دیدم، بعد تازه اکانت‌م رو ساختم.

و به هیچ‌کس نگفتم.

حتی تایلر.

تایلر گفت: «داداش، امروز افتضاحی.» هر دو مون تو بازی کشته شدیم... دوباره.

«اوه، ببخشید. داشتم به کار فکر می کردم.» دروغ گفتم.
دسته رو پرت کرد رو میز طوری که انگار داره قهر می کنه. «بی خیال. دیگه حال نمی ده.
می رم باشگاه قبل از اینکه شلوغ شه.» بلند شد و رفت سمت اتاقش.

تایلر گاهی واقعاً یه کله خر بود و مطمئناً یه فاک بوی، ولی تنها کسی بود که وقتی بابام دستگیر شد،
ولم نکرد. پشت اون نقاب خنگ و خودخواهش، یه رفیق واقعی بود. تقریباً بیش از حد وفادار.
این ایده ی خودش بود که بیایم این شهر و از نو شروع کنیم. وقتی توی دانشگاه همه فهمیدن من
پسر کی ام، گفتم: «به درک. بریم.»
اول فکر کردم شوخی می کنه، تا اینکه واقعاً مدارک انتقالی رو پر کرد و شروع کرد لینک های خونه ی
اجاره ای برام فرستادن.

من اما، انصراف دادم. دیگه حس می کردم دانشگاه برام تموم شده. هیچی نمی تونست بیشتر از اون
چیزی که تو اینترنت بود، یادم بدن. همه چی رو خودم خوندم، تا اینکه آماده شدم برای ورود به بازار کار.
فقط برای یه شرکت درخواست فرستادم، همونی که الان توش کار می کنم، اونم با هک کردن یکی از
بزرگ ترین کمپانی های رسانه ای و نشون دادن اینکه چطور تونستم امنیتشونو دور بزنم. اونا هم یه عالمه
پول دادن تا برم تو تیم امنیتی شون، جلوی تهدیدای سایبری رو بگیرم. اون قدر زیاد که با خیال راحت
گرون ترین دوربین فیلم برداری آماتوری بازار رو خریدم. حتی اجاره مون رو هم دو سال جلوتر پرداخت کردم.

همین موقع بود که صدای بسته شدن کشوی اتاق تایلر اومد، و فهمیدم موقعشه برم سمت اتاق خودم.
گوشی م روی میز کارم بود و صبر نداشتم واسه اینکه دوباره برم سراغ ویدیو هام.

آلی بهم پیام داده بود. یعنی اونم یه فتیش ماسک داشت. یا حداقل تا حدی دوست داشت طرف
مقابلش ماسک بزنه.

تا حالا هیچ کدوم از پیام هایی که از غریبه ها تو اینترنت برام می اومد رو جواب نداده بودم. چون
آدما تو اینترنت می تونن هر کسی باشن.

ولی آلی... آلی غریبه نبود.

من می شناختمش.

حتی شاید بیشتر از حدی که باید.

پدرم بهم یه ارثیه‌ی عجیب داده بود: مرزهای شخصی برام سخت بودن. اون توی خونه‌ی من بود، تنها پناهگاه امنی که برام مونده بود.

من برای اینکه هویتم لو نره و از تایلر و خودم محافظت کنم، هر کسی رو که تایلر دعوت می‌کرد، عین FBI بررسی می‌کردم. خوشبختانه اونم وسواس منو درک می‌کرد و قبلش بهم خبر می‌داد که مهمون داره. معمولاً بعد از یه مدت دیگه برام مهم نبود، ولی علاقه‌م به آلی، خیلی بیشتر از چیزی بود که باید می‌بود.

گوشی‌مو قاپیدم، رفتم روی تخت نشستم و رفتم سراغ اکانت‌م. اون ویدیویی که آلی اسکرین‌شات گرفته بود، یکی از پربازدیدترین‌ها بود، بیش از ۳.۴ میلیون بازدید. ولی بدیش این بود که هزاران کامنت داشت. اگه می‌خواستم آلی رو بینشون پیدا کنم، باید یکی‌یکی همه رو بالا پایین می‌کردم. و این تازه اگه شانس می‌آوردم. چون خیلیا تو نت ناشناس هستن. ولی بالاخره آیدیش رو از طریق دایرکت هایی که بهم داده بود پیدا کردم. رفتم تو پروفایلش، و طبق معمول، پرایوت بود. پروفایلش یه عکس از یه زن موتیره. اسکرین‌شات گرفتم، بعد با نرم‌افزاری که تو گوشیم داشتم، رزولوشن رو بالا بردم و تصویر رو واضح‌تر کردم. صد در صد خودش بود. ولی برای اینکه مطمئن شم، رفتم سراغ لپ‌تاپ، وارد سیستم شدم و حسابشو هک کردم، با کلی ترفند و پوشش تا هیچ ردی ازم نمونه. آپیش مال همون محله‌ای بود که زندگی می‌کردم. همه ویدیوهایم رو لایک کرده بود و برای همشون کامنت گذاشته بود.

کامنتی که برام گذاشته بود این بود:

«آقا، من سر کارم. چطور دلت اومد؟! فقط همین بود؟ یا بیشتر هم بود؟
یه کد نوشتم که کل کامنتام رو بگرده دنبال اسمش. نتیجه‌ها یکی دو تا نبود، صدتا بودن. آلی، تقریباً رو تموم ویدیوهایم کامنت گذاشته بود، ذخیره‌شون کرده بود یا لایک زده بود.
یعنی آلی نه تنها فتیش ماسک داشت، بلکه از همه ویدیوهای من خوشش می‌اومد.

همه‌ی خون توی بدنم رفت سمت پایین. شلوارم بالا زده بود. این اصلاً خوب نبود. داشتم برای دوست‌دختر سابق هم‌خونم شهوت می‌ورزیدم. البته، دوست‌دختر که نه، هیچ‌وقت رسمی نبودن. تایلر همزمان با آلی با چند نفر دیگه می‌پریه. پس... یعنی قانون «دوست دختر سابق رفیق ممنوع» شامل حالش نمی‌شد، نه؟

البته داشتم کلی قانون دیگه رو می شکستم. ولی خب، اون قانونا هیچ وقت برام مهم نبودن. تنها دوستی که داشتم، تایلر بود. نمی خواستم بخاطر یه زن، اونم از دست بدم. حتی اگه اون زن، همونی بود که ماه ها تو خوابم می دیدمش. اگه نفهمه، مشکلی پیش نیاد. فعلاً که کاری نکرده بودم. فقط داشتم یه ذره استاک می کردم.

کامنت بعدی که ازش دیدم این بود:
«این ویدیو دلیل اینکه ساعت ۲ نصف شب یهویی از خواب پریدمه، منو صدا زدی؟!»
لبخند زدم و سرمو تکون دادم. عالی بود. دختره نه تنها داغ بود، بلکه شوخ طبع هم بود.
به خوندن ادامه دادم.
کامنت هاش بین بامزه و کاملاً تحریک آمیز در نوسان بود:

«از الگوریتم تشکر می کنم که منو به اینجا رسوند.»
«نمیتونم دست از نگاه کردن بردارم.»
«خیلی زوده واسه اینکه انقدر هات شم!»
«با تمام وجود می خزم سمتش.»
«بسه دیگه. تخمک هام ترکیدن.»
«این همون فیلم ترسناکیه که توش من فرار نمیکنم، برعکس می دوم سمت خطر!»

روی صندلیم عقب رفتم. اوضاع داشت بد می شد. چون اون آخری بدجور زد تو مخم...
و فقط داشتم تصور می کردم که دنبال آلی بدوم و وقتی می گیرمش... روش بخوابم.
از همین جا شروع می شه، نه؟
یه خیال به ظاهر بی ضرر درباره ی داغ کردن یه زن تو تاریکی...
بعد کم کم پیش می ره سمت خفه کردن؟
بعد شاید یه روز اونقدر فشار بدم تا دیگه چشمش باز نمونه؟

نفس عمیقی کشیدم. آلتیم یهو افتاد و این نشونه خوبی بود. یعنی هنوز با فکر آسیب جدی به کسی تحریک نمیشدم. شاید هنوز اون قدر که می ترسیدم، خراب نشده بودم.
صندلیم رو برگردوندم سمت مانیتور و ادامه ی کامنت هاش رو خوندم، که تعدادشون واقعاً بالا بود، تقریباً، بیشتر از صدتا.

کمتر از یه دقیقه طول کشید تا دوباره آلتَم سفت شه. اون قدر از کامنت‌های آلی بوی شهوت می‌اومد که فکرم شروع کرد به چرخیدن سمت یه چیز... چی می‌شد اگه واقعاً می‌رفتم تو خونه‌ش؟

تو دنیای واقعی، اون احتمالاً با تفنگ می‌زد تو سرم، یا فرار می‌کرد زنگ می‌زد پلیس، و بعد تیتراي خبری می‌شدن: پسر قاتل معروف با ماسک وارد خونه‌ی یه زن شد!

ولی من دیگه تو واقعیت نبودم. الان تو فانتزیم بودم. جایی که اون دقیقاً همون جورى واکنش نشون می‌داد که تو کامنت‌هاش گفته بود...
زانو می‌زد.

التماس می‌کرد.

ماسکم رو می‌دید و با شهوت لباسو باز می‌کرد.
یکی از کامنتاش که واقعاً ترکوند این بود:

«این مرد همیشه تو FYP منه ولی هیچ وقت روم نیست، و این یه تراژدیه.»

آهی کشیدم و با دستم آلت‌مو توی شلوآرم فشار دادم.
اگه اجازه می‌داد... همه‌ی فانتزیای سیاهش رو براش عملی می‌کردم. و دیگه نمی‌ترسیدم که وسط کار، ازم بترسه. چون با ماسک، هویتم محفوظ بود.
اون فکر، به همون اندازه‌ی خود آلی، تحریم کرد.

تکیه دادم به صندلی و شروع کردم به خیال‌پردازی از اینکه قفل در خونه‌شو باز می‌کنم... قفل باز کردن؟ یاد گرفتمش وقتی نوجوون بودم. برای اینکه بتونم وارد دفتر تراپیستم بشم و یادداشت‌هاش دربارهی خودمو بخونم. اشتباه کردم؟ قطعاً. ولی یه مهارت جدید هم یاد گرفتم.
حالا می‌تونستم ازش استفاده‌ی بهتری بکنم، مثل اینکه شبانه، بی‌صدا وارد خونه‌ی آلی بشم...

تصور کردم در حالی که لباس فرم پرستاریش تنشه، خسته برمی‌گرده خونه،
و یهو می‌فهمه که تنها نیست...

«کی اونجاست؟ چی می‌خوای؟»

صدای ترسیده‌ش تو ذهنم می‌پیچه.

من هم فقط با نوک چاقو به سمتش اشاره می‌کنم: "تو."

اونم می لرزه و میگه: «هرچی می خوای بردار. فقط آسیب نزن. تو رو خدا...»
من ساکت، با چاقو می فهمونم زانو بزنه...

زیرچشمی بدنم رو نگاه می کنه، چشماش از ترس به شهوت تغییر می کنن... و همون طور
که زانو زده، دهنش باز می شه.. و با اشتیاق سرشو میاره جلو...
درست وقتی که داشتم به اوج می رسیدم، چندتا دستمال کاغذی از روی میز کشیدم،
و همون لحظه، کار تموم شد.

حالا فقط یه چیز تو سرم بود: چطور می تونم اینو واقعی کنم... بدون اینکه برم زندان؟

فقط یه هفته گذشته بود از وقتی پیام آلی به تایلر رو دیدم. هفت روز تموم، درگیر این
فکر که نکنه دیوونه شدم؟ در حالی که تمرین قفل باز کردن می کردم، بررسی می کردم که
آلی سیستم امنیتی نداره (که نداشت)، و شبها با ماشین از خیابونش رد می شدم تا محل رو چک کنم.
و حالا... پشت خونه‌ش ایستاده بودم، تکیه داده به دیوار، نفس نفس زنان، بعد از اینکه برق یه قسمت
از محل رو قطع کرده بودم و چراغای عقب خونه‌شو باز کرده بودم قبل از اینکه برق وصل شه.

پاهام می لرزیدن. می دونستم اگه گیر بیفتم، تیترا خبرها می شم. به خاطر اینکه پسر کی ام،
همه فرض می کنن منم یه هیولام. و خب... من فقط یه ماسک زده بودم و می خواستم با یه دختر بخوابم.
ولی تو دادگاه؟ همین قدر واسشون کافی بود که بنده‌ام زندان.
باید برمی گشتم. باید پشیمون می شدم. باید می رفتم. ولی نرفتم.
نه، من یه آدم نرمال نبودم. هیچ وقت نبودم. همیشه طرف تاریکی رو می گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم. کیفمو باز کردم. کیت قفل بازیمو درآوردم. آهن رباهای قوی ای که آنلین
سفارش داده بودم رو برداشتم. و بعد از کلی تلاش و عرق ریختن، بالاخره در باز شد.
بدنم از شدت آدرنالین می لرزید.
رفتم تو. در رو پشت سرم بستم و قفل کردم.

همین که داشتم دور و برم رو چک می کردم، یه جیغ بلند همه چی رو ترکوند. گربه ست؟!
آره، یه موجود پشمالوی سیاه و سفید کوچولو پرید تو اتاق. به هم زل زدیم. چشم هاش
تو تاریکی برق می زدن.

گفتم: «با من کاری نداشته باش.»
اونم پُف کرد مثل جوجه تیغی، با نگاهی که انگار آماده ی حمله ست.

باورم نمی‌شد، ولی لبخند زدم. احمق کوچولو بود ولی کله‌شق. هیچ‌وقت حیوان خانگی نداشتم. ترس داشتم که یه وقت مثل پدرم بشم.

ترس داشتم اگه یه موجود کوچیک و بی‌دفاع تو خونه باشه، احساس شکارچی بهم دست بده...

چند ثانیه‌ی مرگبار گذشت. ولی هیچ حسی بهم دست نداد. برعکس، فقط نگران بودم که نکنه با چنگش منو خط بندازه و خون بریزه.

گربه اومد جلو... سرشو زد به پام و شروع کرد به خرخر کردن. نفس راحتی کشیدم. یه کم نشستم، دستمو گذاشتم رو سرش و شروع کردم نازش کردن.

یه لحظه مکث کردم. من... الان داشتم یه گربه رو نوازش می‌کردم. نه تنها قصد آسیب زدن نداشتم، حتی حسی از مراقبت داشتم.

ولی دیگه وقت موندن نبود. بلند شدم. گربه میو میو کرد چون نوازششو قطع کرده بودم. ولی من اومده بودم واسه یه دلیل دیگه. باید دوربین رو کار می‌ذاشتم. باید می‌فهمیدم آلی واقعاً چقدر جدیه.

حالا وقتش بود بفهمم اگه واقعاً یه مرد ماسک‌دار توی تاریکی منتظرش باشه، آلی باهاش چیکار می‌کنه.

فصل سوم - آلی

همه‌ی مردم این شهر لعنتی انگار دیوونه شده بودن. حداقل امشب که حس می‌کردم اینطوریه. تو هر شیفت معمولی مون یه عالمه تصادف و حادثه می‌دیدیم، ولی امشب فرق داشت. دیگه حساب تعداد مریضایی که تو این هفت ساعت دیدم از دستم در رفته بود. یه سری خودشونو زخمی کرده بودن، یه سری هم قربونی حماقت بقیه شده بودن. حماقت‌هایی که حتی یه بچه‌ی پنج ساله هم بهتر ازش سر درمیاره!

یه چالش جدید تو شبکه‌های اجتماعی راه افتاده که من خبر ندارم؟ یا قراره دوباره برنامه‌هایی مد بشن که یه عده توی چرخ‌دستی می‌پریدن تو دیوار و درخت؟ یه چیزی باید این همه حماقت رو توجیه کنه. چون نمی‌تونم باور کنم همه‌ش تصادفی بوده باشه. الان بین دوتا موج شلوغی بودیم که آخر شب‌ها معمولاً پیش میاد.

و من توی استراحت‌مون، توی صندلی کوچیکی جمع شده بودم، سعی می‌کردم یه ذره راحت بشم در حالی که داشتم یه فنجون قهوه‌ی دیگه پایین می‌دادم. تازه نصف شیفتم گذشته بود، و اگه نیمه‌ی دوم شب مثل نیمه‌ی اول پیش می‌رفت، باید همه‌ی کافئین دنیا رو می‌خوردم تا زنده بمونم!

تانیا با سرعت وارد اتاق شد، صاف رفت سمت پنجره، و اون‌قدر خیره‌ی آسمون شب بود که اولش فکر کردم منو ندیده. زیر لب گفت: «هنوز حتی ماه کامل هم نیست لعنتی.» صاف نشستیم.

«پس فقط مریضای من نیستن؟»

سرشو به سمتم برگردوند و تکون داد.

موهای بافته‌ش از روی شونه‌ش افتادن پایین.

- «نه. یه چیزی امشب رفته تو جون این شهر.»

با نگاهی نگران به هم خیره شدیم و بعد هر دو نگاه‌مونو برگردوندیم. چیزایی مثل این بعضی وقتا پیش میاد. یه الگوی عجیب که باعث می‌شه فکر کنی انسان‌ها خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کنن به هم وصلن. یه هفته فقط قربونی تصادف می‌اوردن. بدون اینکه هوا بد باشه یا ترافیکی وجود داشته باشه. هفته‌ی بعدش؟ پر از قربونی خشونت خانگی. اون یکی هفته؟ گلوله و تیراندازی.

من و تانیا چندبار راجع بهش حرف زدیم. بحث این بود که نکنه یه جور ذهن جمعی بین ماها هست؟ یا مثلاً مغز ناخودآگاهمون یه موج مغناطیسی رو حس می‌کنه؟ یه بارم اینو به یه پلیسی که همیشه تو بیمارستان مستقر بود گفتم. فکر می‌کردم منو عجیب غریب فرض کنه، ولی باهام موافق بود. می‌گفت اون و همکاراشم اینو تجربه کردن. مثلاً یه هفته یه عالمه آدم که ربطی به هم ندارن، یه جرم مشابه انجام می‌دن. هفته‌ی بعد، همونا یا یه عده‌ی جدید یه داستان دیگه.

بعدش به تانیا گفتم، و هر دومون اونقدر وحشت کردیم که تصمیم گرفتیم دیگه اصلاً راجع بهش حرف نزنیم. انگار با گفتنش، یه موج جدید عجیب‌غریب بیدار می‌شه. «برینلی چطور بود؟»

از تانیا پرسیدم. شب قبل باهاش شیفت داشت، مراقبش بود. منم شب قبل‌ترش باهاش بودم.

تانیا از پنجره کنار رفت، رفت سمت قهوه‌ساز.

«خوبه. خدا رو شکر. فکر کنم حق با تو بود. احتمالاً از پشش برمیاد. فقط شب اولش بد بود.»

قهوه‌شو ریخت، تکیه داد به کابینت، اولین جرعه رو خورد و گفت:

«انقدر بد نمی‌شد اگه نیرو بیشتری داشتیم برای تقسیم مریضا.»

یک‌دفعه گوشام تیز شد. پرسیدم:

«راستی، نمایشگاه شغلی ماه بعد رو میری؟»

بیمارستانمون همیشه تو نمایشگاه‌های دبیرستانی و برنامه‌های جذب نیرو شرکت می‌کرد تا مردم رو بیشتر به سمت پرستاری جذب کنه. هرکسی جذب می‌شد شاید اینجا کار نمی‌کرد، ولی همون یه ذره برا ما پیروزی بود.

تانیا سر تکون داد و گفت:

- «میای باهام؟ به‌عنوان یه شیفت حساب می‌شه. شاید بالاخره یه ذره آفتاب ببینی!»

همین‌جوری که لبه‌ی لیوان نگاه می‌کرد، یه ابروشو بالا برد. گفت:

- «تازگیا رنگت خیلی پریده.»

چشمامو چرخوندم و گفتم:

- «امیدوارم حرف زدنت تو نمایشگاه از این بهتر باشه.»

خندید.

- «میای یا نه؟ نذار مجبور شم دونا رو با خودم بیارم.»

منظورش دوتا پرستارایی بود که هفته پیش با برینلی شیفت بودن. بدترین رفتار ممکن با بیمارارو داشتن و واقعاً هیچ‌جوره به درد این کار نمی‌خوردن. اینکه اونارو بیارن تو نمایشگاه فقط باعث می‌شد بقیه فرار کنن.

«آره، میام.»

تانیا نفس راحتی کشید و دوباره قهوه خورد. چند لحظه در سکوت گذشت، از اون سکوت‌های راحت که دوتایی فقط دنبال یه لحظه نفس کشیدن وسط شیفت‌های خشن بودیم. پیجر تانیا صدا داد: «نتیجه‌های آزمایشگاه آمادس.» قهوه‌شو سر کشید و از اتاق رفت بیرون.

منم نگاهی به پیجرم انداختم. منتظر جواب دو تا آزمایش خون بودم، ولی هنوز برام نیومده بود. شاید بتونم ون، دوستم تو آزمایشگاهو راضی کنم کارمو بندازه جلو.

تاریخ روی صفحه چشمم رو گرفت. امروز پنجشنبه بود. یعنی یه ویدیوی جدید از مرد بی‌چهره! هر سه‌شنبه، پنجشنبه و شنبه مثل ساعت پست می‌داشت. چطور یادم رفته بود؟ از جام پریدم سمت لاکرم. اینکه این موقع شب اتاق استراحت خالی باشه یه معجزه بود. نمی‌خواستم این فرصت رو از دست بدم.

قفل رو باز کردم، گوشیمو از کیفم کشیدم بیرون. با هیجان رفتم سراغ اپ موردعلاقه‌م، صفحه‌ش رو سرچ کردم و... اونجا بود. کلی ویدیو با ژست‌های مختلفش روی صفحه ظاهر شد. آخ که چه مردی بود...

نفس‌هام سنگین شد. نوک سینه‌هام زیر لباس فرم سفت شده بودن. مثل سگ پاولف شده بودم، ولی به‌جای بزاق، یه جای دیگه‌م خیس می‌شد. واقعاً دیگه زیادی داشت عادت می‌شد. باید خودمو کنترل می‌کردم.

ولی دستم خود به خود رفت روی آخرین ویدیو و پلی شد. موزیک ترسناک و جذابی شروع شد. اول صفحه تار بود، بعد دوربین به‌آرومی بالا رفت و یه ماسک روی تخت رو نشون داد. یه ماسک آشنا... وای خدای من! اون رو تختی مال خودم بود! ویدیو رو قطع کردم. قلبم می‌کوبید. نباید اینجا شروع می‌کردم به تماشا. پاهام لرز افتاده بودن. باید وایمی‌ستادم تا برم خونه. ولی... نه. دوباره پلی کردم.

یه دست مردونه اومد تو تصویر. انگشتایی کوتاه ناخن گرفته با تتوهایی که تا رو بند انگشتش رفته بودن. بعد بازویش اومد. عضلانی، پر از رگ، پر از قدرت. داشت کمر بندشو باز می‌کرد. وای لعنتی...

و اون آینه... یه گوشه از تصویر، یه چیزی شبیه گوشه‌ی میز آرایش من معلوم بود. شبیه گیره‌ها و وسایلم. ویدیو تموم شد ولی من هنوز تو شوک بودم. اگه واقعا اون ویدیو تو اتاق من ضبط شده بود چی؟ محض اطمینان، نوشتم:

«منم همین روتختی رو دارم. این می‌تونست تو اتاق خواب من فیلمبرداری شده باشه!»

بعد از نه ساعت کش‌دار و عذاب‌آور، ماشین رو توی راه‌ورودی پارک کردم و موتور رو خاموش کردم. پیشونیمو گذاشتم روی فرمون. امشب افتضاح بود. از اون شبایی که آدمو از ریشه خالی می‌کنه. آخر شب باختن به بیمار سخته قلبی که فکر می‌کردیم حالش تثبیت شده، قوز بالا قوز شد. خیلی هم جوون بود... پنجاه هم نداشت.

شوهرش و بچه‌های نوجوونش بالای تخت بودن وقتی حمله‌ی دوم زد. ما اونا رو بیرون کردیم و تلاش کردیم نجاتش بدیم و شکست خوردیم.

همچین شبایی باعث می‌شه بخوای از پرستاری بکشی کنار. من این مسیر رو انتخاب کردم تا جون نجات بدم. هر مرگی برام مثل به شکست شخصی بود. انگار به چیزی از قلم انداخته بودم. به نشونه‌ای که ندیده بودم. به آزمایشی که نگرفته بودم.

عقل می‌گفت نه. من تنها نبودم. به تیم کامل کنارم بود، از پرستار و دکتر و متخصص. احساس گناه شاید بیشتر از غم مامانم می‌اومد. ولی دلیلش هر چی بود، سبک نمی‌شد. یادداشت ذهنی برداشتم که تو جلسه‌ی بعدی با تراپیستم اینو مطرح کنم. بعد پیاده شدم. تا در رو باز کردم، فرد با به ناله‌ی بلند اومد سمتم. بغلش کردم، به دل سیر. سعی کردم با نوازشش خودمو تو زمان حال نگه دارم.

وقتی شروع کرد به وول خوردن، گذاشتمش پایین و مستقیم رفتم سمت آشپزخونه. شراب منو صدا می‌زد. از وقتی اون پیام لعنتی رو برای تایلر فرستادم لب به مشروب نزده بودم، ولی اگه به شب دنبال بهونه برای مشروب خوردن میگشتم، اون امشب بود.

ساعت اجاق‌گاز چشممو گرفت رو حالت چشمک‌زن و صفر بود.

یعنی برق رفته بود؟ خونه هنوز گرم و نرم بود، و شرکت برق هم خطاری نفرستاده بود. احتمالاً به قطعی موقت و جزئی بود. بی‌خیال شونه بالا انداختم و رفتم سمت یخچال.

فرد دور پام می‌پلکید، طوری که انگار قصد داشت زمینم بزنه.

بطری شراب سفید تازه رو درآوردم و به لیوان گنده ریختم. خیلی چسبید. حس کرده بودم زیاد طول کشیده، شیفتم از ۱۲ ساعت به ۱۶ ساعت کشیده بود. فردا روز مرخصی بود، قول دادم برای خودم جبرانم کنم. ولی فعلاً... نیاز به شراب داشتم. و موبایل. و ویبراتور.

با توجه به صحنه‌های خون و تراژدی که امشب دیده بودم، میل جنسیم باید صفر میشد.

ولی برعکس، اون ماسک رو که یادم می‌اومد، دوباره به موج شهوت تو بدنم راه می‌افتاد.

بدن دنبال یادآوری زنده بودن، مخصوصاً بعد از نزدیکی به مرگ. اینو فهمیده بودم و دیگه باهاش نجنگیدم.

خم شدم، پشت گوش فرد رو خاروندم.
«می‌دونم داداش... فقط ده دقیقه بهم وقت بده. همین ده دقیقه.»

در اتاق خوابمو باز کردم، چراغو روشن کردم، و... یخ زدم.
یه چیزی روی تختم بود.
یه چیزی که من اونجا نداشته بودم.
لیوان شراب توی دستم لرزید. ولی نمی‌تونستم بذارمش زمین. تکون نمی‌تونستم بخورم. انگار بدنم قفل شده بود از ترس.

کسی توی خونه بود؟ هنوزم هست؟ نکنه فرد سعی داشت بهم هشدار بده و من نفهمیدم؟
نه... نه قربانی نمی‌شم.
خودمو مجبور کردم حرکت کنم. لیوان و گوشیمو گذاشتم روی میز آرایش، کشوی پایین رو باز کردم، و تفنگمو درآوردم.
آره، یه زن تنها تو یه شهر بزرگم.
شب‌هایی مثل این، که زشتی زندگیو از نزدیک می‌بینی، مجبورت می‌کنه آماده باشی. یه اسلحه تو ماشین دارم. یکی کنار تخت. یه چوب بیسبال کنار تختمه. اسپری فلفل و چاقوهای پرتابی روی پاتختی.
دو بار در هفته کلاس دفاع شخصی با یه مارین سابق که هیچ رحمی نداره.
اگه کسی اینجا باشه... با کیسه‌ی جنازه بیرون می‌ره.

با گوشام سعی کردم صدایی بشنوم. سکوت. یه قدم نزدیک‌تر شدم. قلبم تو گلویم می‌کوبید. هنوز نمی‌دونستم کسی اینجا نیست یا نه. ولی اون ماسک رو دیدم.
ماسک خودش بود. همون مرد بی‌چهره. ماه‌ها زل زده بودم به اون ماسک. هیچ جای شکی نبود.
اون ویدیو امشب، اون واقعاً تو اتاق من ضبط شده بود.
لعنتی...

الان چی؟ زنگ بزنم پلیس؟ خونه رو بگردم؟ نکنه واقعاً یه قاتل زنجیره‌ایه که از پلتفرمش واسه شکار قربانی استفاده می‌کنه؟ من نفر بعدیم؟ ولی... نه. پس چرا فقط یه بار تو اتاق من فیلم گرفته؟
همیشه پس‌زمینه‌ی ویدیوهاش تکراریه، یه مبل، یه دیوار با نور قرمز، یه تخت با ملافه‌ی مشکی.
این اولین باره تغییر کرده.

پس چرا من؟ چرا الان؟ و از همه بدتر... چرا این قدر دارم تحریک می‌شم وقتی باید جیغ‌کشان فرار می‌کردم از خونه؟

فصل چهارم - جاش

اوه، گند زدم. حسابی گند زدم.

دوربینی که یواشکی توی اتاق آلی کار گذاشته بودم، نشونم می داد که چند قدمی از تختش فاصله گرفته. لباس فرم آبی رنگش بعد از یه شیفت طولانی در بیمارستان چروک شده بودن و چند تار مو از بافت موهایش دراومده بودن و دور صورتش افتاده بودن. چشم هاش درشت بودن و توی نگاهش یه ناباوری مطلق دیده می شد وقتی به اون ماسکی که براش جا گذاشته بودم نگاه میکرد.

با دو دست اسلحه ش رو بالا گرفت، آماده و محکم، و اطراف اتاق رو با دقت نگاه کرد و با صدای بلند و واضح صدا زد: کسی اینجا هست؟

هیچ وقت توی زندگیم این قدر جذب کسی نشده بودم. اون آماده بود هر چیزی که تگون بخوره رو بترکونه. خداروشکر اونجا نمونه بودم، وگرنه احتمالاً الان داشتم روی زمین خونریزی می کردم. با عجله شب گذشته رو توی ذهنم مرور کردم و دنبال ردی گشتم که جا گذاشته باشم. خیلی مراقب بودم. حتی وقتی برای ضبط ویدیو پیرهنم رو درآوردم، ماسکم هنوز روی سرم بود، بنابراین حتی یه تار مو هم برای شناسایی جا نگذاشته بودم. در پشتی خونه ش رو دوباره قفل کرده بودم و رد پاها رو هم توی برف نیمه آب شده پوشونده بودم.

هدفم از گذاشتن دوربین توی اتاقش این نبود که موقع خواب یا لباس عوض کردن ببینمش، مثل یه بیمار جنسی. البته... خب شاید...

نه... همین جا وایسا. اون مسیر فقط به جاهای بدی ختم می شه.

این نفوذ به حریم شخصیش به اندازه ی کافی اشتباه بود، لازم نبود با چیزهای بدتری قاطی شه. فقط می خواستم واکنشش رو ببینم. بدونم که آیا واقعاً اون چیزی که توی کامنت ها می نویسه رو جدی می گیره یا فقط دنبال هیجان و فانتزیه. نگاه وحشت زده ش نشون می داد که گزینه ی دومه.

پس وقتش بود که نقشه ی خروج رو اجرا کنم. چیزهایی که براش سفارش داده بودم رو لغو کنم، ردپاها رو پاک کنم، و گندهایی که زدم رو بپوشونم.

دیجیتالی تا جای ممکن ناشناس مونده بودم. فقط سه هکر تو آمریکا بودن که شاید بتونن رد منو بزنین. دوتا شون تو ناسا کار می کردن و سومی زندان بود، پس فعلاً خیالم راحت بود. پلیس محلی که عمراً پا پیش بذاره، چون نه چیزی دزدیده شده، نه چیزی شکسته.

در حالت عادی باید عذاب وجدان می گرفتم، ولی همدلی و مرزها همیشه برام سخت بودن. شاید همینجا بود که اشتباه کردم وقتی به این فکر افتادم که این خیال مشترک بین من و آلی ممکنه واقعی شه، دیگه زاویه دید اون رو در نظر نگرفتم.

یه زن تنها، وقتی بفهمه کسی تو خونه‌ش بوده... طبیعتاً وحشت میکنه.

توی پنجره‌ی دیگه‌ای، آلی رو نگاه می کردم که با اسلحه‌اش اتاق رو پاکسازی می کرد. حتی با اون ترس، چقدر حرفه‌ای و مصمم بود. شاید واقعاً یه دوره‌ی دفاع شخصی رفته. باید دوربین‌های اون کلاس رو هک کنم و ببینم. در همین حین، داشتم با اطلاعات کارت اعتباری یه خلافکار ثروتمند که قبلاً سعی کرده بود پول از شرکت من بالا بکشه، یه گلفروشی محلی رو خالی می کردم. اون سعی داشت کلاهبرداری کنه، من رفتم توی سیستم خودش و اطلاعات حسابش رو برداشتم.

آلی با دقت کل خونه‌شو گشت و بعد رفت سراغ گربه‌ش. اسمش فرد بود. وقتی صداش زد، برای لحظه‌ای فکر کردم فرد یه مرده و حسادت کردم، ولی بعد که صدای میو اومد، خیالم راحت شد. بعد برگشت و یه صندلی برداشت، گذاشت پشت در اتاقش و در رو قفل کرد. از اون صندلی ساده برای محافظت از خودش استفاده کرد. همونجا بود که به خودم گفتم باید براش وسایل دفاع شخصی سفارش بدم. اون بعد رفت سمت میز، گوشی‌اش رو برداشت. رفت توی پیجم. فهمید که فقط سه تا پس‌زمینه‌ی ثابت توی ویدیو هام هست: تخت، دیوار قرمز، کاناپه. جز همین یکی.

گفت: «پس احتمالاً یه قاتل سریالی نیست که از اپ برای شکار استفاده می کنه.» تقریباً از روی صندلی پرت شدم. وای نه، یعنی این برداشت رو کرده بود؟! خیلی دلم می خواست براش توضیح بدم... ولی مگه چی می شد گفت؟ «سلام، من همونیم که اومدم خونه‌ت و الان دارم از توی دوربین مخفی نگات می کنم، فقط خواستم بگم قاتل نیستی.»

بهم پیام داد:

«ممکنه خیلی احمقانه باشه، ولی واقعاً تو امشب اومدی خونه‌م، تو اتاقم فیلم گرفتی، و اون ماسک رو جا گذاشتی؟»

چه جوری باید جواب می دادم؟ اگه می گفتم آره، بعداً علیه‌م استفاده می شد. اگه می گفتم نه، یعنی داشتم گولش می زدم. پس نوشتم:
«اگه بگم آره، چی کار می کنی؟»
وقتی خوند، نفسش بند اومد. گفت: «لعنتی، جواب داد. اون هیچ وقت جواب کسی رو نمی ده. اصلاً.»

گفت:

«بستگی داره.»

نوشتم:

«به چی؟»

گفت:

«به نیت.»

اوه، نیت من؟ چه دنیایی از تخیلات پشت اون سوال خوابیده بود. ولی خب، هنوز ممکن بود که پشیمون شه یا بره پیش پلیس. پس نوشتم:

«نیت من؟ آلی... چرا باید بهت بگم، وقتی خودت بارها گفتی که ترس، نصف جذابیت ماجراست؟»
اون گوشی‌اش رو گذاشت کنار و گفت: «وای خدا... من به درمان خیلی بیشتری نیاز دارم.»

با این حال، وقتی اون ویدیوی دومم رو دید، همون یکی که توش داشتم توی اتاق خودش... خب... خودارضایی می‌کردم، نه جیغ زد، نه پلیس خبر کرد. فقط نگاهش پر از شهوت شد. واقعاً تحریک شده بود. آلی هم یه چیزیش بود.

رفتش سراغ کشوی لباس زیرهاش، یه ویبراتور درآورد، در رو دوباره قفل کرد، و مستقیم روی تخت برگشت. شلوارش رو پایین کشید و... خب، اون لحظه‌ای که جیغ لذت‌بخشش از توی اسپیکر اومد، فقط تونستم دكمه‌ی قطع ویدیو رو بزنم. دیگه بیشتر از اون نمی‌تونستم ببینم.
اگه یه ذره بیشتر نگاه می‌کردم، همه‌ی خط قرمزهایی که برای خودم کشیده بودم رو نابود می‌کردم. آره، من این بارم اشتباه کرده بودم. ولی حالا که اونم بازی رو شروع کرده بود، دیگه هیچ کدوم از ما نمی‌تونست عقب‌نشینی کنه.
فقط امیدوارم این بازی به قیمت جون یا سلامت روان هیچ کدوممون تموم نشه...

فصل پنجم - آلی

مرد بی چهره اینجا بود. همین جا، در اتاق خوابم. روی تختم. با دست توی شلوارش، وقتی داشت از خودش فیلم می گرفت. باید از ترس قالب تهی می کردم که یه غریبه از اینترنت به خونم نفوذ کرده. و واقعاً هم ترسیده بودم. ولی... در عین حال، از همیشه بیشتر تحریک شده بودم. اون قدر که اگر فقط چند بار دیگه و بیراتور رو توی خودم فشار می دادم، حتماً با جیغ به اوج می رسیدم. و بیراتور رو بیشتر تنظیم کردم و با یه دست توی خودم حرکتش دادم، در حالی که با دست دیگه گوشه رو گرفته بودم و نگاه می کردم به مردی که ماهها براش هوس داشتم و حالا داشت خودش روی همون تختی که من روش دراز کشیده بودم، ارضا می کرد. بین اون عضله ها رو... اون چاقویی که با دست دیگه اش گرفته بود... سفتی عضلات ساعدش موقعی که دستش رو بالا و پایین میبرد... لعنتی، داغ ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم.

و اینکه بین اون همه کامنت تشنه ای که براش گذاشته بودم، اون منو دیده بود، انتخاب کرده بود... باعث شد حس خاص بودن بهم دست بده. حس اینکه دیده شدم. انتخاب شدم.

تا قبل از امشب، فکر می کردم علاقه ام به اون فقط یه وسواس زودگذر بوده. یه فاز موقتی. فکر می کردم به خاطر ترند شدن مردای ماسک دار توی فضای مجازی، منم یه مدت بهشون علاقه مند شدم و آخر ماه دیگه میرم سراغ علاقه ام به چیزای دیگه ای. چقدر ساده بودم.

الان دیگه می دونستم... این یه فانتزی ساده نیست. این اون چیزیه که حاضرم براش تا ته خط برم. و فکر کردن به اینکه شاید واقعا دارم اونو زندگی می کنم، بیشتر از هر چیزی توی ماه های اخیر بهم حس زنده بودن می داد.

اما احمق نبودم. سالها کار به عنوان پرستار اورژانس بهم یاد داده بود که این جور قصه ها بیشتر وقتها با فاجعه تموم می شن، نه خوشی. دیشب تمام خونه مو گشتم. مطمئن شدم که دیگه اینجا نیست. درها رو با صندلی ها محکم کرده بودم. توی اتاقم سنگر گرفته بودم. تا حد ممکن خودمو امن نگه داشتم. و حالا، فقط کافی بود این میل دیوونه کننده رو از تنم بندازم بیرون... بعدش دوباره برمی گشتم به همون حالت ترسیده و عصبانی سابقم.

فیلم دوباره از اول پخش شد. گوشی رو نزدیک تر بردم تا بهتر ببینم. مرد بی چهره دست بزرگش رو روی شکمش کشید و خیلی آروم برد سمت شلوار جینی که باز گذاشته بود. دستش رو پایین برد، از ریشه تا نوک خودش رو لمس کرد. ناله‌ای ازم دراومد. توی ذهنم تصور کردم که دارم لمسش می‌کنم... انقدر کلفت که به زور توی دست جا می‌شه، سفت مثل آهن، نرم مثل ابریشم و داغ مثل آتیش. دروغ نگفته بودم توی کامنت‌ها. واقعاً می‌خواستم جلوی پاش زانو بزنم، بهترین ساک زندگیش رو براش بزنم، اون قدر که پاش بلرزه، دستش مشت شه توی ملحفه، قلبش بزنه توی دهنش و روحش از بدنش دریابد. فقط با همین فکر کردن، نزدیک بودم تموم کنم. پس گذاشتم تخیل کامل پخش بشه.

خودمو توی ویدیو تصور کردم. کنار اون، توی تخت. جای دستش رو با دهنم پر کردم، انقدر عمیق که اشک از چشمم دراومد و همه‌ی تنم لرزید. می‌خواستم دستش رو بکشه توی موهام، محکم... سرمو بالا آوردم و به ماسکش نگاه کردم. همون ماسکی که گذاشته بود برام، مثل یه یادگاری عجیب و غریب. خیلی راحت می‌شد تصورش کرد که داره از پشت همون ماسک نگام می‌کنه، وقتی دارم ویبراتور رو با شدت فرو می‌کنم.

بعد از اون، بی حال و عرق کرده افتاده بودم، ولی هنوز هم کمی تحریک شده. لعنتی... این اصلاً خوب نبود. یه مرد به خونم نفوذ کرده بود، و من به جای اینکه به پلیس زنگ بزنم، رو تخت، روی تمام شواهد احتمالی، اینکار رو کرده بودم.

دیگه نمیشد به پلیس خبر داد. چطور می‌تونستم توضیح بدم؟! مثلاً ازم بپرسن چرا همون موقع با ما تماس نگرفتین؟ منم بگم ببخشید، افسر. خیلی مشغول بودم، داشتم خودمو... خوشحال می‌کردم!

آه... و مهم‌تر از همه؟ من خودم اینو خواسته بودم. نه اینکه بخوام تقصیر رو گردن خودم بندازم، اما واقعاً خودم براش التماس کرده بودم. حتی یه بار توی کامنتا پیشنهاد پول داده بودم که بیاد شبانه بره توی خونم و توی تاریکی منتظرم بمونه.

خب، حالا اینو چطوری می‌تونستم تو دادگاه توضیح بدم؟

@BOOKESTUNN

وکیلش به راحتی می‌تونست بگه موکلش فقط خواسته به حرفم گوش بده. شاید باید از وکیلای بیمارستان مشورت می‌گرفتم. از نظر فنی، چون من یکی از کارکنای اونجام، اون‌ها هم مشاور حقوقی من حساب می‌شن، درسته؟ یعنی نمی‌تونن برن اینو به همه‌ی همکارام بگن که بیرون از کار دنبال چه فانتزی‌هایی می‌گردم... محرمانه‌ست، نه؟

بلند شدم و خودمو تمیز کردم. بیشتر از هر بار دیگه‌ای که یادم می‌ومد، تحریکم کرده بود. رابطه‌ی جنسی معمولی خوب بود، یه جور رها شدن از فشارها، یه جور آرامش جسمی، اما دیگه تازگی‌ش رو از دست داده بود. بیشتر تبدیل شده بود به یه تسکین لحظه‌ای. ولی چیزی که الان تجربه کرده بودم، نشون داد که دیگه به هیجان بیشتری نیاز دارم. چیزی تندتر، تاریک‌تر، با یه لبه‌ی خطرناک.

میو میو ی آرومی افکارمو قطع کرد. اوه، درسته! فرد رو توی حموم حبس کرده بودم. حس یه مادر بد رو داشتم بعد از اون شبی که براش گذشته بود. احتمالاً تمام شب رو زیر تخت قایم شده بود و فقط وقتی من رسیدم بیرون اومده بود. اون از بیشتر آدم‌ا خوشش نمیاد، مخصوصاً مردا، که البته حق داره، و از هر کسی که تا حالا به خونه‌م دعوتش کرده بودم فرار کرده بود. اینکه یه غریبه وقتی من خونه نبودم، توی قلمروش راه رفته بود، باید وحشت‌زده‌ش کرده باشه.

لباس خواب پوشیدم و بعد رفتم در حموم رو باز کردم. فرد با سرعت به طرف اتاقم دوید و مستقیم رفت سمت در. بیچاره، احتمالاً باید می‌رفت دستشویی. دوباره حسی از اضطراب به سراغم اومد. اسلحه‌م رو از روی میز آرایش برداشتم و با احتیاط صندلی رو از زیر دستگیره‌ی در کنار زدم، نصف وجودم می‌ترسید که پشت اون در کسی منتظر باشه. قفل رو باز کردم، همینطور که اسلحه رو به جلو نشونه گرفته بودم، درو آروم باز کردم. هیچ‌کس اون‌جا نبود. خداروشکر. اون‌قدر چراغ روشن گذاشته بودم که تا ته سالن باز پذیرایی رو هم می‌شد دید و هیچ حرکتی دیده نمی‌شد.

با این‌که می‌دونستم کسی نیست، باز هم برای بار دوم کل خونه رو گشتم. وقتی کارم تموم شد و داشتم برمی‌گشتم سمت اتاقم، صدای نوتیف گوشیم توجه‌مو جلب کرد. گوشیمو توی اتاق جا گذاشته بودم. کاملاً فراموش کرده بودم که هنوز به پیام مرد بی‌چهره جواب ندادم.

صورتم از شرم داغ شد. کاش می‌فهمید دلیل سکوت من چی بوده. مطمئناً فکر می‌کرد من از کارش خوشم اومده، و منتظر تکرارشم، و این بار شاید دلم بخواد وقتی خونه‌م حضور داشته باشه. گوش‌های رو از روی میز آرایش برداشتم و با دیدن نوتیف از مرد بی‌چهره خشکم زد. واقعاً دلم می‌خواست دوباره بیاد؟ نه. نه نه نه. این دیوونگی بود، نه؟ ولی نمی‌تونستم انکار کنم که قلبم با این فکر شروع کرده بود به تند زدن، و یه حس گرمی توی شکمم پخش شد.

باز نوتیف اومد. دو پیام جدید. مرد بی‌چهره دوباره نوشته بود. با دست‌های لرزون گوش‌های رو باز کردم. چی نوشته بود؟ فیلم جدید فرستاده بود؟ و چرا من انقدر مشتاق دیدنش بودم، در حالی که باید بلاکش می‌کردم و گزارش می‌دادم؟ نه، فیلم نبود. فقط دو جمله‌ی ساده و نفس‌گیر: «شب خوش. آلیسا.»

پلک زدم. نه آلی، نه اون اسم کاربریم. اسم کامل واقعی‌م رو نوشته بود. که من هیچ‌جا ازش استفاده نکرده بودم، نه توی پروفایلم، نه توی کامنت‌هام، نه حتی یه گوشه از اون اپ لعنتی. ولی باز هم تعجب نکردم. وقتی تونسته به خونه‌م نفوذ کنه، قطعاً اسم کامل منو هم فهمیده بود. خدا می‌دونه دیگه چی ازم فهمیده موقعی که اومده اینجا. با این حال، دیدن اسمم از طرف اون، حسی بهم داد... یه حس تجاوز به حریم شخصی، اما نه از نوعی که کاملاً ناراحت‌کننده باشه.

حالا باید چی براش می‌نوشتم؟ مرسی؟ برو گمشو، روانی؟ اگه یه بار دیگه همچین کاری بکنی، می‌زنم لت و پارت می‌کنم؟ یا... برگرد اینجا همین الان، عوضی، نمی‌تونی منو توی این حال ول کنی؟

واقعاً انگار ذهنم از وسط داره نصف می‌شه. یه طرفم می‌گفت این داغ‌ترین اتفاق عمرم بود. طرف دیگه می‌گفت، این وحشتناک‌ترین. واقعاً انگار توی یه فیلم ترسناک بودم که قرار بود توش بمیرم.. با اینکه ذهنم پر از ترس و شهوت بود، یه جوری خوابم برد.

خودمو توی اتاقم با فرد حبس کرده بودم، جعبه خاکشو آورده بودم توی حموم، غذا و آبش رو هم گذاشته بودم کنار میز آرایش. با یه چوب بیسبال توی بغل خوابیدم، و اسلحه‌م هم همون نزدیکی بود. مطمئن بودم کابوس می‌بینم. یا بدتر، خواب جنسی. ولی درست مثل مرده‌ها ده ساعت کامل خوابیدم. وقتی بیدار شدم که فرد از بی‌حوصلگی شروع کرد به دویدن دور تخت.

الان نشسته بودم پشت میز کوچک ناهارخوری، یه ماگ بزرگ قهوه دستم بود، و ذهنم بی‌وقفه درگیر. نمی‌تونستم باور کنم دیشب واقعاً چی اتفاق افتاده. مرد بی‌چهره اومده بود توی خونه‌م. فقط با فکر کردن بهش حس می‌کردم دارم از واقعیت جدا می‌شم، مثل اینکه توی یه باگ عجیب از یه ماتریکس تاریک گیر افتاده باشم.

اون می‌تونست جایی توی خونه قایم شه و همون لحظه‌ای که وارد شدم منو بکشه. اما این کارو نکرد. هنوز سالمم. شاید یه کم پریشون، ولی کاملاً سالم. این باید یه چیزی معنی‌دار باشه، نه؟ یعنی نمی‌خواست بهم آسیب بزنه؟ نه، احمق نباش.

برای اون، این شاید فقط یه بازی باشه. مثل یه گربه که با طعمه‌ش بازی می‌کنه. شاید واقعاً یه قاتله. شاید همیشه همین کارو می‌کنه. توی اینترنت طعمه‌شو پیدا می‌کنه، باهاشون لاس می‌زنه، می‌ره تو خونه‌شون، حتی شاید چندبار باهاشون می‌خوابه، ولی آخرش... آخرش اونا می‌میرن.

می‌تونستم کاملاً تصور کنم آدمایی که فکر می‌کنن عاشق شدن، غافل از اینکه دارن مستقیم می‌رن سمت مرگ. و من قربانی بعدیش می‌شدم... نه. نه نه. من نمی‌داشتم همچین اتفاقی بیفته. امروز باید می‌رفتم مغازه‌ی اسلحه‌فروشی، به لیست کارام اضافه کردم تا یادم نره. اونا فقط اسلحه نمی‌فروشن. دستگاه امنیتی هم دارن. دوربین، دزدگیر. همه چیزایی که برای امنیتم لازمه. دفعه‌ی بعد، این لعنتی اگه خواست برگرده، با یه نبرد واقعی طرفه.

رو صندلی جابه‌جا شدم و سعی کردم نادیده بگیرم که با وجود همه‌ی این فکرای جدی، هنوز بدنم تحریک شده‌ست. از دیشب تا حالا همین‌طورم. لباس زیرم خیس، و نوک سینه‌ام با هر تماس کوچیکی با داخل هودی‌م یه لرزش خوشایند می‌فرسته توی بدنم. لعنت به این فانتزی. باعث شده دنبال یه مردی باشم که شاید واقعا می‌خواست پوستم رو بکنه و ازش دستکش درست کنه. از تصورش چندشم شد و یه جرعه دیگه از قهوه خوردم.

این وضعیت واقعاً گیج‌کننده بود. می‌خواست بهم آسیب بزنه؟ یا نه؟ اصلاً چرا من؟ بین این همه آدمی که براش کامنت می‌داشتن، چرا منو انتخاب کرده بود؟ نکنه همین نزدیکی زندگی می‌کرد؟ منو جایی دیده بود؟ توی کافی‌شاپ مورد علاقه‌م؟ یا توی باشگاه کنارم وزنه زده بود؟ ولی اگه دیده بود، چطور فهمیده بود من تو کدوم اکانت آنلاین فعالیت دارم؟ اسم واقعی‌مو از کجا فهمیده بود؟

هیچ‌کس، واقعاً هیچ‌کس از این علاقه‌ی من به مردای ماسک‌دار خبر نداشت. و منم هیچ‌وقت کسی رو از دنیای واقعی توی اون اکانت دنبال نمی‌کردم. پس چی شد؟ چطور این‌قدر اطلاعات ازم درآورد؟

مهم‌تر از همه، دیشب چطور وارد خونم شد؟ هیچ پنجره‌ای شکسته یا باز نبود. شومینه هم نداشتم که ازش بیاد پایین. در پشتی قفل بود. حتی دیشب چکش کردم، اثری از زور یا ورود اجباری نبود. پس فقط می‌مونه در جلو. برق رفته بود اون شب. ممکنه اون باعثش شده باشه؟ از تاریکی استفاده کرده باشه؟ نه، خیلی پیچیده‌ست. باید یه هکر حرفه‌ای باشه تا همچین کاری بکنه. و اگه واقعاً بتونه این کارو بکنه، احتمالاً همه‌ی چیزای دیگه‌ای رو هم که دربارم می‌دونه، از همون راه به دست آورده.

گوشی‌م روی میز کنار دستم بود. با شک بهش نگاه کردم. ممکنه الانم داره از توی گوشی نگام می‌کنه؟ برای احتیاط، گذاشتمش پشت جا دستمالی. دیگه از توان من خارج بود. فقط چندتا کلاس برنامه‌نویسی توی دانشگاه پاس کرده بودم. فهمیده بودم که اصلاً این فضا برای من نیست. نمی‌دونستم چطوری می‌شه گوشی رو هک کرد یا اصلاً می‌شه یا نه.

یه لحظه یادم افتاد... هم اتاقی تایلر یه نابغه‌ی کامپیوتر بود، نه؟ میشه ازش کمک بگیرم؟
 بین من و تایلر چیزی جدی نبوده، رابطه‌مون هم بد تموم نشده.
 حتی چند روز پیش توی باشگاه دیدمش، از دور برام دست تکون داد و وقتی رکورد جدیدم رو زدم،
 برام شست بالا گرفت.
 اما... اینکه برم ازش بخوام با هم اتاقیش حرف بزنه درباره یه مرد مرموزی که دنبالمه؟ چجوری
 باید توضیح می‌دادم؟
 «سلام تایلر. من هنوز دنبالت نیستم، نگران نباش. فقط می‌خوام اون رفیقت دنبال یه مردی بگرده که
 من براش کامنتای سکسی فرستادم.»

چشمامو چرخوندم. آره. فوق‌العاده بود این ایده. شاید اگه خیلی مبهم می‌گفتم و پولم پیشنهاد می‌دادم، بشه.
 من فقط یه بار جاش رو دیده بودم، بنابراین نه دلیلی برای دوستی با من داشت، نه انگیزه‌ای جز پول.
 یاد اون بار افتادم.

تایلر فقط گفته بود جاش یه گوشه‌نشین عجیب و متخصص امنیت سایبری. من فکر می‌کردم یه پسر نحیف
 عینکیه. آره، می‌دونم. کلیشه‌ی هالیوودی.
 اما جاش؟

اون یه غول بود. قد بلند، شاید بالای ۱۹۰ سانت. با اینکه لباس راحتی تنش بود، نمی‌شد عضلاتشو نادیده
 گرفت. یه نگاه به رخس کافی بود تا بفهمم خوش‌چهره‌ست.
 پوستی با ته‌رنگ زیتونی، موی تیره، فک محکم... مامانم اگه می‌دیدش می‌گفت: این پسر می‌تونه برات
 نوه‌های قوی‌هیکل ایتالیایی بیاره!
 اون باعث شد یهو یی صاف‌تر بایستم.
 انگار یادم افتاد که دارم تی‌شرت هم‌اتاقیشو می‌پوشم، و احتمالاً صدای رابطه‌مونم همون شب شنیده بود
 چون خیلی آروم نبودیم.

ولی اون چیزا الان مهم نبود. من مغز جاش رو لازم داشتم، نه ظاهرشو. اگه پول بدم، کمک می‌کنه؟
 و چقدر لازمه براش توضیح بدم؟ میشه بدون گفتن جزئیات ازش بخوام یه نفر رو برام پیدا کنه؟
 باید یه سر به گوگل بزنم.

دستم رفت سمت گوشی، ولی شک داشتم. می‌ترسیدم دوباره برم سراغ پیامای مرد بی‌چهره.
 در عوض، لیوان قهوه‌مو گذاشتم روی میز، و رفتم دنبال لپ‌تاپم.

فصل ششم - جاش

آلی داشت توی گوگل می گشت ببینه یه هکر چه اطلاعاتی لازم داره تا بتونه کسی رو پیدا کنه. این می تونست مشکل ساز بشه.

داشتم از طریق دوربین لپ تاپش نگاهش می کردم. با تمرکز به صفحه زل زده بود، چشماش تیره و درخشان، و کم کم بین ابروهاش خط اخم می افتاد. موهاش توی یه گوجه شل بسته شده بود، آرایش نداشت، لباس هاش چروک و نامرتب بودن انگار همین الان از خواب بیدار شده. یه چیزی توی وجودم نرم شد. انقدر درگیر فانتزی بازی باهاش شده بودم که اصلاً به این فکر نکرده بودم که واقعیت ممکنه چه شکلی باشه.

چشمهامو بستم و تصور کردم دارم روبروش سر میز صبحونه می شینم و تماشااش می کنم که قهوه می نوشه و کم کم خواب از سرش می پره، موهاش بهم ریخته و لب هاش کبود از کاری که شب قبل باهاش کرده بودم. از این فکر نزدیک بود ناله ام دربیاد. خیلی وقت بود که با کسی بیشتر از یه رابطه گذری، تخت رو شریک نشده بودم.

آخرین باری که صبح از خواب بیدار شدم و زنی رو روی سینه ام دیدم که توی خواب به بدنم چسبیده بود کی بود؟ یادم نمی اومد و این خودش چیز خوبی نبود. تایلر همیشه منو منزوی صدا می کرد، اما تا الان هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. خب که چی؟ اینکه از خونه بیرون نمی رفتم منطقی بود، با توجه به گذشته ام و اینکه اگه شناخته می شدم چه اتفاقی می افتاد. ولی حالا که خودم رو توی یه صحنه ساده با آلی تصور می کردم، داشتم به انتخاب هام شک می کردم. داشتم از چی محروم می شدم با این زندگی پنهان؟ واقعاً هنوز هم لازم بود خودمو از بقیه دنیا پنهون کنم؟ من بیست و شش سالم بود و تا حالا به کسی آسیبی نزده بودم. اما آیا این یعنی هیچ وقت آسیب نمی زنم؟

بابام وقتی نوجوان بود برای اولین بار حمله کرد. پادکست هایی که پرونده اش رو بررسی می کردن عاشق این بودن که درباره ی کودکی پُر از خشونت و آسیب های مغزی اش حرف بزنن، چیزایی که باعث شدن به اون مسیر تاریک کشیده بشه. اون درد رو به من هم منتقل کرده بود، قبل از اینکه مامان بتونه ما رو برای همیشه ازش جدا کنه. ولی حداقل خوش شانس بودم که آسیب مغزی ندیدم. مثلث مک دونالد یه نظریه قدیمیه، ولی بعضی وقت ها با دقت عجیبی تمایلات خشونت آمیز یه نفر رو پیش بینی می کنه.

اولین نشونه، آتش افروزیه. هیچ وقت علاقه ای به آتیش زدن نداشتم. دومی، خیس کردن رختخوابه. از بچگی مثانه ی آهنین داشتم، هیچ وقت خودمو خیس نکرده بودم. سومی اونیه که همیشه نگرانم می کرد، چون هیچ وقت نمی خواستم امتحانش کنم، آزار حیوانات.

ولی از وقتی که چند شب پیش به فرد آسیبی نرسوندم یا حتی وسوسه نشدم، کم کم داشتم مطمئن میشدم که ممکنه یه روزی مثل بابام از کنترل خارج نشم. خودم رو سرزنش کردم: رفیق، الان داری آلی رو تعقیب می کنی. خب، آره. پس شاید برای جامعه خطرناک نبودم، ولی یه سری ویژگی هام بود که بیشتر مردم، حتی تراپیستم اگه بفهمه، بهش می گن مشکل دار. حداقل اینکه نمی خواستم آلی رو توی زیرزمین خیالی م زنجیر کنم. فقط می خواستم بفهمم آیا اون از کاری که کردم خوشش اومده یا نه... بعدش دیگه تموم می کردم. چشم هامو چرخوندم. نه، خودمم می دونستم دارم مزخرف می گم. من قرار نبود دست بکشم.

آلی کمی جلو اومد و شروع کرد به تایپ کردن: «آیا کسی می تونه از طریق دوربین لپ تاپ من منو نگاه کنه؟» اوه نه.

چشمات از ترس باز شدن و سریع نگاهش به بالای صفحه کشیده شد، مستقیم به من خیره شد. زیر لب گفتم: «سلام خوشگله» کاش می تونستم صدامو بشنوه و رنگ از صورتش پیره. آلی گفت: «لعنتی» و از پشت میز عقب کشید. از زاویه دوربین رفت بیرون، و من فقط به اون باسن لعنتیش نگاه می کردم که حرکت می کرد.

صدای جابه جایی و خش خش اومد تا اینکه دوباره برگشت توی تصویر، با نوار چسب و قیچی توی دستش. داشت می خواست دوربین رو پوشونه. لعنتی. یه حسی شبیه ناامیدی و حرص توی دلم نشست. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. گوشی مو درآوردم و فقط یه کلمه براش فرستادم: «نکن.»

صدای زنگ گوشی از صفحه نمایشش پخش شد و مکث کرد، همون لحظه که داشت نوار چسب رو می کند. ترس توی چهره اش ظاهر شد، اون ترس خوشمزه، ولی زود با خشم جایگزین شد. «گوش کن، حرومزاده» گوشی رو روی میز گذاشت و دستاشو دو طرفش گذاشت، خم شد جلو. خدایا، چقدر وقتی عصبانی بود قشنگ تر می شد، چشمات سیاه تر از همیشه. «پیدات می کنم، بعد خودت می فهمی چه حسی داره وقتی بری خونه و ببینی یکی توی تاریکی منتظرته.»

یه هیجان وحشی از درونم گذشت، مستقیم رفت پایین. ظاهراً، خیلی هم خوشم می اومد از این حرف. شاید حتی اگه واقعاً یه هکر مزخرف پیدا می کرد که بتونه منو گیر بندازه، جلوش رو نمی گرفتم، فقط به خاطر اینکه ببینم چیکار میکنه.

شاید با چاقو توی تاریکی منتظرم مینشست.
می‌تونستم قربانی داوطلبش باشم تا ببینم چقدر می‌تونه پیش بره.
نه، نمی‌خواستم بمیرم. ولی واقعاً کنجکاو بودم بدونم زیر اون ظاهر جذابش، چقدر تاریکی پنهونه. و موقعی که
هجوم می‌آورد ستم دفاع می‌کردم. بهش فشار می‌آوردم تا ببینم واقعاً چی یاد گرفته توی کلاس‌های
دفاع شخصی. با اون هیکل ورزیده و تسلط به بدنش، می‌تونست آسیب جدی بزنه حتی به کسی مثل من که
حداقل سی‌وخورده‌ای کیلو ازش سنگین‌ترم.

لبخند زدم. متأسفانم برای آلی، من از یازده سالگی هنرهای رزمی مختلف یاد گرفتم. مامانم منو و خودش
رو بعد از جدا شدن از بابام برد کلاس دفاع شخصی، که اگه یه روز بابام بخواد بهمون آسیب بزنه، بلد باشیم
چیکار کنیم. الانم هنوز هفته‌ای یه بار با تایلر تمرین می‌کنم.
می‌ذاشتم آلی چند ضربه بزنه، بذار فکر کنه شانسی داره، بعد می‌کوبوندمش زمین و یه جوری قانعش
می‌کردم که بهتره به جای جنگیدن، یه کار دیگه بکنه.

همین‌طور که داشتم نگاهش می‌کردم، دیدم نوار چسب رو پاره کرد. چیزی که ذهنمو مشغول کرد این بود
که بلافاصله نرفت سراغ پلیس یا نگفت دوباره وارد خونه نشو. نگفت دوربین رو خاموش کن. تهدید نکرد.
فقط به فکر انتقام بود.
یه آدم نرمال می‌رفت سراغ قانون. ولی آلی نه. هنوز نگفته بود این کار رو نکن.

دستم رفت پایین و آلت‌مو از روی شلوار لمس کردم. اونم خوشش می‌اومد. شاید هنوز خودش رو قانع
می‌کرد که نباید، ولی من می‌دونستم. بالاخره یه راهی پیدا می‌کردم که قبول کنه.
دوباره خم شد به سمت دوربین و بهم چشمک زد. لبخند کجی زدم و چنان فشار دستم زیاد شد که
نزدیک بود درد بگیره.
«زود می‌بینمت.» و نوار رو چسبوند روی دوربین.

زودتر از اون چیزی که فکر می‌کنی، عزیزم.
دیشب یه نقشه دیگه برای ورود به خونه‌ش داشتم، ولی حالا یه ایده بهتر داشتم، جایی که اون هم
به‌اندازه‌ی من اختیار داشته باشه.

آلی شاید موقتاً تصویر منو از دیدن خودش محروم کرده بود، ولی هنوز صفحه لپ‌تاپش رو میتونستم ببینم. بعد از خاموش کردن دوربین، شروع کرد به جست‌وجو درباره‌ی اینکه چطور می‌شه کل دوربین لپ‌تاپ رو غیر فعال کرد.

نفسی بیرون دادم وقتی موفق شد. تصویر قطع شد، ولی هنوز میکروفون روشن بود. صدای خش‌خش و جابه‌جایی می‌اومد، بعد صدای زنگ تلفن.

داشت به کی زنگ می‌زد؟

صدای آشنای لعنتی از اون طرف خط: «آلی؟»

دستم بلافاصله از شلوآرم جدا شد. اون داشت به تایلر زنگ می‌زد؟ چی کار می‌کرد دختره؟

یه حس خشم و حسادت داغ، درست توی سینه‌م نشست. دلم می‌خواست برم پیش تایلر و بکوبم توی صورتش. به خودم نهیب زدم که خودتو جمع کن، اون بهترین دوستته.

«تایلر، سلام. ببخش که یهویی زنگ زدم. قصد ندارم التماس کنم که رابطه‌مونو از سر بگیریم یا این چیزا،

ولی یه لطف عجیبی ازت می‌خوام. اگه ردش کنی، کاملاً می‌فهمم.»

تایلر گفت: «اُکی؟»

آلی یه نفس عمیق کشید: «فکر کنم یادمه یه بار گفتی هم‌خونه‌ت توی کارای کامپیوتری حرفه‌ایه، درسته؟»
اوه.

نه.

نه، نه، نه.

واقعا داشت این کار رو می‌کرد؟

تایلر گفت: «هست، چرا؟»

لعنتی!

واقعاً دلم می‌خواست اون لحظه تایلر رو خفه کنم.

«می‌تونه کسی رو برام پیدا کنه؟ توی اینترنت؟ من یه مشکلی دارم...»

صدای تایلر جدی شد: «چه مشکلی؟ خوبی؟»

«آره... فکر کنم؟ البته اگه هم‌خونه‌ت بتونه طرف رو پیدا کنه، مطمئن می‌شم.»

از جام پریدم. این خیلی بد بود. واقعاً بد.

تایلر گفت: «اگه کسی تهدیدت کرده، باید بری پلیس. نه هم‌خونه‌ی من.»

«تهدید نشده‌م. فکر کنم...»

خدای من. می‌شناختم تایلر رو. قطعاً الان می‌خواست خودش وارد ماجرا بشه. و دقیقاً همون‌طور شد: «فقط بگو چی می‌خواهی، من و جاش پیداش می‌کنیم. کاری می‌کنیم پشیمون بشه که اصلاً به دنیا اومده.»

آلی با لحنی که کمی رنجیده بود، گفت: «خودم می‌تونم همدلش کنم. فقط باید پیداش کنم. همین. جاش می‌تونه کمکم کنه یا نه؟ پولم می‌دم.»
«لازم نیست پول بدی. مطمئنم رایگان کمکت می‌کنه»

تقریباً داشتم روانی میشدم. حالا دیگه هیچ راهی برای پیچوندن ماجرا نداشتم. نمی‌تونستم بگم نه بدون اینکه شک‌برانگیز به‌نظر بیام. مجبور بودم همکاری کنم، اونم بدون اینکه خودمو لو بدم.

آلی گفت: «فقط بگو کی می‌تونم پیام پیشتون»

چی؟ بیاد اینجا؟

نگاهم سریع چرخید به سمت کاناپه‌ی مشخص گوشه‌ی اتاقم، همون که توی بیشتر ویدیوها دیده می‌شد. بعد به تخت و اون سر تخت مخصوصی که سفارشی ساخته بودم.

لعنت به خودم که نرفتم اینجا مثل همه.

آلی باهوش بود. احتمالاً تا الان حدس زده بود که من همین دوروبرم. به‌محض اینکه پاش به اتاقم برسه، همه‌چی تمومه.

تایلر گفت: «بعد از کار با جاش حرف می‌زنم و بهت می‌گم»

آلی جواب داد: «مرسی بابت این لطف»

تماس قطع شد و من مثل مرغ سرکنده شده بودم. نباید وحشت می‌کردم. هنوز می‌شد یه نقشه کشید.

نمی‌داشتم بیاد توی اتاقم، واضح. حتی نباید دستامو درست ببینه. تتوهای رو انگشتام خیلی خاص بودن. خوشبختانه، یه جفت دستکش بدون انگشت داشتم. می‌تونستم اونا رو بپوشم و اگه پرسید چرا، بگم سرده. باید دمای ترموستات رو پایین می‌آوردم تا دروغی که می‌گم واقعی به‌نظر بیاد. لپ‌تاپمو می‌بردم توی سالن. حتی باید اون یارو یوتاهی که جعلش کرده بودم رو هم با کسی که نزدیک‌تر زندگی می‌کرد عوض می‌کردم تا وانمود کنم دارم خودم رو پیدا می‌کنم.

همه‌چی رو توی یه نوت نوشتم و برنامه‌ریزی کردم. کم‌کم آروم‌تر شدم. این یه فاجعه نبود. حداقل یه فرصت داشتم که با آلی وقت بگذرونم، بهتر بشناسمش، و بفهمم دقیقاً چی فکر می‌کنه درباره‌ی اتفاقاتی که براش رقم زدم.

وقتی برنامه ریزیم تموم شد و همه چیز روی صفحه ی گوشیم جلوی چشمم بود، یک کم حالم بهتر شد. این یه فاجعه ی کامل نبود. حداقل، حالا یه بهونه داشتم که با آلی وقت بگذروم، بهتر بشناسمش، و دقیق تر بفهمم که در مورد موقعیتی که توش انداخته بودمش چی فکر می کنه. گوشه ی رو توی جیبم گذاشتم، اما هنوز عصبی بودم. باید از خونه می زدم بیرون تا ذهنم رو خالی کنم.

یه نگاه به کامپیوترم انداختم. مانیتور صدا نشون می داد که لپ تاپ آلی هنوز روشنه، پس صداها رو داشتم. صدا رو به تبلتم فرستادم، اونم با خودم بردم همراه با کلید و کیف پولم، یه شلوار راحتی و کاپشن پوشیدم و زدم بیرون.

تبلت رو با بلوتوث به بلندگوهای ماشین وصل کردم. صدای حرکت آلی توی خونه اش پخش می شد. گوشه ی رو گذاشتم روی پایه ی داشبورد و دوربین مخفی اتاق خوابش رو هم باز کردم. واحد تعقیب متحرک فعال شد!

یه لحظه به خودم افتخار کردم... قبل از اینکه یادم بیاد این کارم چقدر تهوع آورده. ولی حتی با این که می دونستم باید احساس گناه یا شرم داشته باشم، نداشتم. نهایتاً یه ذره پشیمونی، ولی اونم باعث نمی شد دست بکشم. واقعاً تنها چیزی که می تونست متوقفم کنه، پلیس بود... یا خود آلی که رک بگه «گمشو». امیدوارم هیچ کدومش اتفاق نیفته.

بیست دقیقه بعد، داشتم برای دومین بار از جلوی خونه اش رد می شدم، داشتم می خندیدم چون شروع کرده بود دایرکت هامو اسپم کردن. تند تند پیام میداد. اولین هدیه م رسیده بود و اصلاً خوشحال نبود.

"گل؟ بعد از اینکه اومدی تو خونه م، برام گل فرستادی؟!"
 "اصلاً با این همه گل چیکار کنم؟ کل خونه شده گل فروشی!"
 "می گن نمی تونن پس ببرنشون چون قبلاً پرداخت شدن."
 "اگه منظورت عذرخواهی بود، گند زدی. الان بیشتر از دیشب ازت عصبانیم."

اون جمله ی آخری توجهمو جلب کرد. یعنی با گل ها بیشتر عصبی شده بود تا با ورود به حریم خصوصیش؟ آره... آلی خودش خیلی پیچیدست. شاید حتی خودش هم نمی دونه چقدر اینا رو می خواد.

دلم می خواست چیزی جواب بدم، ولی فعلاً چیزی نمی نوشتم. نباید کاری می کردم که به اعتراف شبیه باشه.

صدای آلی بلند شد: «جایی واسه اینا ندارم» صدای مردی که گل‌ها رو آورده بود، واضح نبود.
«می‌دونم مشکل شما نیست، ولی لطفاً...»
صداش محو شد. اون مرد داشت باهاش بد صحبت می‌کرد؟
نمی‌تونستم الان برم ادبش کنم. همه‌چیو خراب می‌کرد. ولی شاید بعداً می‌تونستم بفهمم کی بوده
و یه جورایی مجازاتش کنم... دیجیتالی.

«ببین، این کارو بکن... ببرشون ایستگاه پرستاری بیمارستان پرسکات.»
صدای مرد باز محو بود.
«پنجاه دلار برای ده دقیقه رانندگی؟ جدی می‌گی؟!»

آخ، داشت برعکس جواب می‌داد. بدجور.

«صبر کن، کیفمو بیارم.»
آلی با عصبانیت وارد اتاق خواب شد، کیف پولشو برداشت، و همون موقع یه دستی به گوش فرد کشید.
«امیدوارم گازش گرفته باشی، اون مرد بی‌صورتو.»

فرد یه صدای میو درآورد. منم با خودم فکر کردم یعنی داره ازم دفاع می‌کنه. آخه اون شب اصلاً
به من کاری نداشت. حتی چسبیده بود بهم. در نهایت مجبور شدم بندازمش بیرون تا بتونم ویدیو بگیرم.
پس اگه گربه حس بدی بهم نداشت، یعنی انقدر بد نبودم... درسته؟

آلی با عصبانیت درو کوبید و برگشت تو خونه.
یه دقیقه بعد نوشت:

"عالی. هدیه‌ت نه‌تنها اعصابمو خورد کرد، بلکه مجبور شدم پنجاه دلار هم پیاده شم."

گوشی‌مو برداشتم، و از طریق اپ، همون پنجاه دلار رو براش فرستادم. با همون کارتی که گل‌ها رو
باهاش خریده بودم.

پیام جدیدش اومد:

"جدی؟ فکر می‌کنی با این کارا همه‌چی درست می‌شه؟!"

به داشبورد ماشین ضربه زدم. نمی‌تونستم جوابشو بدم. چون گوشی دومم رو توی خونه گذاشته بودم.

همون موقع، صدای زنگ خونه‌اش بلند شد. دومین بسته‌هام رسیده بودن.

صدای باز شدن در اومد:

«کمکی ازم برمیاد؟»

مردی گفت: «بسته‌ای برای آلیسا کاپلوچی دارم» اسم فامیلش رو بدجوری تلفظ کرد.

«منم»

«لطفاً اینجا امضا کنید»

«ولی من چیزی سفارش ندادم»

«پس تحویلش رو قبول نمی‌کنید؟»

«عام... چرا...»

«پس لطفاً امضا کنید»

«کی اینو فرستاده؟»

«نمی‌دونم، خانم. بهمون نمی‌گن»

چند لحظه سکوت افتاد. احتمالاً داشت امضا می‌کرد.

«بفرمایید. روز خوبی داشته باشید»

در بسته شد، و صدای خش‌خش کردن اومد. چند ثانیه بعد گوشییم نوتیفیکیشن داد:

"تو بازم برام چیزی فرستادی؟"

چندتا چیز؟ آره، ولی اون به‌زودی می‌فهمید.

"امیدوارم بمب نباشه، چون اگه باشه، به شکل یه روح برمی‌گردم و طوری طلسمت می‌کنم که

هر شب سخته بزنی."

لبخندم تا بناگوش کش اومد. آلی همون‌قدر زبون‌دراز و بامزه بود که تو کامنت‌ها نشون می‌داد،

و من عاشق این بودم.

تصویرش دوباره روی صفحه‌ی گوشی ظاهر شد. رفت سمت فرد، بغلش کرد و بردش سمت دستشویی.

«بخشید کوچولو، ولی مامان الان قراره یه کار احمقانه بکنه. نمی‌خوام آسیب ببینی»

در رو بست و با میوی معترضانه‌ی فرد، اتاقو ترک کرد.

سعی کردم یکم احساس پشیمونی کنم... ولی واقعاً فقط هیجان داشتم. البته که بمب نبود. شوخی می‌کردم.

«این دیگه چیه؟ وای نه... نه نه نه...»
صدای باز شدن بسته‌ها از اسپیکر ماشین پخش شد.

پیامش اومد:

"تو برام ابزار دفاع شخصی فرستادی؟ بعد از اینکه به خونه‌م وارد شدی؟ جدی‌ای؟!"
"واقعاً هدفِت اینه که ورود دوبارت سخت‌تر شه؟ خورش میاد از چالش، بیمار روانی؟"
"آها، تازه کلی از وسایلی که امروز می‌خواستم خودم بخرم رو هم فرستادی... ولی اگه انتظار تشکر داری، کور خوندی."

یه دقیقه سکوت کرد و بعدش داد زد:
«جواب بده لعنتی! می‌دونم داری این پیام رو می‌خونی، رسید خوندن فعاله!»
دیگه نمی‌تونستم مقاومت کنم. یه ایموجی بوس فرستادم.
غُرَش بامزه‌ای از اسپیکر ماشینم پخش شد.
«دیگه تمومه. زنگ می‌زنم به پلیس»

دوباره فقط یه کلمه فرستادم:
"نکن."

مثل دفعه‌ی قبل. یه پاسخ مبهم که هیچ‌وقت نشه ازش علیه من استفاده کرد. اگه کار به دادگاه کشید، این پیام صرفاً یه کلمه‌ست. قابل اثبات نیست که به چی جواب داده بودم. امیدوار بودم کار به اونجا نرسه. داشتم باهاش خیلی خوش می‌گذرم.

آلی داد زد:
«چه مرگته واقعاً؟ داری صدامو می‌شنوی؟ از کجا می‌فهمی من چی می‌گم؟ چطوری می‌شه میکروفون لپ‌تاپو غیرفعال کرد؟!»

پیام فرستادم:

"خب که من نمی‌خوام بهت بگم."

دوباره جیغ زد:
«امیدوارم حسابی کیف کنی، روانی بی‌همه‌چیز.»

جواب دادم:

"خیلی زیاد" به یه ایموچی خنده کنارش

بعدش حرف خودش، که اون شب بهم زده بود رو براش نوشتم:
"پیدات می کنم. بعد کاری می کنم از این کاری که کردی پشیمون شی."

خنده‌ی خفه‌ای از بلندگوهای ماشین پخش شد، و لبخندی که رو صورتم نشست، کاملاً شیطانی بود. گرفتمش. ته دلش داشت لذت می برد. حالا فقط باید اون قدر با طناب بکشمش تا اون نقطه‌ای که مقاومتش می شکنه رو پیدا کنم. تا خودش، با خواست خودش، بیاد توی تاریکی کنارم.

«اون صدایی که دراومد، برداشت اشتباه نکن. این فقط خنده‌ی عصبی بود. از شدت خشم و اضطراب.»

جواب دادم:

"جذاب بود"

یه خنده‌ی خفه‌ی دیگه اومد.
«لعنتی. دیگه بسته. دارم لپ تاپمو خاموش می کنم»

یه ایموچی صورت گریون فرستادم.
«اصلاً خنده دار نیستی»

نوشتم:

"پس چرا هی می خندی؟"

«من نمی خندم. نه واقعاً»

رفتم سراغ اپ گالری و چک کردم که ویدیویی که دیشب گرفته بودم، اون قدری تار باشه که اتاقش معلوم نشه. بعد براش فرستادم:

"یه ویدیو از خودم که سعی داشتم با موبایلم تو آینه‌ی اتاق فیلم بگیرم، اما فرد یه دفعه پرید رو تخت و با صدای بلند میو میو کرد و به دستم می مالید تا نازش کنم"

خطر بزرگی بود. توی تصویر، من بودم، و یه گربه‌ی سفید و مشکی که ممکن بود خیلی چیزا رو لو بده. اما چیزی ته دلم می‌گفت مشکلی نیست. آلی هنوز منو لو نداده بود، و شاید اصلاً هیچ‌وقت نده. «نه... نه! محاله. چی کار کردی؟ اون از مردا متنفره!» این اطلاعات باعث شد کمی احساس خاص بودن بکنم.

لبخند زدم. نوشتم:
"فقط سلیقه‌ش خاصه"

یه ویدیوی دیگه فرستادم؛ فردا از پشت میاد، می‌پره سمت انگشتای آویزونم، بعد می‌پره بیرون از قاب و میوی بلندی میکنه که دنبالش برم. یه خنده‌ی دیگه ازش شنیدم، اما سریع قطع شد. انگار دستشو گذاشته بود رو دهنش که جلوی خنده‌شو بگیره. «هیچی نیست. گربه‌ها ذاتاً روانی‌ان. فقط فهمیده هم‌جنسش پیدا شده.»

نوشتم:
"اگه من گربه‌م، تو چی هستی؟ موش؟"

«من یه گرگم، لعنتی»
و بعد از اون، سیستمش قطع شد. لپ‌تاپو کلاً خاموش کرد. لعنت. ولی حداقل هنوز دوربین اتاق خوابش فعال بود. صدا رو فرستادم روی بلندگوهای ماشین. این دیگه چیه؟ گوشیم پشت سر هم نوتیفیکیشن می‌داد. دستگاه پیدا کننده‌ی دوربین؟ نه نه نه نه! نگووو. مستقیم با دستگاه رفت تو اتاقش و نشونه گرفت. خب، اینم آخرین راهی که داشتم واسه دیدنش... کمتر از یه دقیقه طول کشید تا دوربینی که کار گذاشته بودم رو پیدا کرد. بعد فقط وایساد جلوش، زل زد بهش. اون قدر طولانی که اعصابم خورد شد.

دیگه طاقت نیاوردم. نوشتم:
"یه چیزی بگو."

به گوشیش نگاه کرد، بعد دوباره به دوربین: «اون شب... بعد از اینکه اون ویدیو رو فرستادی... آیا...» ساکت شد. نتونست ادامه بده.

"آلی، نه. این‌طور نیست. من کاری نکردم."
«باورت نمی‌کنم.»

@BOOKESTUNN

لعنتی، داشتم از دستش میدادم، نه؟

"دلیلیم نداری باورم کنی. ولی باز می‌گم، کاری نکردم."

«واقعاً؟ از کی تا حالا به مرد بی‌نام‌ونشون می‌تونه ادعا کنه بهم نگاه نکرده، وقتی معلومه کرده؟

چرا باید حرفتو باور کنم؟»

نوشتم:

"نکن. من اخلاق درست‌درمون ندارم، ولی این یکی نه. اون قدری منحرف نیستم."

«دلیلی نداری باورم بشه.»

"نداری. قبول دارم."

با عصبانیت نفس کشید و سرشو تکیه داد و بعد، دوربینو کند و انداخت. حتی با اینکه می‌دونستم قراره این کارو بکنه، وقتی تصویری از دست دادم، انگار چیزی تو دلم خالی شد.

نوشتم:

"نمی‌خوام بهت آسیب بزنم."

جواب داد: "مگه خودت نگفتی احمقم اگه باورت کنم؟"

آره. واقعاً گفته بودم.

یه لحظه بعد، چراغ وضعیت آنلاینش خاموش شد.

خب... اوضاع بد بود. ولی هنوز می‌تونستم نجاتش بدم. باید بهش نشون می‌دادم که قصد

آسیب زدن ندارم. که می‌تونه بهم اعتماد کنه...

فصل هفتم - آلی

در اتاق استراحت رو باز کردم. داشتم فکر میکردم که باید دست از چک کردن گوشیم بردارم. هر بار که پنج دقیقه فرصت پیدا می‌کردم، خودمو می‌رسوندم اینجا که گوشیمو چک کنم. دیروز سیستم امنیتی جدید نصب کرده بودم، حسگرها رو گذاشتم روی همه پنجره‌ها، دوربین در هم وصل کردم. دوربین‌های داخل خونه هم داشت، ولی عمراً که اونا رو نصب کنم، اونم وقتی که مرد بدون چهره ممکن بود ازشون استفاده کنه برای ادامه جاسوسی. حروم زاده.

هنوز نمی‌تونستم باور کنم دوربین توی اتاق خوابم کار گذاشته بود. ورود به خونه‌م یه چیز بود، بازم هدیه؟! ولی بازم کارش درست و قابل‌بخشش نبود، ولی داشتم کم‌کم براش بهونه می‌آوردم چون خودم عملاً ازش خواسته بودم این کارو بکنه. ولی اینکه یواشکی و بدون رضایت من منو دیده بود؟ این یه مرز بود که رد کرده بود.

با اینکه ته دلم یه حس مسخره می‌گفت می‌تونم بهش اعتماد کنم، عقلم می‌گفت نباید حرفشو باور کنم. مگه میشه باور کنم که دیگه ادامه نداده؟

چه نوع استاکری همچین مرزی برای خودش داره؟ شاید این منو آدم بدی می‌کرد، ولی اگه جای اون بودم و می‌تونستم یواشکی دید بزنم که بدون لباسه، هیچ‌وقت قطع نمی‌کردم. خودمم می‌رفتم توی فاز. دوتا نوتیف برام اومده بود از سیستم امنیتی.

اولی یه راکون تپل بود که کنار در پشتی رد شده بود.

دومین ویدیو، استیو همسایه عجیبه‌مون بود که حتی تو زمستون نیمه‌شب می‌دوید. مرد فوق‌ماراتنی که هر چی شرایط سخت‌تر، بیشتر کیف می‌کرد.

خیلی چیزا راجع بهش می‌دونستم، چون نمیتونست دهنشو بسته نگه داره.

آخرین بار تو مهمونی محله گیرم انداخت و بیست دقیقه راجع به تمریناش و ذهن قوی‌تر از بدن و اینا گفت. از اون موقع دوری می‌کردم ازش.

به جز این دوتا ویدیو، شش ساعت گذشته یه عالمه ویدیو از ماشین‌هایی که از جلوی خونه رد می‌شدن دیده بودم. باید یه کاری می‌کردم حساسیت دوربین رو کم کنم وگرنه تا آخر روز خفه می‌شدم از نوتیف‌ها.

هر بار وارد اتاق استراحت می‌شدم، منتظر بودم مرد بدون چهره رو ببینم، که با ماسک و اون هیبت، داره تلاش می‌کنه دوباره وارد خونه‌م بشه. ولی هیچی نبود. و بدیش این بود که نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

یه غریبه وارد خونه‌م شده بود و ازم فیلم گرفته بود؛ ولی از طرفی، داشت فانتزی تاریکی رو که چند ماه بود درگیرش بودم، برام واقعی می‌کرد.

اصلی‌ترین دلیلی که دلم می‌خواست باور کنم که نمی‌خواد بهم آسیب بزنه، همون فانتزی ماسک‌بازی‌م بود. چند بار خواب دیده بودم اون بدن عضلانی رو زیر و رو می‌کنم؟ دلم می‌خواست دستاش دور گردنم باشه، که رگای ساعدش از زور بیرون بزنه. می‌خواستم از پشت ب یاد و صداش تو گوشم بگه: «تکون نخور». لعنتی، سر کار نباید به این چیزا فکر میکردم.

نگاهم برگشت روی گوشیم.

انگشتم رو آیکون اپ چرخید. امشب شنبه بود، یعنی طبق معمول یه ویدیو جدید ازش آپلود شده بود.

همیشه سر زمان می‌ذاشت، و شک نداشتم که حتی با وجود استاگر بودن، از برنامه‌ش عقب نمی‌موند.

به خودم گفتم نکن، ولی انگشتم ناخودآگاه زده شد روی اپ. زیر لب گفتم: «خیلی ضعیفی آلی»

و وارد پروفایلش شدم.

بله، ویدیو جدید اونجا بود.

لازم نیس ببینمش ولی دستم خودجوش رفت رو پلی. آهنگی غمگین پخش شد. مرد بدون چهره رو دیدم،

خواهی‌ده رو کاناپه با یه تی‌شرت مشکی آستین‌بالازده، تتوی ساعدش و رگ‌هاش مشخص.

مثل همیشه، یه چاقو تو دستش، باهاش بازی می‌کرد، خیره به سقف. صداش نمی‌اومد، ولی همون حضور

لعنتیش کافی بود.

یه سکانس دیگه، جلوی یه پنجره بزرگ. بدون لباس بالا تنه، دستاش رو بالا برده، تکیه داده به قاب پنجره.

زدم پاز. بدن لعنتیش یه اثر هنری بود. قطعاً داشتن این قیافه و هیکل یه جور امتیاز حساب می‌شد چون

باعث می‌شد آدم بخواد همه گندکاری‌هاشو نادیده بگیره.

چشمم خورد به کپشن پایین ویدیو:

وقتی ازت ناراحته.

لعنتی. یعنی داشت درباره‌ی من حرف می‌زد؟ جدی؟

ویدیو از اول پلی شد. چشمام تنگ شد. آهنگ پر از حس پشیمونی و تأسف بود. یعنی این راه معذرت

خواهی‌ش بود؟ پاشو بیا بیرون با من حرف بزن، مرد!

رفتم تو کامنتا. همه ریخته بودن اونجا.

"کی دلتو شکست؟؟؟"

"آدرس بده، من درستش می کنم."

"غیر ممکنه کسی ازش ناراحت بشه."

"ما فردا صبح با ارتش میایم دنبالت."

گفتم: «هه! الان اینو می گی، ولی صبر کن وقتی منو بکشه و بیاد سراغ تو، اون وقت بین چی می گی!»
بالاخره حوصله م سر رفت و نوشتم:

"وقتی دلیل موجه برای ناراحتی داره، منظورت این بود؟"

تا نوشتم، دیدم لایک کرده. لعنت. اون هیچ وقت کامنتا رو لایک نمی کرد. بقیه می فهمیدن؟
نوتیف جدید:

user the.faceless.man started following you.

مغزم منفجر شد.

نه نه نه، این نمی تونه درست باشه!

باز یه نوتیف دیگه:

"خانم محترم، اون لایک کرد؟؟؟"

"تنها کسیه که فالو کرده!"

وا رفتم. گوشی م شروع کرد به دیوانه وار نوتیف دادن:

"بخشش دیوونه."

"واقعاً چطوریه از نزدیک؟"

"باهاش قرار می ذاری؟؟؟"

"حسودیم شد لعنتی."

"اگه تو نمی خوایش، من می خوامش"

سریع از اپ خارج شدم و تو تنظیمات، صداشو قطع کردم. حوصله نداشتم الان با این سیرک مواجه بشم.
راستشو بگن نمیتونستم سرزنششون کنم.

ولی هنوز نصف شیفتم مونده بود، و امشب هم وضعیت داغون بود. یه قربانی تجاوز و متجاوزش هر دو
تو بیمارستان بودن. خانواده زن فهمیده بودن اونم اینجاست، و با زور و زحمت جلوشونو گرفته بودیم
که نزنش بکشنش.

بیست ساعت بعد، با بدنی داغون از بیمارستان بیرون زدم. تقریباً تمام پرسنل پرستاری رو برای رسیدگی به حادثه تیراندازی فراخوانده بودن، و خیلی‌ها حتی قبل از اینکه زنگ بخورن، خودشون اومده بودن. وقتی فاجعه اتفاق می‌افتد، ما خودمون می‌دونیم باید کجا باشیم.

فقط بخشی از زخمی‌ها رو آوردن پیش ما. بقیه فرستاده شده بودن به اورژانس‌ها و بخش‌های ترومای دیگه‌ی شهر. شش نفر مرده بودن، پانزده تا تیر خورده بودن، و بیست نفر دیگه توی فرار و هجوم جمعیت زخمی شده بودن.

طبق گفته یکی از پلیس‌ها، تیرانداز با ضربه‌ی یه بارتندر کشته شده بود. زن بارتندر از پشت بار پاشده بود و با چوب بیسبال زده بود توی سرش.

جون خلیا رو نجات داده بود، ولی ما هنوز سه تا بیمار داشتیم که ممکن بود از شدت جراحاتشون جون بدن. بدتر اینکه، این اصلاً وحشتناک‌ترین تیراندازی جمعی‌ای نبود که من دیده بودم. پارسال، یه مرد رفته بود سر کار همسر سابقش، هشت نفر رو کشته بود، کلی آدم دیگه رو زخمی کرده بود، تا بالاخره پلیس با تیر زدش.

بین مریضا دو سه ساعتی چرت زده بودم، اما در مجموع، نزدیک چهل ساعت بود که بیدار بودم. واسه همین قبل از شیفتم کلی غذا و آب گذاشته بودم برای فرد. دامپزشکم مدام می‌گفت باید رژیم بگیره، داره تپل می‌شه، ولی ترجیح می‌دادم یه گربه‌ی چاق داشته باشم تا یه گربه‌ی گرسنه، وقتی به خاطر کارم چند ساعت یا حتی یه روز خونه نبودم.

رفتم طبقه سوم پارکینگ، و کاپشن کلفتم رو کشیدم جلو تا از سرمای سگ‌کش در امان باشم. در آسانسور که باز شد، باد سردی باهام برخورد کرد. نگاهم رفت سمت راست، و خشکم زد. دوباره داشت برف می‌اومد. دونه‌های درشت و سنگینی که باد با شدت به اطراف پخش‌شون می‌کرد.

عالی شد! امیدوارم خیابون‌ها خیلی یخ نزده باشن.

وسوسه شده بودم برگردم و تو یکی از اتاق‌های استراحت بیمارستان بخوابم، ولی اگه این کارو می‌کردم، فقط یکی دو ساعت بعد کسی می‌اومد دنبال کمک، و منم نمی‌تونستم نه بگم. خودمو می‌شناختم، اگه برنگردم خونه، خودمو نابود می‌کنم.

فقط می‌خواستم یه سری وسایل از ماشین بردارم و بعدش یه اوبر بگیرم. الان واقعاً تو شرایط رانندگی نبودم. آخرین چیزی که دنیا نیاز داشت این بود که من پشت فرمون بخوابم و یه تصادف دیگه به لیست بحران‌هامون اضافه بشه.

رفتم به سمت گوشه پارکینگ، جایی که ماشینم پارک بود. روشن بود.

ایستادم، حدوداً پانزده قدم فاصله داشتم. مغزم هنگ کرد. من که استارت از راه دور نداشتم. واقعاً این ماشینم بود که روشن بود؟ یعنی انقدر خسته بودم که داشتم توهم می‌زدم؟ دور و برمو نگاه کردم، بینم کسی هست پیرسم اینو می‌بینه یا نه. هیچ کس نبود. ساعت سه صبح بود و این طبقه فقط برای کارمندای بیمارستان بود. همه‌ی همکارام تو بیمارستان بودن و داشتن جون نجات می‌دادن. پلک‌هامو چند بار محکم زدم. نه، توهم نبود. ماشین من روشن بود. یعنی ممکن بود کار اون باشه؟ همون مرد ماسک‌دار؟ اسپری فلفل‌مو از کیفم در آوردم و با احتیاط به موازات ماشین راه افتادم. چشمهامو تیز کردم دنبال کسی که ممکن بود کمین کرده باشه. نرسیده به در راننده، دیدم کسی پشت فرمونه. یه نفر بزرگ. با هودی و صورت پوشیده. نه... نه لعنتی نه. یهوایی برگشت سمت من، و من از ترس خوردم به ماشین پشتی. مرد بدون چهره بود. تو ماشین من. خب، حالا کامل بیدار شده بودم. اونم بعد از یه روز لعنتی جهنمی. برام دست تکون داد، بعد یه انگشتش رو بالا آورد که یعنی یه لحظه صبر کن. بعد سرشو خم کرد. گوشیم تو کیفم بوق زد. همزمان که نگاهمو ازش برداشتم، با دست دیگه دنبال گوشی گشتم. یه پیام. شماره ناشناس. فقط خواستم برسونمت خونه. هوا افتضاحه، و تو معلومه خیلی خسته‌ای. رانندگی برات خطرناکه. انگشت اشاره‌م رو چرخوندم که یعنی شیشه رو بده پایین. باز شروع کرد تایپ کردن. اسپری نزن بهم. فریاد زدم: «تو توی موقعیتی نیستی که دستور بدی! الان توی بیمارستان بیست تا پلیس هستن که اکثرشونم می‌شناسم. یه تماس بگیرم، تمومه برات.» بازم فقط تایپ کرد. «جدی؟ با من حرف نمی‌زنی؟» سر تکون داد و تایپ کرد. یعنی صداش آشنا بود و نمی‌خواست بذاره بشنومش؟ نکنه یکی از همون پلیسا بود؟ واقعاً ممکن بود این همه اطلاعات ازم داشته باشه چون از ابزارهای دولتی استفاده کرده؟ فقط خواستم برسونمت. دیدم چجوری خسته داشتی وسایلتو جمع می‌کردی، فکر کردم باید پیام.

پلک‌هامو بستمو نفس عمیقی کشیدم.

«چرا همچین فکری کردی؟»

"تو نگفتی که متوقفش کنم، آلی."

دندونامو بهم فشار دادم. «چون یه فاجعه وسطش اومد لعنتی!»

"الان بگو پس" و نگاهش از پشت ماسک مستقیم خورد به چشم‌هام.

دهنمو باز کردم... ولی چیزی نگفتم. بگو دیگه، آلی. بگو تمومش کنه. چرا نمی‌تونستم؟

من قبلاً این قدر ضعیف نبودم.

این خستگی، دروغ گفتم به خودم. واقعیت این بود که تو این چند روز بیشتر از کل سال گذشته

حس زندگی کرده بودم.

کار، باشگاه، خونه، تکرار. این روتینم بود.

ولی اون... باعث شده بود بیدار بشم. حتی اگر بیداری‌ش با ترس و استرس همراه بود.

و بدتر از همه اینه که من دلم می‌خواست ادامه پیدا کنه.

اشاره کرد به صندلی کناری.

رفتم سمت در شاگرد. همون موقع درو باز کرد.

تو صندلی، تفنگم و یه چاقوی ترسناک کنار هم بودن. اشاره کرد بهشون، بعد به من.

باد سرد پوستمو سوزوند. خسته و لرزون، رفتم جلو، تفنگو برداشتم و برگشتم عقب. پر بود.

می‌تونستم الان تهدیدش کنم، پلیس خبر کنم، ولی...

چیزی جلو پامو گرفته بود. شاید حس درونی‌م. شاید...

فرد باهاش خوب بود. فرد با هیچ کس خوب نیست.

دیگه مقاومت نکردم.

رفتم توی ماشین، درو بستم.

دیگه سرنوشتمو قبول کردم.

فصل هشتم - جاش

آلی سوار ماشین شد. روی صندلی شاگرد نشست، اسلحه رو به سمت نشونه رفت و چشم از نقابم برنداشت، هم‌زمان کمر بند ایمنی رو دور خودش بست و قفلش کرد. دست دراز کرد تا در رو ببندد، اما نگاهش از من جدا نشد؛ همون‌طور که منم نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. نفسی رو که ناخودآگاه حبس کرده بودم، بالاخره بیرون دادم. حتی جرأت نفس کشیدن نداشتم، چه برسه به حرکت کردن، چون می‌ترسیدم بترسونمش و بره.

یه زن با علاقه به مرد ماسک‌دار، الان فقط چند سانتی‌متری من نشسته بود. زنی که چند وقت پیش، با یکی از ویدیوهای من خودارضایی کرده بود. اون تصویر کوتاه ازش با ویراتور، هنوز از ذهنم بیرون نمی‌رفت. همین‌طوری دوست داشت؟ خشن و بدون مقدمه؟ کمی درد برای تحریک بیشتر؟ لعنتی، چقدر می‌خواستمش. همین حالا. همین‌جا. یه لحظه دلم خواست بچرخم سمتش و بندازمش رو صندلی و ...

لوله اسلحه رو فشار داد تو پهلوم. «برو. قسم به خدا اگه توی راه پلیس جلومونو بگیره، با این تیپ وحشتناک تو و این سلاح‌ها، صدر اخبار می‌شیم.»

آهان. راجع به اون...

گوشی رو از روی داشبورد برداشتم. کاش می‌تونستم باهاش حرف بزنم، ولی باز باید به عنوان جاش باهاش حرف می‌زدم و نمی‌تونستم خطر کنم که صدامو بشناسه. تنظیم‌کننده‌ی صدای جدیدم فردا می‌رسید، و بعدش دیگه می‌تونستم باهاش حرف بزنم، بدون اینکه لو برم.

نوشتم:

«از مسیر خلوت‌تری می‌رم. آدرس رو توی نقشه وارد کردم که مطمئن بشی دروغ نمی‌گم.»
به‌جای فرستادن، صفحه‌ی گوشی رو بهش نشون دادم.
سرش رو کج کرد و به نقابم زل زد، انگار که وسوسه شده بود اون رو بکشه بکنه.
«میتونی صورتتو نشون بدی و مثل آدم بشینی پشت فرمون. من می‌دونم قبلاً دیدمت. و احتمالاً با اون نقاب سخت می‌بینی.»

قلبم تند زد. آلی توی دوران تحصیلش جزو بهترین‌ها بود. شاید باید نگران می‌بودم که یه روز بفهمه من کی‌ام، ولی واقعیت این بود که این موضوع هیچ‌انم رو بیشتر می‌کرد. انگار یه بازی بینمون بود؛ بازی‌ای که من باید همیشه چند قدم جلوتر باشم تا گیر نیفتم.

نوشتم:

«من خوب می‌بینم. و واقعاً می‌خواهی این خیال‌پردازی قشنگ رو خراب کنی؟»
 نفس لرزونی کشید و نگاهش رو ازم گرفت. اسلحه یه کم پایین رفت. سکوتش رو به‌عنوان پاسخ مثبت گرفتم.
 یه نگاه به اسلحه انداختم؛ انگشتش روی ماشه نبود. البته اگر هم بود، کاری نمی‌کرد. چون گلوله‌هاش رو
 با مشقی عوض کرده بودم. آره، حشری بودم، ولی احمق نه.
 البته دوباره گلوله‌ی واقعی می‌ذارم. چون نمی‌تونم آلی رو بدون دفاع توی این شهر تنها بذارم. باید فقط
 حواسم باشه یواشکی عوضشون کنم که دوباره ازم ناراحت نشه.

چشماش وقتی دوباره به من برگشت یه کم محتاط بود، ولی گونه‌هاش یه قرمزی خاصی داشت که نشون می‌داد
 این ظاهر مرموز من براش جذابه.
 کمر بند خودم رو بستم و دنده رو جا زدم. از دوربین عقب‌ماشین کمک گرفتم تا راحت‌تر عقب برم.

«گر مکن صندلی رو برام روشن کردی.»
 سرم رو تکیه دادم. نمی‌دونم چرا، ولی همدلی کردن با آلی برام راحت شده بود. دیدن دوربین‌های بیمارستان،
 تصویر زنی رو نشونم داده بود که همه‌ی وجودش رو وقف کمک به دیگران کرده، حتی به قیمت فرسودن خودش.
 حدس زدم پاهاش درد بگیره بعد از این همه ایستادن، حتی با اون کفش‌های راحتی که پوشیده بود.
 احتمالاً گرسنه‌ام بود، توی این یک روز و نیم اخیر چیزی نخورده بود.

پام رو روی ترمز گذاشتم و آروم به سمتش چرخیدم. اسلحه با شکم تماس پیدا کرد و نگاهش ناخودآگاه
 پایین رفت، انگار حسش کرده بود. از صندلی عقب یه کیف ناهار کوچیک برداشتم.

«اوه رفیق، این چیه؟ بمب گذاشتی اون تو؟»
 نزدیک بود از تعجب فحش بدم. باید می‌فهمیدم بعد از یه شیفت ترسناک مثل این، ممکنه شک کنه. اشتباه
 احمقانه‌ای بود. دیگه تکرارش نمی‌کنم.

سرم رو تکیه دادم و کیف رو روی پام گذاشتم. آروم و محتاط بازش کردم و محتویاتش رو نشونش دادم.
 «برام خوراکی آوردی؟»

سرم رو تکیه دادم و کیف رو گذاشتم بین مون.

«نمی‌خورم. شاید توش دارو ریخته باشی.»

حرفش منطقی بود. یه تکه سیب برداشتم، ماسک رو کمی کنار زدم بدون اینکه صورتم معلوم بشه،
 و سیب رو خوردم.

دست‌هاش هنوز اسلحه رو گرفته بودن، ولی نگاهش به سمت فکم رفت. انگار گیر افتاده بود. و این... بدجور حالم رو خوب کرد.

نگاهش سر خورد پایین، از صورتم رفت روی بدنم. همون قدر که نگاه می‌کرد، بدنم واکنش نشون می‌داد. با اینکه فقط یه تی‌شرت و هودی پوشیده بودم، ولی چون زیپ هودی باز بود، توجهش به اون جذب شد.

«این همون لباسی نیست که توی آخرین ویدیوت پوشیده بودی؟»
سری تکون دادم.

اونم سرش رو تکون داد انگار داشت افکار خاصی رو کنار می‌زد.

«فکر کردی خیلی بامزه‌ای که بعد از اون کاری که باهام کردی، یه ویدیو این‌قدر لطیف و تحریک‌کننده منتشر کردی؟»

این بار با شدت بیشتری سر تکون دادم. خوشحال بودم که لبخندم پشت ماسک پنهان بود. یه نفس عمیق کشید و نگاهش رو برگردوند. ولی لب‌هاش یه کم بالا رفتن... شاید لبخند؟
قشنگ حس می‌کردم دوست داره لمس کنه. یه جوری نگاه می‌کرد انگار نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره. و من؟ داشتم می‌سوختم از اینکه لمسش کنم.

بوق ماشینی پشت‌سرمون باعث شد هر دومون از جا بپیریم.
درسته، من باید آلی رو میرسوندم خونه، نه اینکه خیالبافی کنم درباره اینکه دوست داره توی صندلی عقب بهش حمله کنم یا نه.

به راننده پشت‌سرمون اشاره کردم و پام رو از روی ترمز برداشتم. اون ماشین رو کشید توی جای پارکی که ما خالی کرده بودیم. منم سرعت رو کم کردم، فقط در حدی که بتونم یواشکی گوشیم رو ازش دور کنم، دوربین‌های طبقه پارکینگ رو از حالت لوپ دربیارم و مسیر یاب رو فعال کنم، تا بدونه مسیر رو واقعا دارم دنبال می‌کنم.

صدای جوییدن از سمت صندلی شاگرد اومد. نگاه کردم، دیدم آلی با یه دست داشت سیب می‌خورد، و با اون یکی هنوز تفنگ رو سمتم نگه داشته بود. یه گرمای عجیب تو دلم پیچید. نمی‌دونم چرا، ولی مراقبت ازش، حتی در این سطح کوچیک، یه حس عجیب خوب بهم می‌داد...

خب... اون قدر ذهنمو مشغول این کرده بودم که چطور دل آلی رو نرم کنم، که ساده‌ترین متحدم رو از یاد برده بودم: بدن خودش و اینکه چطور، با وجود تمام دلخوری‌هاش، همچنان به من واکنش نشون می‌داد. داده‌های کاربری‌شو از اپ دانلود کرده بودم و عددش واقعاً عجیب بود ۲۰۰ ساعت پای ویدیوهای من. با این حساب، من عملاً فرشته بودم. چون تا حالا حتی ۴۰ ساعت هم آلی رو استاک نکرده بودم.

ممکن بود از دستم عصبانی باشه، اما اون بخش غریزی مغزش، جایی که به منطق هیچ اهمیتی نمی‌ده احتمالاً فعال شده بود چون داشت با کسی وقت می‌گذروند که بارها با خیال اون خودارضایی کرده بود. حداقل یه بارشو میدونستم. ته دلم امیدوار بودم فقط همون یه بار نباشه. آرزو داشتم انقد بارها اتفاق افتاده باشه که فقط نزدیکی من باعث بشه بدنش خیس شه.

چی گفته بود راجع به ساعدهام؟ اینکه دلش می‌خواد با زبونش روی رگ‌هامو دنبال کنه؟ برای امتحان فرضیه‌م، فرمون رو محکم‌تر گرفتم تا عضلات و رگ‌هام برجسته‌تر بشه. آلی یه صدای کوتاه و ناتوان از خودش درآورد و سریع نگاهش رو دزدید و سرش رو برگردوند سمت کیسه‌ی خوراکی‌ها.

سعی کردم حس پیروزی رو پنهون کنم، ولی خب... افتضاح شکست خوردم. اون منو می‌خواست. شدید. شاید حتی بیشتر از من که اونو می‌خواستم، و این خیلی چیز بزرگی بود.

دلم می‌خواست می‌تونستم بچرخم و نگاهش کنم، حالت گونه‌هاش رو که گرم می‌شدن به‌خاطر بسپارم، یا تند شدن نفس‌هاش رو، ولی هر چی از مرکز شهر دورتر می‌شدیم، وضعیت جاده بدتر می‌شد، و من بار با ارزشی همراه داشتم. باید تمرکز رو می‌ذاشتم روی اینکه سالم برسونمش خونه، قبل از اینکه به وسوسه‌هام اجازه بدم افسار کارو دست بگیرن.

مسیریاب گوشیم صدا داد: «سر تقاطع بعدی، بپیچ چپ.» آروم‌تر رانندگی کردم و چراغ راهنما زدم. یه وانت گول‌پیکر کنارمون ایستاد، و صدای یه مرد از پشت پنجره‌ها اومد، نامفهوم و خفه.

آلی گفت: «عوضی‌ها»، و چرخید به سمت من، که باعث شد صورتش از دید راننده پنهون شه، و همزمان براشون انگشت وسطی نشون داد.

چی گفتن بهش؟ بی‌ادبی کردن؟ بوق زدن، و بعد صدای یه متلک کاملاً واضح اومد.

آخ، نه. نه دیگه.

زدم کنار جاده، چاقویی که کنار پای الی افتاده بود رو از کف ماشین برداشتم و از ماشین پیاده شدم، و زل زدم به راننده.

یه مرد سفیدپوست میانسال بود. یه نگاه به ماسکم انداخت و عقب کشید تو صندلی. اون یکی که سمت شاگرد بود، از ترس دستشو گذاشت رو شونه دوستش و تگونش داد. «داداش، چته تو؟»

چاقو رو با یه دست بالا گرفتم، و آروم شروع کردم به سمتشون رفتن. راننده از ترس هل کرد، پاشو گذاشت رو گاز، چراغ قرمز رو رد کرد و تو تاریکی شب گم شد. لبخند زدم و برگشتم توی ماشین. چاقو رو چرخوندم و از نوکش گرفتم، دسته‌ش رو به سمت آلی گرفتم. چند لحظه با دقت نگام کرد، بعد تفنگ رو گذاشت پایین و چاقو رو گرفت. «تو یه روانی‌ای. می‌دونی؟»

شونه بالا انداختم. روانی؟ محافظ؟ فرکش چیه؟

«فکر می‌کردم این چاقوه تقلبیه»

و نوک انگشت اشاره‌ش رو فشار داد به نوک چاقو. «یا حضرت... این واقعا تیزه.»

نگاهمو انداختم پایین، نگران شدم که مبادا خودش رو زخمی کرده باشه، ولی خونی ندیدم، پس خیلی فشار نداده بود. این چاقو انقدر تیز بود که راحت تا مغز استخون بره.

چراغ سبز شد، ماشینو دوباره راه انداختم. اونم کیسه خوراکی رو بست، گذاشت توی کیف و زیپش رو کشید بالا، انگار که دیگه سیر شده. بعد خم شد که کیف رو بزاره. بوی شامپوی گل‌دارش بهم خورد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. یه نفس عمیق کشیدم. نمی‌تونستم صبر کنم تا یه روز صورتمو توی اون موها دفن کنم، هم‌زمان که با صدای نفس‌نفس‌های بریده‌ش احاطه می‌شم و پاهاش رو انداخته بود روی شونه‌هام و داشتم تا سر حد توان بهش لذت میدادم.

جابه‌جا شدم توی صندلی، سعی کردم فشار توی شلوارمو کمتر کنم.

نکنه آلی موقعی که پیاده شده بودم، متوجه شق شدنم شده بود؟ لعنتی. چون دقیقاً جلوی در ماشین، در ارتفاع چشم اون وایساده بودم موقعی که داشتم اون دوتا مزاحم رو می‌ترسوندم.

ای بابا. باید یه لحظه فکر وضعیت خودم می‌بودم قبل از اینکه عصبانیت بهم غلبه کنه، ولی خشم انقدر سریع هجوم آورد که فرصت فکر کردن نداشتم.

نگاه انداختم به آلی. خیابون جدیدی که توش پیچیده بودم چراغای کمتری داشت، ولی هنوزم به اندازه‌ای روشن بود که بینم دقیقاً داره زل می‌زنه به وسط پام. خب، آره، دیده بود. از اون ابروهای بالا رفته‌ش مشخص بود یا حسابی تحت تأثیر قرار گرفته یا نگران شده. امیدوارم هر دوتاش باهم باشه.

آروم نگاهشو آورد بالا، به ماسکم، و لب پایینشو گاز گرفت. باید این کارو ترک می‌کرد، اگه می‌خواست من سالم بمونم.

«می‌خوام ببینمش»

نه نمی‌خوای، احمق. خودم به خودم نهیب زدم. مطمئناً خیالاتی شده بودم. انقدر دلم آلی رو می‌خواست که از واقعیت جدا شدم و رفتم توی یه دنیای خیالی که توش اون زن مورد علاقه‌م وسط رانندگی ازم می‌خواست که آلتمو نشونش بدم.

«لطفا»

با ناباوری برگشتم طرفش. ماشین روی یه تیکه یخ لیز خورد. سریع برگشتم رو به جلو و کنترل فرمون رو گرفتم. تو منطقه‌ای بزرگ شده بودم که زمستون‌هاش کشنده بود، رانندگی توی برف برام چیزی شبیه غریزه بود، ولی از خودم بدم اومد که حواسم پرت شد و ممکن بود آسیب ببینه. گفت: «میتونم خودم کمکت کنم» و یه چیز سرد رو فشار داد به پهلوم.

پایین رو نگاه کردم. هنوز چاقو دستش بود، و داشت با نوکش لبه‌ی پایین تی شرت‌م رو بالا می‌داد. لعنتی... چرا این انقدر سکسیه؟

«کل این مدت سعی داشتی منو قانع کنی که پشت در امانم» در حالی که قسمت صاف تیغه رو می‌کشید بالا، ادامه داد: «ولی هیچ وقت به این فکر کردی که آیا تو پیش من در امانی؟»

نزدیک بود ناله کنم. آلی تو فاز شرور بودن؟ می‌مردم که بینم قسمت تاریک آلی چجوریه.

و آره، بهش فکر کرده بودم. واسه همینم فشنک‌های تفنگش رو برداشته بودم. ولی نتونستم تیغه چاقو رو با یه قلبی عوض کنم، شاید این همون چیزی باشه که باعث سقوطم می‌شه. اگه قرار باشه این‌طوری بمیرم، احتمالاً با یه لبخند احمقانه روی صورتم.

ولی حس نمی‌کردم قضیه به اونجا بکشه. توی یادداشت‌های روانشناسش چیزی نبود که نشون بده آلی تمایل به قتل یا خشونت داره. نمی‌گم عصبانی نبود، بود، ولی اون قدر که آسیب بزنه؟ نه. شاید فقط بخواد بترسوندم. که الان هم دقیقاً همین حس رو داشتم، چون اگه تیغه‌ی چاقو رو بچرخونه، پوستم کامل جر می‌خوره.

آروم دستم رو دور چاقو رد کردم و تی شرتم رو بیشتر بالا زدم تا بهتر بتونه نگاه کنه. نشسته بودن بهترین حالت برای نمایش بدن نبود، ولی هر توجهی از طرف اون برام ارزش داشت. پس کمی به پشتی صندلی تکیه دادم و گذاشتم تا نگاهش کنه. خندید.

این واکنشی نبود که انتظار داشتم. گفت: «ببخشید، فقط داشتم فکر می کردم اگه یکی از این مغازه ها دوربین مداربسته داشته باشه چی؟» از شیشه جلو نگاهی به خیابونی که توش بودیم انداختم؛ خیابون باریکی که دو طرفش پر از مغازه های کوچیک و قدیمی بود.

«فکر کن صبح دوربین مغازه ت رو چک می کنی و یه مرد ماسک زده رو می بینی که با لباس بالا رفته نشسته پشت فرمون و یه زن هم یه چاقو گرفته سمت شکمش!»
یه خنده ی بی صدا ازم دراومد، غافلگیر شده بودم.
اونم دوباره خندید، ولی لحظه ای بعد، خنده اش محو شد و یه نفس سنگین بیرون داد.
«می دونم قبلاً هزار بار گفتم، اونم به بدترین شکل های ممکن، ولی واقعاً بدنت زیباست.»
این شد یه حرف حساب! دقیقاً چیزی بود که دلم میخواست بشنوم.

با احتیاط به خاطر چاقویی که کنار شکم بود، دست آزادش رو گرفتم و گذاشتم روی شکم. خدای من، بالاخره تماس مستقیم پوست با پوست.
دست هاش گرم بودن. یه لحظه فکر کردم شاید پشیمون شده، چون هیچ حرکتی نکرد؛ اما بعدش انگشتاش به آرومی پایین رفت و از روی عضله هام رد شد.

«اون ویدیویی که فرستادی... شکنجه ی محض بود. همه ی ویدیوهات همین طورن. واقعاً این جوری ای توی واقعیت؟»
سرتکون دادم. آره. عاشق اذیت کردنم. البته از نوع شیرینش. آلی بهترین قربانی برای این بازی بود.
پر حرارت، لجباز...

قشنگ تصورش رو داشتم که با صورت برافروخته، توی بغلم نفس نفس می زنه و التماس می کنه براش کاری کنم.

انگشتاش رسید به دکمه ی شلوارم. سریع ولی ماهرانه بازش کرد.
«می تونم ببینمش؟»

لعنت. این واقعاً داشت اتفاق می افتاد.
سرتکون دادم و کمی نشستم عقب، تا بهتر ببینه.
یه ناله ی آروم ازش شنیدم وقتی دستش رو گذاشت روی آلت من که از زیر شورت بالا اومده بود.
«می دونستم بزرگه...»

فرمون رو محکم تر گرفتم. لعنت به این طوفان. داشتم می مردم از اینکه نمیتوم نگاش کنم. بعد حس کردم چاقو رو دوباره گذاشت کنار بدنم. «این قدر سفتی که باید با دو دست زیپتو باز کنم. اگه قول بدی بچه ی خوبی باشی، چاقو رو کنار می دارم.»

بچه ی خوب؟ خدای من، آره. اینم یه نقطه ی ضعف جدید برای من: تعریف شنیدن. سریع سرتکون دادم. خندید و چاقو رو آروم توی جای لیوان وسط ماشین فرو کرد.

با یه دست شلوارمو پایین کشید و با اون یکی زیپم رو باز کرد. نگاهش افتاد به آلت، که حالا توی شورت، برجسته تر از همیشه بود.

تو دلم تکرار می کردم:

«نریز... الان نه... مقاومت کن...»

و بعد... کشیدش بیرون. هر دو نفس مون بند اومده بود.

آلی گفت: «سوء برداشت نکن...» و دوباره چاقو رو برداشت.

ترس توی وجودم نشست. یه زن، یه دستش روی من و دست دیگه اش روی چاقو؟ این می تونست خیلی سریع به فاجعه تبدیل شه. ولی چیزی توی این خطر، برام عجیباً تحریک کننده بود، و این فقط شدت حسی که داشتم رو بیشتر کرد.

انگار اون هم متوجه شد چون فشار دستش رو بیشتر کرد. گفت: «انگار علاقه به چاقو دو طرفس»

ظاهراً که همینطور بود.

«من هنوزم ازت ناراحتم. این یه چیزی بود که ماه ها دربارش خیال پردازی کردم، و قرار نیست خودمو از لمسش محروم کنم فقط چون باهات قهرم.»

آخ... دعوای اولمون رسماً ثبت شد.

دستش رو برد پایین تر و بعد کمی فشار داد.

نفس بریده ای ازم دراومد و دست هام فرمون رو جوری فشار دادن که صدا داد.

«نمی تونی تصور کنی چند بار توی ذهنم این صحنه رو مرور کردم...» و شروع کرد به خم شدن.

وسط راه مکث کرد و گفت: «از لحاظ جنسی سالمی؟»

با سر تأیید کردم. چند هفته پیش تست داده بودم، و از اون موقع با کسی نبودم.

«به من دروغ نمی گی، نه؟»

و شروع کرد چاقو رو روی پوست پهلویم چرخوندن.

سریع با سر نه گفتم. حتی فکر اینکه کسی در این مورد دروغ بگه بهم حس تهوع می داد.
و بعد، آرام با صدای گرفته گفت:
«خوبه، چون دیگه طاقت ندارم»
و بعد... لب هاش دورش حلقه شد. نفس هام تند شد. خدا لعنتت کنه، آلی...

از ته وجودم ناله کردم. تلاش می کردم خودمو کنترل کنم. آرام، عمیق تر شد، فکش رو باز کرد
تا همه رو توی گلوی خودش جا بده.
لعنت، اگه همین حالا تموم نمی کرد، ممکن بود همون جا منفجر بشم.
دستش دورم حلقه شد، حرکتش نرم و ماهر، درست همون طوری که دوست داشتم: پیچ دار و یکنواخت.
تو دلم خدا خدا میکردم الان نریزه.
بعد شروع کردم اسم تیم های بیسبال رو توی ذهنم مرور کردن تا یکم حواسم پرت شه.

آلی زبونش رو کشید و گفت:
«خدای من... مزه ت عالییه.»

تموم شد. من نمی تونستم بیشتر از این دوام بیارم. حس می کردم دارم می ترکم. ناخودآگاه زدم روی شونه ش
تا متوقفش کنم. دفعه ی اول محل نداشت. دفعه ی دوم، بالاخره کشید عقب، نگاهی بهم انداخت:
«اگه هی حواسم رو پرت کنی، هیچ وقت نمی فهمم وقت ارضا شدن چه مزه ای میدی.»
و دوباره برگشت سر کارش. به سختی نفس می کشیدم. باید ساکت می موندم، ولی بدنم داشت می لرزید.
یه دفعه یه درد تیز پیچید توی دست راستم.

چی؟! نگاه کردم پایین. آلی تصادفاً با چاقو دستم رو بریده بود!
خواستم عقب بکشم ولی همون لحظه با شدت بیشتری مکید، اون قدر که بدنم از کنترل خارج شد.
خم شدم رو فرمون، و با تمام وجودم توی دهانش ارضا شدم.
سرش رو کشید عقب، لبخند زد، و نگاهی انداخت به دستم...
رنگ از چهره ش پرید:

«اوه لعنتی... چی کار کردی؟»
سریع دستم رو گرفت، خون کم کم ازش جاری بود.

«فکر کنم بخیه لازم داری.»
چطور می تونستم بهش بگم که در واقع من کاری نکرده بودم و خودش باعث این جراحت شده بود؟

فصل نهم - آلی

من چاقو زده بودم بهش.

خدایا، من واقعاً حین انجام اون کار، یه نفر رو با چاقو زده بودم. دیگه راه برگشتی نداشتم. همین جا تموم می شد برام. هر لحظه ممکن بود از شدت خجالت دود شم برم هوا. مرد بی چهره ظاهراً خیلی خوب داشت با قضیه کنار می اومد، حداقل از ظاهرش این طور بود. اگه جای اون بودم، این قدر راحت نمی بخشیدم. البته شاید الان داشت خونسرد برخورد می کرد، ولی بعدش دیگه هیچ وقت نمی دیدمش. و نمی دونم چرا این فکر باعث شد حس کنم زمین زیر پام خالی شد.

از زیر ماسک جراحی م گفتم: «یه بار دیگه فقط، باشه؟»، صدام یه کم گرفته بود. دست زخمی ش روی میز بی حرکت بود. آماده بود برای آخرین بخیه. کلی اصرار کرده بودم که برگردیم بیمارستان تا دکتر با داروی بی حسی این کارو انجام بده، ولی قبول نکرد و از طرز ایستادن و شونه هاش معلوم بود که اصلاً اهل کوتاه اومدن نیست. در نتیجه، نشستیم سر میز کوچیک ناهارخوری من که شده بود اورژانس موقت، با جعبه ی کمک های اولیه ی من که همه وسایل بخیه رو داشت. من پرستارم. ولی بخیه زدن یه جور عمل جراحی سبک حساب می شه، و تو ایالت ما، پرستارهای عادی اجازه ندارن انجامش بدن. اگه کسی می فهمید من این کارو کردم، حسابی به دردسر می افتادم. حتی ممکن بود کارمو از دست بدم. تو راه برگشت به خونه، همه ی اینا رو بهش گفتم. اینکه اگه زخم عفونت کنه و مجبور شه بره دکتر، لطفاً نگه کار من بوده. اونم با دست کشید روی لبش انگار که زیپ دهنش رو بست، مثل اینکه می خواست این راز رو تا سر مزارش با خودش ببره. با اینکه منطقی نبود، ولی حس درونی م می گفت می تونم بهش اعتماد کنم.

تو دلم گفتم: «فقط یه بخیه ی دیگه مونده، آلی. می تونی انجامش بدی.» خیلی وقت بود که بخیه نزده بودم. تمرین نداشتم. خسته هم بودم، و تمرکز من سخت بود. مخصوصاً با اون خط تتویی که روی دستش بود و تا ساعد عضله ایش می رفت... زبونمو روی لبم کشیدم. هنوزم مزه ی اون لحظه، تو ذهنم بود.

این مرد با اون همه رفتار مرموز و ساکتش، اومد دنبالم، نجاتم داد، و بعد تو ماشین اون طوری... و من چی کار کردم؟ فقط چند دقیقه بعد... خودم با میل و رغبت، سرم رفت سمت شلوارش.

«آماده‌ای؟» با یه نگاه بهش پرسیدم.

سرش رو تگون داد. خیلی خونسردتر از من بود، و با دست آزادش، کمر فرد رو نوازش کرد. فرد... این خائن کوچولو، از لحظه‌ای که مرد بی‌چهره نشست، پرید تو بغلش و همونجا جمع شد. حالا هم لم داده بود رو پاش و با صدای بلند خرخر می‌کرد.

زندگی‌م به طرز عجیبی، خیلی عجیب شده بود. برگشتم و دوباره روی زخم تمرکز کردم. نفس عمیق کشیدم و سوزن رو آروم رد کردم. اون لحظه‌ای که آخرین بخیه رو می‌زد، تنها صدایی که ازش شنیدم یه نفس محکم بود. کل این مدت حتی آخ هم نگفت. «بخشید، فقط یه گره دیگه مونده.»

با دقت بخیه رو تموم کردم، ولی ته دلم پر از نگرانی بود. بخیه‌هام تمیز نبودن. ممکن بود رد زخم، خیلی مشخص بمونه.

«اگه بخوای، می‌تونم بدی یه جراح پلاستیک درستش کنه.»

صاف نشستم. پشتم تیر کشید از این‌همه خم شدن، و یه قرص آسپرین و حدود ۱۵ ساعت خواب می‌خواستم. اون فقط سرش رو تگون داد، بعد با دست سالمش شروع کرد به تایپ کردن. تا اون تایپ کنه، من زخم و وسایلو تمیز کردم. به نظر می‌رسید یه رگ رو پاره کرده بودم، چون کلی خون اومده بود. خب، حداقل حالا یه نمونه‌ی دی‌ان‌ای ازش داشتم.

یه گاز آغشته به خونش رو گذاشتم توی یه کیسه‌ی پلاستیکی و آروم کنار میز گذاشتم. قراره بره تو فریزر با یه یادداشت روش که اگه یه روز بلایی سرم اومد، این خون مال قاتلمه.

موبایلش رو بهم نشون داد:

نه جراح پلاستیک. من این نشونه رو مثل یه مدال افتخار نگه می‌دارم.

بعدش مشتش کرد، گذاشت روی قلبش و مثل شوالیه‌های توی فیلم‌ها برام تعظیم کرد.

«تو واقعاً یه دیوونه‌ای...»

رو کردم اون‌ور تا لبخندم رو نبینه.

گوشیش رو دوباره نشونم داد. نوشته بود:

آلی، اونقدری خوب بود که با کمال میل میزارم هروقت هوس کردی، یه ضربه بزنی بهم.

صورتم داغ شد. من راحت خجالت نمی‌کشم، ولی این مرد... انگار پاشنه آشیلیم بود.

«خب... مرسی؟»

نشونه‌های پهنش از خنده می‌لرزیدن. مطمئن بودم داره به من می‌خنده، ولی واقعاً نمی‌تونستم سرزنشش کنم.

واقعیت این رابطه‌ی هوس‌آلود و عجیب، با اون فانتزی‌هایی که همیشه تو ذهنم داشت فرق داشت.

اول اینکه من اون کسی بودم که چاقو دستش بود. دوم اینکه واقعا بهش ضربه زدم.

وقتی خیال پردازی می کردم، همیشه مردی خشن، پرجرور و ساکت تو ذهنم بود که منو کنترل می کرد، بی رحمانه و بی وقفه از بدنم استفاده می کرد. و هنوزم همچین چیزی می خواستم، مخصوصاً با همین مرد، ولی با اتفاقی که افتاده بود بعید می دونستم همچین شانسی نصیبم بشه.

ماسک رو درآوردم، زباله ها رو جمع کردم، و رفتم سمت سطل آشغال. از توی آشپزخونه پرسیدم: «چیزی واسه خوردن می خوای؟» و فریزر رو باز کردم. هیچی به جز یه پیتزای یخ زده، یه بطری شراب، قهوه و خامه نداشتم. درو بستم و برگشتم «پیتزای یخ زده میخوری؟» اونم سرش رو تکون داد، فرد رو آروم گذاشت زمین و بلند شد. توی ویدیوهاش می دونستم قد بلنده، ولی دیدنش از نزدیک یه چیز دیگه بود. بیش از ۱۸۵ سانت قد داشت، شونه های پهن، و پاهایی مثل تنه ی درخت. اون تیشرت جذب مشکی بدنش رو طوری پوشونده بود که انگار براش دوخته بودن.

می خواستم چیزی بگم، یه شوخی بکنم، یه کاری کنم سکوت بشکنه. ولی هیچی به ذهنم نمی رسید. تنم داغ شده بود. توی ماشین اون طوری... خب، منم تحریک شده بودم. خیلی. ولی شک داشتم اون، بعد از اینکه با چاقو زدمش، حوصله ی سکس داشته باشه...

دستش دور مچم سفت شد و منو کشید سمت خودش. افتادم توی بغلش. سینه م بهش خورد، نوک هام از زیر سوتین سفت شدن، کل بدنم آماده ی لمس دستاش بود. لباس زیرم خیس شده بود و عضلات درونی شکمم که هی منقبض می شدن. لعنتی.

صدایی داخل سرم گفت تو همین الانشم اندازه ی کافی باعث ترسش شدی، انقد خودتو مثل گربه بهش نمال. ولی اون دست ازم برنداشت.

اون دستم رو ول کرد، چونه م رو گرفت و صورتم رو بالا آورد. نگاهم افتاد به حفره های سیاه ماسک. دلم می خواست چشماش رو ببینم. چه رنگی بودن؟ مثل من پر از هوس بودن؟ یا فقط داشت تحمل می کرد؟ شستش روی لبم کشیده شد، و حتی با اینکه نمی دیدمش، قسم می خورم داشت به لبم نگاه می کرد. حتما یاد اون لحظه افتاده بود، که من اونجوری...

کنترل خودم رو از دست دادم. دستمو بردم بین بدنمون و از روی شلوارش لمسش کردم. آره، سفت بود. داغ و آماده.

کف دستمو روی برجستگی شلوارش کشیدم و گفتم: «بذار جبران کنم.»

بعد شصتش رو کشیدم توی دهنم و با زبونم دورش چرخوندم. اونم آهی کشید و یه تکون کوچیک به لگنش داد. یه حرکت خفیف، ولی کافی بود تا منو به مرز انفجار برسونه. ولی درست وقتی فکر کردم قراره دوباره اون حالت بینمون پیش بیاد، شصتش رو بیرون کشید و یه قدم عقب رفت. سرش رو آروم به علامت نه تکون داد. بعد با انگشت اشاره به من اشاره کرد، بعد سمت اتاق خوابم، بعد دستهاشو به حالت بالش کنار هم گذاشت و سرشو روشن گذاشت. یعنی: برو بخواب. منم ته دلم غر زدم. ولی نمی‌خواستم بچه‌بازی دریبارم. اون احتمالاً درست می‌گفت. اگه انقدر خسته بودم که اونطوری با چاقو زدمش، شاید واقعاً باید می‌خوابیدم.

گفتم: «باشه» و دیدم چطوری آروم شد. پرسیدم: «خودت چطور برمی‌گردی؟» نوشت:

ماشینم رو چند خیابون اون ور تر پارک کردم. «معلومه!» سرمو به آسمون گرفتم. «و مطمئنم الان داری لبخند می‌زنی و با خودت میگی چقد احمقم!» اونم شونه‌هاش از خنده‌ی بی‌صدا می‌لرزید. آره، دقیقاً همون مرد ماسک‌داری بود که ته دلم همیشه دنبالش می‌گشتم. شوخ‌طبع، کمی مرموز، و در عین حال... غیرقابل پیش‌بینی.

شروع کرد تایپ کردن. منم ایستاده بودم و منتظر، دوباره احساس گناه کرده بودم بخاطر زحم دستش. گوشی رو گرفت طرفم: دارم می‌رم. هرچند که دلم نمی‌خواد. زبانم سریع‌تر از مغزم جواب داد: «پس بمون.»

چقدر چسبناک بود اون جمله. طرفو زخمی کردی، حالا داری التماس هم می‌کنی؟ اون فقط سرش رو تکون داد، دوباره اشاره کرد به اتاق، یعنی برو بخواب. بعد اومد نزدیکم. پیشونیش رو آورد جلو و گذاشت روی پیشونی من. اون ماسک پلاستیکی، سرد و بی‌احساس بود. یه تضاد عجیب با حس نزدیکی اون لحظه.

یه بوی تیز، تمیز و کمی چوبی ازش حس کردم. شاید بوی عطرش بود. بعد عقب رفت. حتی بعد از اینکه گفت می‌ره، همون جا وایساد. انگار دلش نمی‌اومد. اونم حس داشت. اونم مثل من، توی این اتصال گیر کرده بود. آخر سر، یه صدای آه کوتاه از خودش درآورد و به سمت در راه افتاد. فرد، اون خائن کوچولو هم پشت سرش دوید.

وقتی دستش رسید به دستگیره‌ی در، یه بار دیگه برگشت و نگاهم کرد. اون لحظه خیلی طول کشید. انگار چیزی توی هوا معلق بود. هزار تا حرف بود که می‌خواستم بهش بگم، ولی نمی‌دونستم از کجا شروع کنم.

اونم فقط سرشو تکون داد. بعد خم شد، فرد رو از پشت گوشش نوازش کرد، و رفت. همین‌طور که در بسته می‌شد، خشکم زده بود. فرد اومد و سرش رو به پام کوبید، و من از فکر بیرون اومدم.

بغلش کردم، صورتم رو توی موهایش فرو بردم. «باید اسمتو می‌ذاشتم خائن کوچولو...»

فصل دهم - جاش

تایلر از توی آشپزخونه صدا زد: «مطمئنی خودت تنهایی با آلی اوکی ای؟ اگه لازم باشه می تونم بمونم.»
وضعیتم اون قدر بد شده بود که هم خونه‌م داشت فکر می کرد باید مرخصی بگیره از کار که وقتی مهمون دارم بمونه خونه و مراقبم باشه؟

وسط راه اندازی لپ تاپم روی میز جلوی مبل وایسادم و برگشتم سمتش.

«تا وقتی مطمئنی طرفدار ترو کرایم نیست، من حالم خوبه.»

تایلر پوزخند زد، همون طور که به اپن تکیه داده بود، دست به سینه شد.

«نیست. انقدر صحنه‌ی جرم توی کارش دیده که نمی فهمه چرا مردم اصلاً عاشق این چیزان. و اصلاً،

آخه واقعاً فکر می کنی من یه قاتل باز بیارم خونه؟»

اخم کردم. یعنی تایلر داره قراراشو برای من فیلتر می کنه؟

«نمی دونستم انقدر سختگیری.»

شونه بالا انداخت: «فکر می کنی چرا هیچ وقت اریکو سال پیش بهت معرفی نکردم؟ اون فن برنامه‌ی

قاتل مورد علاقه من بود، و تازه یه اپیزود کامل درباره‌ی بابات رفته بودن.»

و این همون چیزیه که باعث می شد تایر با همه‌ی رفتارای که گاهی ش، هنوز بهترین دوستم باشه.

بی هیچ حرفی، همون کاری رو می کرد که باید، دقیقاً وقتش.

گفتم: «یعنی من بی خود داشتم از همه‌ی رابطه‌ها دوری می کردم؟»

لبخند شیطونش رو زد. «آره دقیقاً.»

«و چرا تاحالا بهم نگفتی؟»

«چون نمی خواستم رقیب پیدا کنم. اگه یکی یه نگاه درست و حسابی بهت می نداخت، دیگه فاتحه‌م خونده بود.»

آخرین چیزی که می خواهم یه قضیه‌ی دیگه‌ی کارا مک کینلیه.»

اشاره کردم سمتش: «نگو! نگو! یه قضیه‌ی دیگه‌ی کارا مک کینلی!»

دوست دختر دانشگاهی تایلر یه جواهر واقعی بود. البته اگه منظور تون از جواهر، یه طلاقلابی خودشیفته باشه.

دختره همش تلاش می کرد بین من و تایلر فاصله بندازه. البته نه اون جوری که تایر فکر می کرد.

کارا می خواست تایلر رو از همه جدا کنه، از جمله من. نمی تونم بگم چند بار دروغ گفتم، قربانی بازی درآورد

و واقعیت‌ها رو وارونه جلوه داد تا ذهن تایلر و بهم بریزه. بارها بهش هشدار دادم، ولی کور شده بود از بس

که دختره بهش محبت الکی می کرد.

پس خودم دست به کار شدم. یه بار که تایلر خونه نبود، دیدم کارا داره وسایلش رو زیر و رو می‌کنه. جلوش وایسادم، زل زدم تو چشماش، با یه لبخند ترسناک گفتم پدرم کیه و اگه دست از سر هم‌خونه‌م برنداره، کاری می‌کنم که جنایات بابام در مقابلش تفریح به نظر بیان. دختره مثل برق گرفته‌ها از خوابگاه فرار کرد. البته بعدش همه‌جا جار زد و شکایت کرد به حراست دانشگاه، و باعث شد رازم لو بره و در نهایت مجبور بشیم از اون دانشگاه بزیم بیرون. پشیمون نیستم، حتی اگه تایلر هنوزم فکر کنه دلیل رفتن کارا این بوده که دختره بهم نظر داشته.

سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم. «فکر کنم خود تو اون کسی هستی که نمی‌خوای من با آلی تنها باشم.» تایلر از این جدا شد.

«شوخی می‌کنی؟ اگه فکر می‌کردم یه چیزی بین تون در جریان، فرش قرمز جلوی در پهن می‌کردم، شمع روشن می‌کردم، آهنگ رمانتیک پخش می‌کردم. داداش، تو نیاز به سکس داری. این قدر تنها توی اتاق بودی که یا باید منتظر آرتروز زودرس توی مچ دستت باشی.» خشکم زد. یعنی با رابطه‌ی من با آلی مشکلی نداره؟

یه موجی از هیجان از توی رگ‌هام گذشت. یه مانع کمتر برای رسیدن بهش، یه قدم نزدیک‌تر به داشتنش. نصف دوم حرف تایلر یه لحظه دیر بهم رسید چون ذهنم درگیر بود. چشم‌هامو چرخوندم و گفتم:

«اگه همش تو اتاقم، به این خاطر نیست که دارم جق می‌زنم! باشه؟»

صبر کن، اصلاً چرا دارم بحث می‌کنم؟ بهتر بود همون برداشت رو داشته باشه تا اینکه بفهمه واقعاً این روزا دارم چی کار می‌کنم.

دروغ گفتم: «فقط سرم شلوغه، دارم کار می‌کنم.»

با شک نگاهم کرد. «هر طور راحتی.»

پرسیدم: «قرار نداشتی تو؟»

واقعاً وقت رفتنش بود. آلی احتمالاً تو راه بود.

به ساعتش نگاه کرد. «اوه شت، سارا منو می‌کشه اگه بازم دیر کنم.»

نفس راحتی کشیدم هم‌زمان با اینکه دوید سمت اتاقش.

اگه امیدی داشتم که هویتم رو از آلی پنهون کنم، تایلر نباید اینجا می‌بود.

شروع کردم انگشت هامو رو میز کوبیدن و گوش دادن به صدای لباس پوشیدنش.
 بجنب دیگه، موهات خوبه، دیگه جلوی آینه ور نرو.
 فکر کنم اینکه دقیقاً می‌دونستم داره چی کار می‌کنه، نشونه‌ی واضحه که زیادی وقته با هم زندگی می‌کنیم.
 چند دقیقه بعد برگشت، یه پالتوی مشکی خوش‌دوخت تنش بود و یقه‌اش رو بالا زده بود. یه لحظه وایساد
 وسط سالن و اخم کرد.
 «مطمئنی اوکی‌ای؟»
 بلند گفتم: «بزن به چاک.»
 صدام از چیزی که می‌خواستم خشن‌تر دراومد. وقت کم داشتم.
 یه نگاه خنثی بهم انداخت. «باشه، ولی اگه اوضاع خراب شد بهم زنگ بزن.»
 با دست ردش کردم، و از خونه رفت بیرون، در حالی که معلوم بود دلخور شده. باید بعداً یه جوری
 از دلش درمی‌آوردم.

تا در بسته شد، از رو مبل پریدم پایین، شوفر رو خاموش کردم و دویدم سمت پنجره‌ها
 که همه‌شون رو باز کنم.
 زخم دستمو از تایلر پنهون کرده بودم، ولی با آلی نمی‌تونستم چون برای تایپ به دو دستم
 نیاز داشتم. مطمئن بودم توی لیست مظنون‌هاش هستم، چون باهام آشنا شده و می‌دونه تو کامپیوتر
 خبرهام، پس باید زرنج بازی درمیاوردم که شکش رو کمتر کنم.
 برای همینم بود که توی این یه ساعت با ذوق مرگی کامل یه نقشه چیدم.
 واقعاً چه کسی فکر می‌کرد تعقیب و گریز و بازی با ذهن مردم انقدر لذت‌بخش باشه؟
 خب... احتمالاً پدرم.
 مغزم یه‌دفعه اینو گفت و من خشکم زد.

باید یه راهی پیدا می‌کردم که جلوی این صدای درونی مسخره‌مو بگیرم. چون همیشه دقیقاً توی
 نامناسب‌ترین لحظه‌ها پیداش می‌شد تا یادم بندازه چقدر منم دارم مثل اون رفتار می‌کنم.
 ولی چی می‌شد اگه یه سری ویژگی‌ها با اون مشترک بود؟ تا وقتی از اون ویژگی‌های بدش نبود،
 مگه مهم بود؟ بالاخره من اون وسواس همیشگی مامانمو هم به ارث برده بودم، و اونه که بیشتر از
 هر چیزی اذیتم می‌کرد، نه چیزایی که از بابا گرفتم.

سرمو تکون دادم و برگشتم سمت دماسنج خونه.

وقتی دما رسید به پنجاه و پنج درجه، پنجره‌ها رو بستم. خوبه، همون قدر سرد که آدم مجبور باشه لباس گرم بپوشه، ولی نه اون قدر که آلی بلرزه.

ترموستات کنار ورودی خونه بود و احتمال داشت ببینتش و بفهمه خاموشش کردم، واسه همین یکی از تابلوهای بوم که عکس مامان، ناپدری و خودم بود از سفر تابستون امسال، برداشتم و گذاشتم روش تا قایمش کنم. نه بهترین روش، ولی فعلاً کارمون رو راه می‌نداخت.

ساختار خونه ما یه مستطیل بزرگ بود. در اتاق من درست کنار ورودی بود. از اونجا که می‌اومدی داخل، سمت چپ آشپزخونه بود و سمت راست سالن نشیمن، با یه ردیف پنجره‌ی بزرگ که مال زمانی بود که ساختمون یه کارخونه صنعتی بود. اتاق تایلر هم اون طرف خونه بود.

آدم فکر می‌کرد فاصله‌مون اون قدر هست که صدای هم رو نشنویم، ولی متأسفانه فضای باز بین‌مون مثل یه بلندگو عمل می‌کرد و صدای ناله و آخ و اوه‌اش می‌رسید به اتاق من، انگار دیوار آجری و داکت‌های لخت صدا رو بلندتر هم می‌کردن.

سه شب پیش، وسط دقیقاً وسط کار با لپ‌تاپم، تایلر ناله‌ی بلندش رو کشید و بعدش سکوت مطلق. با یادآوریش مو به تنم سیخ شد.

واقعاً کاش می‌تونستم اینو از ذهنم پاک کنم که صدای ارضا شدن هم خونه‌م چجوریه. آره دیگه، مدت زیادیه که با هم زندگی میکنیم.

نگاهمو انداختم به زمین، دنبال چیزهایی که موقع تمیزکاری جا انداخته بودم. تایلر عادت داشت جوراب‌هاشو ول کنه این‌ور اون‌ور، ولی اخیراً کمتر شده بود. چند روز پیش غر می‌زد که جوراب کم آورده و احتمالاً خشک‌کن خونه می‌خورنشون. ولی نخوردشون... من داشتم می‌نداختمشون دور، بلکه این عادتش رو ترک کنه. بی‌رحمی بود؟ شاید.

ولی طبق نوشته‌ی روی تخته‌ی سفید کنار میزم، الان پنج روزه که یه دونه جوراب هم روی زمین پیدا نشده، یه رکورد جدید! و اصلاً دلم نمی‌خواست این رکورد خراب بشه.

رفتم داخل اتاقم، یه سوییشرت و دستکش بدون انگشت برداشتم. از قبل هم می‌خواستم دستکش بپوشم تا تتوهای دستم پیدا نباشه، ولی با بخیه‌هام، دیگه پوشیدنشون واجب شده بود.

دو تا گوشی کنار تخت بود. مطمئن شدم اون گوشی موقت که باهاش به آلی پیام می‌دادم بی‌صداست و گذاشتمش سر جاش. گوشی اصلیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. واسه اطمینان، در اتاقو هم قفل کردم. اگه یه وقت الی وسوسه شد بره سرک بکشه، چیزی نبینه.

هر کاری که می‌تونستم کرده بودم. پس چرا این قدر استرس داشتم؟
خب معلومه هیجان داشتم، مشتاق بودم که دوباره با آلی وارد بازی بشم، ولی ته دلم یه اضطراب هم بود.
نکنه دلیلش این بود که دختری که دوستش داشتم قرار بود بیاد خونمون و می‌خواستم همه‌چی بی‌نقص پیش بره؟
نه...

شایدم آره؟

چند لحظه بهش فکر کردم. آره، همین بود. چون ظاهراً داشتم دوباره تبدیل می‌شدم به یه پسر نوجوون
وقتی پای آلی وسط می‌اومد. اینکه با هر فکری ازش، آلت‌م راست میشد، خودش بزرگ‌ترین مدرک بود.

یه تیشرت اندازه‌ی بزرگ‌تر از خودم پوشیده بودم که پایینش تا روی شلوار می‌اومد، فقط واسه اینکه
برجستگی وسط شلوارم خیلی تابلو نشه.

تقریباً کل روز تو حالت تحریک بودم، چون تا یه لحظه ذهنم آزاد می‌شد، تصویر دیشب جلوی چشمم
می‌اومد... اون لحظه‌ای که آلی تو بغلم نشسته بود و... خب... داشت با زبونش به اوج میرسوندم.
لعنتی... اون دختر واقعاً خوب بلد بود کارشو بکنه. اونم وقتی خودش می‌گفت جوری که نشستم! اگه بهش آزادی
کامل می‌دادم چی کار می‌کرد؟ احتمالاً کاری میکرد که دیگه بلند نشه برای همیشه. البته نه که ناراضی باشم.

گوشی‌م ویبره رفت.

نفس عمیق...

نگاه انداختم. خودش. پیام داده بود که رسیده و داره میاد بالا.

دستکشهام رو پوشیدم، سوییشرت رو مرتب کردم، رفتم کنار در منتظرش.

انگشتم بی‌قرار رو رونم می‌زد و پامم مدام تکون می‌خورد. صبح یه دور دویده بودم که یه کم از این انرژی

عصبی‌مو خالی کنم، ولی حتی با خستگی مطلق هم باز کار نکرده بود. بدنم آماده بود، ذهنم آماده‌تر...

و خب، آلت‌م هم آماده بود، خیلی هم زیاده!

آلی تا چند ثانیه‌ی دیگه فقط یه قدم ازم فاصله داشت... ولی نمی‌تونستم حتی لمسش کنم. شکنجه بود.

تنها چیزی که باعث می‌شد این شکنجه رو تحمل کنم، این بود که می‌دونستم بعدها، همه‌شو با سود پس می‌گیرم.

با اینکه دیشب سر به سرش گذاشته بودم و گفته بودم نه، هنوزم تصمیم داشتم ارضاش کنم.

البته بعد یه مجازات کوچیک واسه اون چاقو زدن.

@BOOKESTUNN

فقط امیدوار بودم شب گذشته به اندازه‌ی کافی اعتمادشو جلب کرده باشم، که وقتی دید یه مرد خونی با چاقو تو اتاقش نشسته، همون لحظه نره دنبال اسلحه.

یه تقه به در خورد. نفسمو حبس کردم، آماده شدم، درو باز کردم. آلی جلوی در وایساده بود. یه دست لباس فرم جدید تنش بود و همون ژاکت دیشب رو پوشیده بود. موهای تیره‌شو توی یه بافت بلند بسته بود و فقط یه ذره آرایش داشت. داشت صاف روبه‌رو رو نگاه می‌کرد که من درو باز کردم، واسه همین چشمش خورد به قفسه‌ی سینه‌م. بی‌حرکت ایستادم. چشماش یه‌ذره گشاد شد و شروع کردن بالا اومدن: اول سرشونه‌هامو نگاه کرد، بعد رفت سمت فکم، تا بالاخره رسید به چشم‌هام. مردمک‌هاش یه ذره بزرگ شدن، و یه رنگ صورتی آروم نشست روی گونه‌هاش. آلی... الان تحریک شده بود؟ منو جذاب دیده بود؟ حس عجیبی بود. هم خوشحال شدم، هم یه‌جور حسادت عجیب بهم دست داد. من به خودم حسودی می‌کردم؟! عجب...

ولی خب... اون نسخه‌ی ماسک‌دار من که اعتراضی نداشت. آلی یه زن سالم بود که حق داشت جذب هر کسی بشه. باید خوشحال می‌بودم. وقتی آخرش بفهمه من کی‌ام، اینکه ازم خوشش بیاد، یه امتیاز اضافه بود. لبخند زدم، از اینکه صورتش بیشتر سرخ شد لذت بردم. آره... معلوم بود ازم خوشش اومده.

«تو باید آلی باشی، درسته؟»
با دست راستم که اتفاقاً دست زخمی‌م بود، رفتم جلو که دست بدم. یه راه عالی برای اینکه از لیست مظنوناش حذف بشم.

نگاهش افتاد به دستم و اخم کرد، احتمالاً به خاطر دستکش‌ها.
«آره... دوباره ممنون بابت کمکت.»

وقتی دستمو گرفت، چشماش باریک شد. می‌دونستم آلی الان قرار بود تستم کنه. دقیقاً همون‌طور که فکر می‌کردم، تو اولین تکون، دستشو محکم‌تر کرد، و همینجوری که دست میدادیم، داشت انگشتمو له می‌کرد.

دستم انگار داشت آتیش می گرفت. یه درد تیز و عمیق از کف دستم تا بالا رفت. یه ناله‌ی خفه داشت ته گلوم شکل می گرفت، ولی به هیچ وجه اجازه نمی‌دادم بیرون بیاد؛ چون یا می‌فهمید که آسیب دیدم، یا صدای نحیفمو با اون صدای دیشب تو ذهنش تطبیق می‌داد. لبخند زدم، وسط اون درد لعنتی.

«دست محکمی داری. می‌خوای با این کارم مجبورم کنی هیچی نگم؟»
چشم‌اش از تعجب گرد شد. تازه داشت می‌فهمید که اگه من اون مرد بی‌چهره نیستم، الان داره رگای دست یه آدم بی‌گناه رو له می‌کنه. سریع ولم کرد و یه قدم عقب رفت، آشفته و دستپاچه.
«ببخشید... نه، من فقط...»

ابرو بالا انداختم. منتظر بودم جمله‌شو تموم کنه. دهنشو باز کرد، بعد بست.

آلی گیج شده بود؟ وای که چقدر لذت‌بخش بود دیدن زنی مثل اون که دنبال دلیل واسه توضیح رفتارش می‌گرده. من قراره این زن رو حسابی اذیت کنم... و قراره حسابی خوش بگذره!

بالاخره گفت: «فقط... ببخشید»، ولی خیلی ضعیف و بی‌رمق، بعد هم نگاهشو دزدید. کمی دلم به حالش سوخت، پس یه قدم کنار رفتم و در رو کامل باز کردم.
«بفرما تو.»

«ممنون»، گفت و با احتیاط از کنارم رد شد.

«اگه یه‌ذره سرده، ببخشید. بخاری چند وقت پیش خاموش شد، و فعلاً هم درست نشده. به سرایداری زنگ زدم، گفت داره پیگیری می‌کنه.»
نگاهش رفت سمت دستکش‌هام.
«آهان، واسه همین دستکش پوشیدی؟»
«آره. اگه سردت شد، چند جفت دیگه هم داریم، می‌تونی برداری.»
لبخند زد، ولی هنوز از اون حرکت خفگی‌طوری‌ای که کرده بود خجالت‌زده بود.

«اگه لازم شد بهت میگم. مرسی.»

در رو بستم و رفتم سمت آشپزخونه.

«قهوه می‌خوای؟»

«آره، لطفاً.»

«فقط با شیر نصف‌نصف، درسته؟»

ساکت شد. احتمالاً داشت فکر می‌کرد من از کجا اینو می‌دونم. جواب ساده‌ست: چون همیشه تماشاش می‌کردم. ولی درواقع حتی قبل‌ترم اینو می‌دونستم... و اگه اینو می‌فهمید، شاید بیشتر از همه چی گیجش می‌کرد. برگشتم و لبخندی زدم، اون قدری که چال‌گونه‌هام بیاد بیرون.

نگاهش برای لحظه‌ای رو چاله‌هام قفل شد و تار شد. خداروشکر تی‌شرت گشاد و سوییشرت کلفتم باعث شده بود اون جای پایین‌تر بدنم که به شدت عکس‌العمل نشون داده بود، معلوم نشه. خودمو خوب می‌شناختم. می‌دونستم قیافه‌م روی بقیه چه تأثیری می‌ذاره. تا حالا از جذاب بودنم متنفر بودم، چون یادآور این بود که پدرم چقدر راحت با ظاهرش قربانی می‌گرفت. ولی برای اولین بار توی مدت طولانی، از خوش تیپ بودنم خوشحال بودم. چون دختری که شب و روز تو ذهنم بود، الان حسابی گیج شده بود، چون دقت نکرده بود اولین باری که دیدتم چه شکلی‌ام، و الان مونده بود با خودش چی کار کنه.

گفتم: «یادمه چطوری دوست داشتی، وقتی این‌جا خوابیدی» و یه چشمک هم چاشنیش کردم، بینم دوباره می‌تونم صورتشو سرخ کنم یا نه. دقیقاً همون‌طور شد. رنگ پریده‌ش دوباره گل انداخت. «چطوری... دوست داشتم؟» از لحن معنی دوپهلو برداشت کرده بود. چشماش گشاد شد و نگاهی به سمت اتاق تایلر انداخت. واضح بود داشت فکر می‌کرد من دقیقاً چقدر از اون شب شنیدم. با یه لحن معصوم گفتم: «آره، قهوه‌تو می‌گم»، ولی نگاهم اصلاً بی‌گناه نبود. نفسشو کشید تو و برگشت اون‌ور. «آره! نصف نصف خوبه. مرسی. می‌رم این‌طرف بشینم.» با خودم خندیدم.

هم‌خونه اکسش داشت باهاش لاس می‌زد، و اون واقعاً نمی‌دونست باید چی کار کنه. شاید می‌تونستم اون‌قدر گیجش کنم که فراموش کنه اصلاً واسه چی اومده. ولی خب، باید می‌دونستم که برای آلی همچین چیز ساده‌ای جواب نمی‌ده. تا وقتی قهوه آماده شد و رفتم سمتش با دو تا لیوان، دوباره خودش رو جمع کرده بود؛ برگشته بود به همون زن محکم و منطقی‌ای که هر شب تماشااش می‌کردم. احتمالاً فقط اون لحظه‌ی غافلگیری اولی باعث شده بود بهم بریزه. وقتی لیوان رو داد دستش گفت: «بازم ممنون، می‌دونم که خواسته‌ی عجیبیه، اینکه ازت بخوام یکیو برام پیدا کنی. واقعاً از کمکت ممنونم. مطمئنی نمی‌خوای پولی بگیری؟» «مطمئنم. خود چالش برام یه پاداش حساب می‌شه.»

این بار نوبت من بود که هول بشم. زل زده بودم به چشماش؛ قهوه‌ای روشن، با رگه‌هایی از کهربایی و طلایی که وسطش برق می‌زدن. ابروهاش کلفت بودن، یکی دو درجه تیره‌تر از موهاش، با یه قوس طبیعی که آدمو یاد نقاشی‌های دوره‌ی رنسانس می‌نداخت.

تو دلم گفتم: «فقط نگاهش نکن. فقط نگاهش نکن. به لبش نگاه نکن.»
برای اینکه چشمامو از اون لبای لعنتی‌ش بگنم، تظاهر کردم دارم از قهوه‌م می‌خورم.
اگه به دهنش نگاه می‌کردم، یادم می‌اومد که همین چند وقت پیش، همون دهن چه کاری برام کرده بود...
و خب، چیزی که اون پایین بود، همین‌جوری هم زیادی بیدار بود.

لیوانمو گذاشتم رو زیربشقابی و لپ‌تاپمو باز کردم. صفحه‌ی شرکت محل کارم ظاهر شد.
قبلاً سیستم رو کامل پاکسازی کرده بودم، هیچ اثری از آلی توش نبود، برای اینکه اگه یه لحظه برم دستشویی و اون فضولی کنه، چیزی نبینه.

پرسیدم: «چرا باید این آدمو پیدا کنم؟ تایلر خیلی کلی گفت.»
جواب داد: «تقصیر منه. نخواستم وارد جزئیات بشم.»
نگاه انداختم بهش. زل زده بود به مانیتور. یه لحظه مکث کردم، ولی بیشتر نگفتم.
واقعاً، آلی؟ حتی به کسی که قراره کمکت کنه هم نمی‌خوای بگی دنبال چی‌ای؟ باشه، اگه نمی‌خوای رک باشی، من باید با زیرکی از زبونت بکشم بیرون.

گفتم: «باشه، حداقل یه سرنخی داری؟ اسم؟ آدرس؟»
نفس عمیقی کشید و گوشی‌شو درآورد.
«خواهش می‌کنم بابت چیزی که الان نشونت می‌دم قضاوتم نکن.»
نگاهش کردم وقتی قفل گوشی رو زد، البته که رمزشو حفظ کردم، و بعد رفت تو تیک تاک، پروفایل منو آورد و نشونم داد.
نگاه کردم به گوشی، بعد به خودش، بعد دوباره به صفحه.
«می‌خوای این یارو رو برات پیدا کنم؟»
سری تکون داد.

«فقط مطمئن باشم که یه فن دیوونه نیستی که دنبال آدرسشی، ها؟ چون تعقیب و آزار غیر قانونیه، آلی.»
صدام خیلی جدی بود، ولی درونم از شدت ذوق داشت جیغ می‌زد.
چشماش دوباره از عصبانیت قرمز شد، نه از خجالت.

«می‌دونم جرمه. یکی دیگه‌ست که قانون رو بلد نیست، نه من.»

نخند... نخند... نخند...

گفتم: «آهان؟»

«داستانش خیلی طولانی و دیوونه‌کننده‌ست. دلم نمی‌خواد با یه غریبه‌ی تقریبی بازش کنم.»
آخ.

بعد بهم نگاه کرد و با ادب گفت:

«منظوری نداشتم.»

با لبخند گفتم: «نه، ناراحت نشدم، فقط نگرانم آخرش منو به عنوان شریک جرم دستگیر کنن بابت قتل یکی.»
آلی پوزخند زد.

«بیشتر باید نگران قتل من باشی.»

چی؟ هنوزم فکر می‌کرد ممکنه بهش آسیب بزنم؟ لعنتی. پس هنوز نتونسته بودم بهش اون قدر اطمینان بدم که خطرناک نیستم. شاید باید برنامه‌هامو برای امشب یه کم تغییر می‌دادم و دوباره کنترل رو دست خودش می‌دادم. ظاهراً دیشب از اون حس خیلی خوشش اومده بود.

با لحنی که یه آدم معمولی نگران می‌پرسه گفتم:

«شوخی می‌کنی؟ واقعاً فکر می‌کنی این یارو قراره بکشت؟»

نفسشو با صدا بیرون داد.

«نه... یعنی، امیدوارم که نه.»

سرش رفت توی دستاش.

«لعنتی، دارم کاری می‌کنم قضیه خیلی بدتر از چیزی که هست به نظر بیاد.»

دوباره نگام کرد، این بار با یه نگاه ملتسمانه... و همون لحظه با خودم گفتم اگه ازم بخواد، هر چی دارم مال اون. کمکم، وفاداری همیشگی‌م، حتی رمز حساب سرمایه‌گذاری‌م و همه پول توش.

گفت: «اگه فکر می‌کردم واقعاً در خطریم، می‌رفتم پیش پلیس، فقط یه ذره باهام بازی درآورده، البته نه خیلی

خطرناک، بیشتر اذیت‌کننده‌ست... منم می‌خوام یه جوری تلافی کنم.»

نقش آدم غریبه‌ی نگران رو ادامه دادم:

«نمی‌دونم... به نظرم این چیزیه که باید بسپری به پلیس.»

سر تگون داد.

«نه. می‌خوام خودم حلش کنم. کمکم می‌کنی یا نه؟»

دستشو گذاشت روی دستم، همون دست راست که زخمی بود، و فشار داد.

آخ آخ آخ.

قیافه مو کنترل کردم و گفتم:

«کمکت می‌کنم. ولی اگه اوضاع بدتر شد یا حس خطر کردی، حتماً برو پیش پلیس.»
لبخند زد و محکم‌تر فشار داد، انگار داشت دنبال یه نشونه‌ی درد توی صورتم می‌گشت... بعد ول کرد.
«حتماً. مرسی.»

حتی یه لحظه هم پلک نزدم. ولی حس کردم یه جورایی ناامید شد.
یعنی دلش می‌خواست من اون مرد مرموز باشم؟
فکر می‌کرد قراره این قدر آسون خودمو لو بدم؟ ظاهری خیلی حرفه‌ای نشون دادم.

پرو فایل تیک تاکم رو تو مرورگر آوردم، چسبوندم سمت چپ صفحه. بعد یه برنامه‌ی کدنویسی باز کردم، چسبوندم سمت راست، چندتا کد زدم و یه مشت عدد و حرف شروع کردن رژه رفتن سمت راست صفحه، انگار که توی یه فیلم جاسوسی باشیم. در واقعیت؟ یه کار بی‌مصرف کامل بود.
واقعاً قصد نداشتم خودمو ردیابی کنم. حتی اون قربانی ساختگی قبلیم رو هم پاک نکرده بودم تا جایگزین جدیدی معرفی کنم. اگه آلی جدی بود توی تلافی، ممکن بود بخواد بره در خونه‌ی اون یارو، و من هیچ وقت آدرس یه آدم بی‌ربط رو به خطر نمی‌نداختم.
پس باید یه جوری وقت‌کشی می‌کردم و می‌گفتم اون هکر واقعاً کاربلده بوده، که خب واقعاً هم بود، نه اینکه بخوام از خودم تعریف کنم، و اون قدر رد پاک کرده که نتونم پیداش کنم، بدون اینکه خودمم بیفتم تو دردسر یا هک بشم.

آلی پرسید:

«همین؟ فقط اینو وارد می‌کنی و برنامه خودش بقیه‌شو انجام می‌ده؟»
گفتم: «کاش این قدر آسون بود، ولی نه، این فقط مرحله‌ی اولیه‌ست، که بفهمیم از چه آی‌پی‌ای اون اکانت رو ساخته.»
بعدش وارد یه توضیح طولانی شدم از اینکه واقعاً چقدر زمان و تخصص می‌بره تا یه نفر رو توی اینترنت پیدا کنی.
قیافه‌ش کم‌کم ناامید شد. خوبه. شاید حالا توی این نقشه‌ی نصفه‌نیمه‌ش شک کنه.
گفت: «پس نمی‌تونی منم الان باید برم،» نگاهی به ساعتش انداخت، «تو بیست دقیقه‌ی آینده بهم نتیجه بدی؟»
گفتم: «نه. متأسفم،» بعد یه دفعه اضافه کردم:
«پرستار بخش اورژانس بودن چطوره؟»

چون نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم. اولین بار بود که واقعاً باهاش حرف می‌زدم و با اینکه هزار بار از دور دیدمش، هنوزم تشنه‌ی اطلاعات دربارش بودم.
یه دوربین تا یه جایی اطلاعات می‌ده، ولی نمی‌تونه بهم بگه چه چیزایی باعث می‌شه دلش بلرزه، یا چه احساسی داره دربارهی همه کارایی که براش کردم.

یه لحظه مکث کرد، انگار سوپرایز شده بود از تغییر موضوع:

«امم... نمی دونم دقیقاً چطوری باید توضیح بدم. نمی تونم بگم خوبه... ولی شاید بتونم بگم ارزشمنده.»

دوباره نگاهم رفت سمت لباس. نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

کمتر از یه روز پیش، همون لبها دور آلتَم بودن... کمتر از یه روز پیش، توی همون دهن ارضا شده بودم. سریع نگاهمو کشیدم بالا قبل از اینکه یه کاری بکنم که همه چی خراب شه.

ادامه داد: «خیلی وقتها واقعاً سخته، لحظه‌های افت واقعا از پا درت میارن... ولی لحظه‌های اوج هم فوق‌العاده‌ن. هیچ چیزی با حس نجات دادن جون یه نفر قابل مقایسه نیست.»

سر تکون دادم.

«چی باعث شد بری سمت این شغل؟»

نگاه‌مون برای لحظه‌ای قفل شد، بعد نگاهشو برگردوند به صفحه‌ی لپ‌تاپ.

«مامانم... ولی نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم. ببخشید.»

«اشکال نداره،» لعنت. دست گذاشتم روی یه نقطه‌ی حساس.

«قهوه‌ی بیشتر می‌خوای؟»

معمولاً شب‌ها یه قوری کامل می‌خورد، و لیوانش تقریباً خالی شده بود.

لیوانشو بهم داد.

«آره، لطفاً.»

رفتم سمت آشپزخونه و دوباره لیوانامونو پر کردم. وقتی برگشتم، آلی داشت با گوشیش تایپ می‌کرد.

بعد که یه دکمه رو زد، نگاهش رفت سمت گوشی من، همون که کنار لپ‌تاپم بود... انگار منتظر یه چیزی بود.

یعنی داشت به من پیام می‌داد؟ به من ماسک‌دار؟

اگه آره، تو سه... دو... یک...

گوشیش صدا داد. یه لحظه قیافه‌ش ناراحت شد، ولی وقتی متن رو خوند، لبخند زد و سرشو تکون داد، طوری که انگار دلش نمی‌خواست بخنده ولی نمی‌تونست جلوی خودشو بگیره.

بعد یه پیام دیگه فرستاد. منم با لیوانای تازه پر شده برگشتم، و دیدم با خنده‌ای بازتر منتظر پیام بعدیه.

برنامه‌ی پاسخ‌دهنده‌ی خودکار که روی گوشی دوم نصب کرده بودم، واقعاً هوشمند بود. می‌تونست یه مکالمه‌ی کامل و بامزه و طعنه‌دار باهاش داشته باشه، حتی وقتی من اون‌جا نبودم. البته امیدوار بودم زیاد ادامه‌ش نده، چون هرچقدر هم هوشمند بود، بی‌نقص نبود.

مخصوصاً لان که آلی داشت کم‌کم شکش نسبت به من رو کنار می‌ذاشت، وقت خطرناکی بود.

بالاخره گفت:

«مرسی،» و گوشیشو گذاشت کنار تا قهوه‌شو بگیره.

خیلی ریلکس‌تر از چند دقیقه‌ی پیش بود. انگار دیگه دیوار دفاعی‌شو پایین آورده بود، حالا که مطمئن شده بود من اون نیستم.

هاهاهاهاها!

نقشه‌ی شیطانیم داشت جواب می‌داد. مرحله‌ی یک: کاری کن که آلی گاردشو بندازه. مرحله‌ی دو: بندازش رو همین مبل و بخواب روش.

اوه... نه، چند تا مرحله رو جا انداختم.

ولی لعنتی... وسوسه‌ش سنگین بود. آلی ریلکس به اندازه‌ی آلی تند و تیز جذاب بود، و واقعاً باید جلوی خودمو می‌گرفتم که فقط زل نزنم بهش و ادا دربیارم که دارم به کدنویسی توجه می‌کنم.

متأسفانه، اون ظاهراً همچین مشکلی نداشت و راحت زل زده بود به من. می‌تونستم نگاهش رو حس کنم. قبلاً نگران بودم که نکنه میل و کشش من بهش فقط محدود به اون فانتزی ماسک و بازی سلطه‌گری باشه، و اگه بدون ماسک ببینمش، اون هیجان از بین بره. ولی اشتباه کرده بودم.

الان هم به همون اندازه، شاید حتی بیشتر، دلم می‌خواستش.

و این‌جوری که داشت زل می‌زد، فکر می‌کردم اونم همین حسو داره.

ادامه بده عزیزم... فقط یه کم دیگه فشار بیار، ببین اگه خودمو لو ندم و بندازمت روی این میز...

پرسید: «شغل برنامه‌نویسی چطوره؟»

گلوמו صاف کردم و یه کم تکون خوردم تا برآمدگی شرم‌آورم یه‌ذره زاویه‌ش عوض شه.

داشت بحثو عوض می‌کرد یا واقعاً کنجکاو بود؟

یه جرعه از قهوه‌م خوردم و برگشتم طرفش. نگاهش واقعی بود، انگار واقعاً دوست داشت بدونه.

«یه‌جورایی شبیه حرفی بود که تو درباره‌ی پرستاری زدی. چالشی، ولی ارزشمند. البته به شکل دیگه.»

«چی باعث شد بری سمتش؟»

سؤالش با تأخیر به مغزم رسید چون داشتم دوباره به لباس نگاه می‌کردم.

وقتی بالاخره فهمیدم چی پرسیده، دلم فرو ریخت.

الان داشتم به اندازه‌ی کافی باهاش بازی می‌کردم. نمی‌خواستم رو دروغ‌های جدید هم برم، پس تصمیم گرفتم نصفه‌نیمه راستشو بگم.

«پدرم آدم خوبی نبود. وقتی من و مامانم ترکش کردیم، سعی کرد پیدامون کنه. یاد گرفتن اینکه چطور

ازش تو اینترنت مخفی بشیم، باعث شد برم سراغ برنامه‌نویسی.»

«وای... متأسفم.»

سر تکون دادم.

«نه، ناراحت نباش. گذشته‌ست. دیگه آزادیم.»

در واقع، کل دنیا آزاد بود... بعد از اون اعدام رسمی.

گفتم: «راجع به یه موضوع سبک‌تر حرف بزنیم، اگه توی یه اتاق پر از عنکبوت گیر بیفتی، ترجیح میدی

چراغا روشن باشه یا خاموش؟»

آلی کمی به سمتم خم شد.

«این موضوع سبک‌تر حساب می‌شه؟»

چشماش از این فاصله خیلی قشنگ بودن.

«در مقایسه با پدرم؟ آره.»

عقب رفت.

«چراغ روشن، فکر کنم. حداقل ببینم دارن میان سمتم. تو چی؟»

سر تکون دادم.

«منم همین‌طور.»

این بار اون پرسید: «اگه قرار بود تنها گیر بیفتی، ترجیح می‌دادی توی فضا باشی یا اعماق اقیانوس؟»

«هر دو وحشتناکن. فضا.»

«منم همین‌طور. چرا؟»

لبخند زد: «رو این حساب که شاید یه آدم فضایی بیاد نجاتم بده.»

آلی لبخند زد، نگاهش دوباره رفت سمت چال گونه‌هام و یه لحظه توی صورتش حالتی گیج و مات پیدا شد.

قلبم شروع کرد به کوبیدن، اون قدری که انگار داشت قفسه‌ی سینه‌مو می‌لرزوند.

آخرین باری که این‌طوری با یه زن نشسته بودم و حرف زده بودم کی بود؟ یادم نمی‌اومد. دست‌کم توی

دوران بزرگسالی، هیچ‌وقت این‌قدر راحت نبودم. همیشه یه جایی ته ذهنم منتظر بودم که طرفم بفهمه

کی‌ام و اون حقیقت همه چی رو خراب کنه. شاید باید با آلی هم همچین حسی داشتم، ولی تای، دروغگو نبود.

وقتی می‌گفت اون از ژانر جنایی خوشش نیاد و دورشو خط کشیده، واقعاً یعنی همین.

پرسیدم:

«ترجیح می‌دی هر بار که عطسه می‌کنی جنسیت عوض شه، یا اینکه هیچ‌وقت نتونی بچه رو از کیک فنجونی

تشخیص بدی؟»

آلی زد زیر خنده، سرش رو عقب برد و نزدیک بود قهقهه‌شو بریزه.

«اون گزینه‌ی دوم خیلی سمه! عوض شدن جنسیت، قطعاً. به‌نظر فان میاد.»

سر تکون دادم.

«منم همین‌طور.»

یه برق شیطننت توی نگاهش افتاد و چشمش رفت سمت پایین، روی پام. نگاه انداختم، ولی لبه‌ی سوئیشرت هنوز پوشش کافی داشت. دوباره تو چشمام نگاه کرد. نگاهش داغ بود. پرسید: «ترجیح میدی هر بار که ارضا می‌شی یه اسپرم قورباغه‌ای بزرگ خارج شه، یا صدا تا اسپرم معمولی که همشون حرف می‌زنن؟» قهوه پرید تو گلو و شروع کردم به سرفه کردن. آلی پشتمو می‌زد، در حالی که دولا شده بودم و سعی می‌کردم ریه‌هامو از قهوه خالی کنم.

گفت: «بخش، باید صبر می‌کردم تا قورت بدی. همیشه مردم رو با این سؤال غافلگیر می‌کنم.» با صدای خس‌خس دار گفتم: «این واقعاً یکی از اون سؤالای بی‌جوابه.» دیگه نمیزد پشتم، ولی دستش هنوز رو کمرم بود و داشت آرام می‌مالید، و من تصمیم گرفتم تا هر وقت خودش بخواد، همون‌جوری بمونم. گفت: «می‌دونم، اون‌جوری هم هیچ‌وقت نمی‌تونی از شرشون خلاص شی.» بعد صدای خودشو نازک کرد، مثل کاراکترای کارتونی: «نه‌هه، ما رو ننداز دور جاش، ما زنده‌اییم!» از خنده صورتم سرخ شده بود. واقعا معرکه بود این دختر.

الان هشت ساعت بود که آلی از خونم رفته بود، و من داشتم می‌مردم از دلتنگی. تو بازی ترجیح میدی، قهرمان شبنم آلی بود، چون منو دوباره تا مرز خفگی برد.

مقابل لپ‌تاپم نشسته بودم. توی تصویر دوربین‌های بیمارستان، اون رو کنار میز پرستار دیدم که با همکاراش می‌خندیدن. دیدن اینکه هنوزم می‌تونه بخنده تو اون شرایط سخت، جای امیدواری داشت. شاید خنده، تنها چیزی بود که بهش کمک می‌کرد دووم بپاره. امشب اشتباه کردم که رفتم سراغ دوربین‌های ورودی اورژانس وقتی مجروحارو داشتن می‌آوردن. دیدن اون صحنه‌ها مثل آخرین ضربه‌ی تاییدی بود برای این حقیقت که من و پدرم یه فرق اساسی داریم: من از خون و مرگ واقعی وحشت می‌کنم. یه نگاه به یکی از بدحال‌ترین مجروحان انداختم و شروع کردم به حالت تهوع گرفتن. ولی آلی چی کار کرد؟

رفت بالای برانکارد، نشست روی سینه‌ی اون بیمار و به‌جای تکنسین خسته، شروع کرد به فشار دادن قلبش. اون یه قهرمان واقعی بود، و واقعاً امیدوار بودم بیمارا هر ساعت یه بار بهش بگن که چقدر فوق‌العاده‌ست.

پلک زدم، و وقتی دوباره نگاهمو به مانیتور انداختم، دیدم آلی دیگه توی تصویر نیست.
یعنی پلک زدنم یک دقیقه طول کشیده؟ لعنتی. خسته بودم.

قرار بود بعد از رفتنش یه چرت درست و حسابی بزنم، ولی فقط چند ساعت خوابیدم، و بعد با حس نیاز شدید به دیدنش برگشتم پای لپ‌تاپ.
باید یه قوری دیگه قهوه درست می‌کردم، حداقل تا وقتی که آلی از کار بیاد. اون موقع دیگه هیجان خودش منو بیدار نگه می‌داشت.

تکیه دادم عقب، چشمامو بستم و ذهنمو سپردم به همه‌ی برنامه‌هایی که برای امشب با آلی داشتم.
تصورش رو تخت، با دستای بسته بالای سرش، و سینه هاش که با هر حرکت بالا و پایین می‌رفتن...
خدای من، چه منظره‌ای.

یه آژیر هشدار منو از رؤیا کشید بیرون.
باز اتفاقی تو بیمارستان افتاده؟

از جا پریدم و با وحشت دیدم که اتاقم چند درجه روشن‌تر از قبل شده... چون خورشید طلوع کرده بود.
خوابم برده بود!

آژیر از گوشیم می‌اومد. دوربین جلوی خونه‌ی آلی حرکت زیادی رو گزارش داده بود. گوشی رو کشیدم جلو
و دیدم خودش داره از ماشینش پیاده می‌شه... توی راه‌پله‌ی خونه‌ش.
برگشته بود... و من اون‌جا نبودم!
لعنتی!

از پشت میز بلند شدم، کوله‌ی مخصوصمو با تمام وسایل برداشتم، کلیدای ماشینو چنگ زدم و از خونه زدم بیرون.

فصل یازدهم-آلی

جاش همون مرد بی‌چهره بود.

نمی‌دونم دقیقاً از کجا مطمئن شدم، ولی همین‌که در آپارتمان‌ش رو باز کرد، مثل مشتی تو شکم نشست. اون از قبل هم توی لیست مظنون‌هام بود، دیده بودمش، از کامپیوتر سر در می‌آورد و هیکلش هم بهش می‌خورد ولی وقتی از نزدیک دیدمش، مطمئن شدم.

واقعاً نمی‌فهمم چطوری تونست قیافه‌ش رو حفظ کنه وقتی داشتم دستشو له می‌کردم، حتی یه ذره هم درد تو صورتش معلوم نشد. الان وجدان درد گرفتم. مطمئناً خیلی دردش گرفت. امیدوارم بخیه‌هاش سالم مونده باشن. براش دستورالعمل تمیز کردن و پانسمان رو فرستادم، اگه خونریزی کرده باشه باید تونسته باشه خودش رسیدگی کنه.

غیر از اون دستکش‌های عجیب‌غریب، یه چیزی تو رفتار جاش بود که منو یاد مرد بی‌چهره می‌نذاخت. وقتی گفت تعقیب کردن غیرقانونیه، خیلی جدی و با دلسوزی گفت، ولی یه برق شیطننت توی چشماش بود که انگار داره از این‌که منو معذب کرده، حسابی لذت می‌بره.

یه سری چیزها هم بودن که می‌تونستن نشونه‌ی بی‌گناهی‌ش باشن، ولی من عمداً نادیده‌شون گرفتم. مثلاً بوش فرق می‌کرد. به‌جای بوی اون روز، عطرش سنگین و مردونه بود؛ ترکیب چوب سدر با مگنولیا. حرکاتش یه جور دیگه بودن. مرد بی‌چهره، یواش و پنهانی حرکت می‌کرد. جاش، انگار با اعتمادبه‌نفس راه می‌رفت. و از همه مهم‌تر، وقتی به اون آدم ماسک‌دار پیام دادم و منتظر بودم ببینم گوشی جاش رو می‌زنه یا نه، یه جواب برام اومد!

من نوشته بودم:

"یه ذره نگرانم درباره‌ی نقشه‌هایی که برام داری."
اون جواب داد:

"نقشه‌های کوتاه‌مدت یا بلندمدت؟ چون به هر دو باید شک کرد."
من خندیدم و نوشتم:

"کوتاه‌مدت."

و اون برام یه گیف فرستاد از یه شخصیت کارتونی که وسط رعد و برق، خنده‌ی شیطانی می‌کرد. همون موقع، جاش از آشپزخونه برام قهوه آورد. بدون گوشی. پس یعنی بی‌گناهه، درسته؟

نه. من فریب این چیزها رو نمی‌خورم. بخش غریزی مغزم، همون بخشی که آدمو موقع خطر زنده نگه می‌داره، مرد بی‌چهره رو دیده بود، و حالا جاش رو می‌دید و تشخیص می‌داد خودش، با نشونه‌هایی که دقیقاً نمی‌تونستم بگم چیا هستن.

و اگه جاش واقعاً اون قدری که تایلر می گفت باهوش بود، احتمالاً پیش بینی کرده بود که من بهش پیام می دم و از یکی از دوستای هکرش خواسته بود جواب بده، یا حتی یه جواب خودکار راه انداخته بود که باورپذیر باشه.

یه لحظه وسوسه شدم که یواشکی ازش عکس بگیرم تا به همسایه م وندی نشون بدم، وندی میگفت که شب گذشته یه مرد رو دیده که خونه من اومده بیرون. ولی دوتا دلیل باعث شد. این کارو نکنم. اول اینکه، یه احتمال کم وجود داشت که اشتباه کرده باشم. اگه وندی عکسو می دید و می گفت این همون کسی نیست که اون شب دیده، چی؟ دوم اینکه خیلی آسون بود. یه جور تقلب. غرور احمقانه م می خواست خودم تنهایی کشفش کنم. دلم می خواست توی بازی خودش شکستش بدم. واسه همین که بعد از دیدن جاش، رفتم مغازه اسلحه فروشی و یه ردیاب خریدم. دفعه ی بعد که دیدمش، یه جواری می ندازمش توی جیبش، ببینم کجا می ره. امیدوارم مسیرش بره سمت آپارتمان جاش و تایلر، چون راستش دلم می خواست جاش همون مرد بی چهره باشه. این جواری حداقل کمتر بابت این که بدنم بهش واکنش نشون می ده، عذاب وجدان می گرفتم.

در آپارتمان که باز شد و دیدمش، یه موج شهوت از تو وجودم فوران کرد. چون لعنتی، جاش هات بود. از اون تیپ هایی که فکر نمی کنی توی خیابون ببینیشون. قیافه ش بیشتر به پرده ی سینما یا جلد مجله می خورد. و وقتی لبخند می زد و چالهاش ظاهر می شدن؟ حس میکردم رحمم قلقلک میشه، نمی تونی منو قانع کنی که نه. بعد از اون حالتی که با چشمام خشکم زد، نمی دونم چطوری کل اون دیدار رو خودمو کنترل کردم، وقتی فقط دلم می خواست بکوبمش رو مبل و لباساشو جر بدم تا تتوهاشو ببینم و بعد هم تا وقتی لخت زیرم دراز می کشید، همینجوری ادامه بدم.

لعنتی، من باید یه سکس درست و حسابی داشته باشم. می خوام دستای یکی دیگه بدنم رو نوازش کنه. بدنم تشنه ی لمس، گرسنه ی تماس پوستی. این اتفاقیه که وقتی یه نفر برای مدت طولانی تنها می مونه می افته. آره، من هر روز دستم به بقیه می خوره، ولی کسی منو لمس نمی کنه، اونم نه اون جواری که دلم می خواد. اصلاً کلمه ی هوس برای توصیف چیزی که حس می کردم کافی نبود. نیاز بیشتر بهش می خورد، ولی باز کم بود. بیشتر یه جور وسواس بود. می خواستم یکی منو صاحب بشه، از تن و بدن تا روح. مرد بی چهره این پتانسیل رو داشت. جاش هم همین طور.

اون حالتی که تکیه داده بود به کابینت و با چشم‌های تیره‌ش برام چشمک زد، حس یه مردی رو داشت که دقیقاً می‌دونه چی می‌خواد و اون چیزی که می‌خواست، باعث می‌شد از همه‌ی ادیان بندازنش بیرون! یه شرارت بازیگوش تو نگاهش بود، انگار قراره جهنم رو تبدیل کنه به بهترین تفریح عمرت. تصمیمو گرفتم. تا وقتی خلافتش ثابت نشده، مرد بی‌چهره و جاش، یه نفرن. نمی‌تونستم توضیح دیگه‌ای پیدا کنم واسه این که چرا بدنم این قدر سریع و قوی بهش واکنش نشون داد. فقط بدنم نبود، ذهنم بود. با جاش بودن راحت بود. باهاش یه ارتباط خاص داشتم که سال‌ها بود با کسی حس نکرده بودم. اون بازی ترجیح میدی می‌تونست تا ابد ادامه پیدا کنه و من شکایتی نداشتم.

اون لحظه‌ای که باعث شدم سرفه کنه و بعد پشتشو مالیدم؟ بهشت بود. یه چیزی تو لمس عضلات سفت واقعاً منو جذب می‌کرد، خوش فرم و خواستنی! این عضلات نشونه‌ی کسی بود که پشتکار داره، حتی تو روزایی که انگیزه نداره. این جور آدم احتمالاً تو رابطه هم با همین جدیت تلاش می‌کنه، چون روابط از هر چیزی سخت‌ترن. اگه جاش همون مرد بی‌چهره باشه، یعنی ممکنه سکسی هیجانی و عجیب، شوخی و کل‌کل جذاب، صحبت‌های عمیق و راحت و حتی یه هم‌باشگاهی جدید داشته باشم، و خب... چرا که نه؟ حرف سکس خفن شد... سر کارم امشب خیلی سخت و اعصاب خورد کن بود، و اگه قرار بود یه شب برگردم خونه و یه مرد ماسک‌دار، لخت و منتظر تو اتاق خواب باشه، اون شب همین امشب بود. کل مسیر برگشت، فقط به همین فکر می‌کردم. البته مسیر بیشتر از همیشه طول کشید، چون جاده‌ها پر از یخ سیاه شده بودن و مجبور بودم مثل لاک‌پشت برونم که ماشین سر نخوره.

واقعاً اگه در اتاق خوابمو باز می‌کردم و می‌دیدم مرد بی‌چهره اون طرف ایستاده، بدون لباس و آغشته به خون مصنوعی، عین یکی از ویدیوهاش، احتمالاً بدون حرف اضافه می‌پریدم روش. این ماسک‌دارای سکسی اصلاً نمی‌دونن چه هیولایی تو وجود مردم بیدار می‌کنن. آره، کامنتامون یه نشونه‌هایی می‌ده، ولی فکر کنم اونا تصور می‌کنن ما فقط لاف می‌زنیم. در حالی که این طور نیست. مثلاً خود من، اگه میتونستم این من بودم که کاری میکردم مرد بدون چهره صبح بعد پا درد داشته باشه!

هیجان مثل برق تو رگ هام جریان داشت وقتی توی پارکینگ خونه پیچیدم.
یه نگاهی به خیابون انداختم، ولی خبری از ماشین مشکوک نبود. حتماً زرنگی کرده بود و ماشینشو دوباره
چند خیابون اون ور تر پارک کرده بود.
فرد، مثل همیشه با جیغ سلام کرد وقتی درو باز کردم. وسایلمو دم در انداختم، بغلش کردم و راه افتادم تو خونه.
گفتم: «کجاست؟»

فرد شروع کرد به خرخر کردن، چشمش هم از سر کیف مثل شکاف باریک شده بودن، انگار مدت ها بود
کسی ناز و نوازشش نکرده. ولی یه چیزی درست نبود. اگه مرد بی چهره تو خونه بود، فرد باید می چسبید به
اون، نه من... مثل دیروز.
گرمو یه کم بغل کردم، بعد زمینش گذاشتم و راه افتادم سمت اتاق خواب، جایی که احتمالاً باید می دیدمش،
هیچی. هیچ کس اونجا نبود.

ابرو هام رفت بالا. رفتم سراغ کمد، درش رو باز کردم، یه کم هم ترسیده بودم که نکنه مثل دلک جعبه ای بیاد
بیرون بترسونتم. ولی نه، اونجا هم نبود. زیر تخت رو نگاه کردم، بعد هم حموم. حتی پرده دوش رو هم کنار
زدم. هیچی.
یه دور کامل خونه رو گشتم. هیچ اثری ازش نبود.
یه موج دل سردی تو دلم پیچید. البته ما که قرار خاصی نداشتیم بودیم. نه روز، نه ساعت.

یعنی داشت تلافی خنجر زدنم رو در می آورد؟ با اون پیام های مرموزش منو به هیجان آورد، بعد هم خودش
نیومد؟ فقط واسه اذیت؟

دست بردم تو مو هام و کف سرم رو چنگ زدم. آآآ آخ! چرا روابط این قدر پیچیده س؟
البته نه این یکی. این رابطه نبود. نه، اصلاً. نباید دل می بستم. نه وقتی هنوز مطمئن نبودم مرد بی چهره کیه
یا دنبال چیه. واسه چی خیال بافی کنم که با هم لم بدیم روی کاناپه و قشنگ وقت بگذرونیم؟
شاید نقشه اش این بود که هر چند هفته یه بار، بی هوا پیداش شه، یه ترس و هیجان بریزه تو دل من
و بعد هم غیب شه.

خب این یه جورایی هیجان انگیز بود... ولی بیشتر شکنجه بود، نه اون بخش ترسش، اون فاصله بین اومدن هاش.
من تازه یه لقمه ازش چشیده بودم، ولی دلم بیشتر می خواست.
دفعه ی بعد، اگه فرصتش پیش بیاد، یه وعده ی کامل ازش می خورم؛ از اون وعده هایی که هر لیس و
مکیدنشو مزه مزه می کنی، طوری که وقتی اومد تو دهنم، اثرش رو ته حلقم تتو بشه!

سرمو تکون دادم. این فکر کمکی نمی‌کردن. هر چی قراره بشه، می‌شه. غصه خوردن هیچی رو عوض نمی‌کنه. فقط این مرد بی‌چهره یه کاری کرده بود که حس کنم می‌تونم بهش اعتماد کنم... برای همین فکر می‌کردم اونم همین هوس بی‌پایان رو حس می‌کنه.

یه نفس عمیق کشیدم، قفل درها رو دوباره چک کردم و رفتم حموم. نصف دلم می‌خواست وقتی از دوش بیرون میام، منتظر باشه. ولی نبود. و در کنار اون دلسردی، یه حس لوس و بچه‌ننه بودن هم تو دلم رشد می‌کرد. فقط یه راه بود که حالیش کنم بابت نبودنش پشیمون شه. انتقام. فرد رو انداختم بیرون از اتاق، و کشوی بالای کمد رو کشیدم. همون جایی که دوربین مخفی‌ای بود که مرد بی‌چهره توی اتاقم کار گذاشته بود. وقتشه دوباره وصلش کنم.

شاید حتی بیدار نباشه، ولی امیدوار بودم که یه نوتیفیکیشن براش بیاد وقتی دوربین فعال می‌شه، چون من می‌خواستم بهش یه درس درست و حسابی بدم.

برای همه‌ی اون وقت‌هایی که اذیتم کرد یا با شوخیاش باعث شد بخندم وقتی باید عصبانی می‌شدم. البته که واقعاً ناراحت نبودم. راستش، مخفیانه ازش خوشم می‌اومد.

نه، چه کاریه... رک بگم: رسماً خوشم می‌اومد. بیشترش رو می‌خواستم. و حالا وقتش بود جبران کنم. دوربین رو به پریز زدم، طوری که زاویه‌ی دید کامل رو به تخت داشته باشه. بعد هم حوله رو انداختم و کاملاً لخت شدم. نور اتاقم کم بود، فقط نور حموم یه کم روشنش کرده بود، ولی کافی بود که توی دوربین دیده شه.

حوله‌ی موهام رو هم باز کردم، موهای نمدارم ریختن رو شونه‌هام، پوستم رو خنک کردن و باعث شدن نوک سینه‌هام سفت بشه.

گوشیم صدا داد. پیام داده بود:

"داری چیکار می‌کنی؟"

هیجان توی رگ‌هام زبانه کشید. بیدار بود، و فهمیده بود که دوربین فعاله. براش نوشتم:

"نگاه کن، خودت می‌فهمی"
و یه ایموجی چشمک براش گذاختم.

حباب تایپ بلافاصله ظاهر شد، ولی من گوشیم رو سایلنت کردم و انداختم کنار. حرف زدن دیگه بسه.

تا حالا هیچ وقت همچین کاری نکرده بودم، و قبل از اینکه اضطراب بهم غلبه کنه، بزرگ ترین ویبراتورم رو از کشوی بالایی کشیدم بیرون و رفتم رو تخت. با طمانینه و حساب شده چهار دست و پا به سمت بالشت ها خزیدم، یه جورایی نمایش اجرا می کردم. به سر تخت تکیه دادم، پاهام رو باز کردم سمت دوریین. این ویبراتور شوخی بردار نبود، و با اینکه از قبل حسابی تحریک شده بودم، می دونستم بدون کمک نمی تونم ازش استفاده کنم.

دلم میخواست بهش بگم که دلم میخواد جای ویبراتور خودش باشه ولی نمیدونستم دوریین صدا رو هم ضبط میکنه یا نه. غیر از اون، هدفم قلقلک دادن غیرتش بود نه باد کردن غرورش.

نفسم تندتر شده بود. اینکه می دونستم داره نگاهم می کنه، بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم تحریک کننده بود.

دستم رو روی سینه هام کشیدم، فشارشون دادم، نوک سینه هام سفت شده بود و انگشتهام با تماس روشن جرقه هایی از شهوت می فرستادن پایین تر. ویبراتور رو روشن کردم.

تقریباً هیچ کاری نکرده بودم، ولی همین الانشم داشتم لذت میبرد.

سر ویبراتور رو فشار دادم. حس کردم بدنم کش میاد تا جا باز کنه براش. چقدر بیشتر باید صبر کنم تا اون مرد بی چهره خودش بیاد سراغم؟ اینکه بشینم روش و انقدر بزرگ باشه که نتونم نفس بکشم چی؟ و بعد... حس خلا و خالی شدن وقتی ازم بیرون می کشه، تا دوباره محکم و بی رحمانه برگرده...

پاهام لرزیدن. اون شهوت سنگین و شیرین داشت توی بدنم موج می زد. احساس سبکی و سرخوشی داشتم، انگار یه ماده ی قوی توی رگ هام تزریق شده. خودمو تحریک کردن، سرگرم کننده بود. ولی تحریک کردن تون؟ هزار برابر بهتر.

اما الان... الان حسابی کلافه شده بودم.

می خواستم رابطه ای سخت و سریع و وحشی، تا همه ی فکر و ذکر از سرم پیره. نشستم روی ویبراتور. یه دفعه نور حموم خاموش شد، و اتاق فرو رفت توی تاریکی مطلق. انگار برق کل محله پریده بود. خشکم زد.

یه صدای بلند و نامقدس توی خونه پیچید.

ویبراتور رو خاموش کردم.

لغت، چی بود اون؟ مرد بی چهره بود؟ اومده بود؟ یا یکی دیگه در خونه رو شکسته بود و وارد شده بود؟

بدنم لرزید. لایه‌ای از آب هنوز رو پوستم بود، خنک شده و باعث شد شهوت از بدنم پر بکشد و جاشو به ترس بده. اگه واقعاً به مزاحم وارد خونه‌م شده بود، این بدترین وضع ممکن بود، لخت و در حال اجرای نمایش!

باید به اسلحه پیدا می‌کردم، فوری. همین که داشتم بلند می‌شدم، صدای میوی کش‌دار فرد بلند شد. اون فقط برای من و مرد بی‌چهره اینطوری صدا درمی‌آورد.

یه میوی دیگه، بعد صدای بم و خشن یه مرد اومد، غیر طبیعی بود، انگار از دستگاه تغییردهنده صدا استفاده شده بود:

«نه فرد. الان وقت تنها بودن مامان و باباست.»

نزدیک بود بخندم از شدت آسودگی. مامان و بابا. فقط خودش می‌تونست این‌قدر رو داشته باشه. در باز و سریع بسته شد. تقریباً هیچ‌چیزی نمی‌دیدم، فقط یه سایه‌ی درشت که توی تاریکی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و بهم نزدیک می‌شد. چراغ حموم برگشت، و ناگهان من شونه به شونه با اون مرد ماسک‌دار شدم. به‌طور غریزی عقب کشیدم، ولی اون گلوم رو گرفت و منو کشید سمت خودش، چشم‌های سیاه و بی‌احساسش مستقیم به روحم خیره شده بود. دستش محکم بود، غیرقابل فرار.

گفت: «قطعش نکن» دیواره‌های داخلی بدنم دور و بیراتور منقبض شدن.

دستش رو روی گلوم محکم‌تر کرد و کشید. یا باید بلند می‌شدم یا خفه می‌شدم. یه لحظه مکث کردم، لذت شیرین ترس مثل شوک از بدنم رد شد. اون نفشش رو با فشار کشید تو، و محکم‌تر کشیدم بالا، تا جایی که تقریباً از روی و بیراتور بلند شدم.

پرسید: «واقعاً می‌خوایم انجامش بدیم؟»

نیازی به توضیح نبود. منظورش این بود که بالاخره بریم سراغ فانتزی مشترکمون.

گفتم: «آره»، نبضم محکم روی انگشتاش می‌کوبید.

منو همون‌جا نگه داشت، دست برد بین پاهام، و بیراتور رو دوباره روشن کرد.

با اون صدای بم گفت: «اگه خواستی قطع کنم، فقط بگو.»

تمام وجودم از ذوق پر شد. حس می‌کردم نگاه من به لذت، دیگه هیچ‌وقت مثل قبل نمی‌شه.

اون داشت کل دنیای منو تغییر می‌داد.

گفت: «خودتو آماده کن»

و قبل از اینکه مغزم بفهمه، دوباره اون وسیله رو توی بدنم فشار داد.

یه چیزی گرم و مرطوب روی نوک سینم حس کردم.

نکنه ماسکشو برداشته بود؟

نگاهش کردم، ماسکش رو زده بود بالا و زبونش دور نوک سینم حرکت می‌کرد. ویبراتور رو جوری حرکت میداد

که حس میکردم چشمم از لذت داره سیاهی میره.

فشار دستش دور گردنم بیشتر شد. نه... این زیادی بود. نمی‌تونستم بیشتر از این تحمل کنم. یه لحظه به این

فکر کردم که اگه از این بیشتر ادامه بده، مغزم می‌سوزه.

با یه صدای بم گفت: «رها شو، آلی. من کنارتم»

همین شد که دیگه نتونستم کنترل کنم. همه بدنم لرزید، اشک‌هام سرازیر شد، پام کوبیده شد به تخت و

انگشتام دور دستش قفل شد. یه اوج لذت دیوونه‌کننده ازم رد شد.

واقعا حس کردم مغزم خاموش شد. انگار با خود شیطان روبه‌رو شدم و اونم با لبخند بهم گفت که از کاری

که کردیم، افتخار می‌کنه.

فکر کنم چند دقیقه واقعاً از خودم بی‌خبر بودم، چون وقتی به خودم اومدم، مرد بدون چهره داشت با یه

حوله بدنمو تمیز می‌کرد و با صدای ملایمی بهم می‌گفت:

«آفرین دختر خوب.»

فصل دوازدهم - جاش

ممکن بود زیادی فشار آورده باشم به آلی. احتمالاً بعد از یه شیفت سنگین دیگه تو بیمارستان، حسابی خسته و از نظر روحی تهی شده بود، و من چی کار کردم؟ رسوئدمش به جایی که نتونست تحمل کنه ولی نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم. همین که گوشیم تو راه نوتیف داد و دیدم آلی داره خودش رو بدون من به اوج می‌رسونه، یه چیزی تو وجودم ترک برداشت. وقتی وارد اتاقش شدم و دیدم نشسته روی ویبراتور، اون ترس تو چشماش که زود جاشو به میل و اشتیاق داد، دیگه هیچ نگرانی‌ای برام نمود.

یه جور آرامش خاص سراسر وجودمو گرفت، همه‌ی اون ترس همیشگی که یه روزی ممکنه شبیه پدرم بشم رو کنار زد. حس من نسبت به آلی نه از سر خشونت بود، نه درد. یاد اون مرد و خاطراتش جایی تو اون اتاق نداشت. من اون لحظه‌ها رو فقط برای خودم و آلی می‌خواستم.

وقتی به سمت تخت رفتم، با اطمینان کامل دستمو دور گردنش حلقه کردم، بدون اینکه نگران باشم مبادا بیش از حد فشار بدم یا از کنترل خارج بشم.

خدای من، آلی بی‌نقص بود. نه فقط وقتی داشت کمکم می‌کرد به اوج برسم، بلکه حتی بعدش... وقتی زیر دست‌هام تقلا می‌کرد، بهم فحش می‌داد، ناسزا می‌گفت، لعنت می‌فرستاد. همه‌ش شیرین بود. امیدوارم خیلی ازم دلخور نشده باشه، چون چیزی که بینمون گذشت، تا عمق استخوانام رضایت‌بخش بود. بالاخره اون فانتزی مشترکمون رو واقعاً اجرا کردیم؛ البته بدون چاقو، چون تو عجله‌م جا گذاشتمش مثل یه آماتور. یا شاید هم ناخودآگاهم نمی‌خواست خطر کنه، چون اگه آلی دوباره بهش دست پیدا می‌کرد، احتمال داشت دوباره بهم ضربه بزنه. دو تا زخم تو دو روز یه کم زیادی می‌شد.

یه میو ملایم رشته‌ی افکارمو پاره کرد. نگاهمو انداختم پایین و فرد رو دیدم که مثل یه جنتلمن کوچولو کنار پام نشسته و منتظر یه تیکه‌ی دیگه از بیکن بود.

بار اول که دیدمش ترسیده بودم، ولی حالا که دیگه نمی‌ترسیدم یهو هوس پوست‌کندنش به سرم بزنه، کم‌کم داشت برام دوست‌داشتنی می‌شد.

مخصوصاً این که وقتی من اطرافم، آلی رو تقریباً نادیده می‌گرفت! یه جورایی هم بامزه بود، هم دلگرم‌کننده. چون خیلی وقت بود کسی بهم احساس مالکیت نداده بود.

یه تیکه‌ی دیگه از بیکن رو جدا کردم و گرفتم جلوش. روی پاهای عقبش بلند شد، با دقت گرفت و رفت زیر صندلی غذاخوری قایم شد، انگار یه شیر با شکارش برگشته تو غار.

نفسمو بیرون دادم، هود اجاقو روشن کردم تا بوی بیکن تو هوا پخش نشه. بیکن رو برگردوندم، بعدم یه کم تخم مرغ هم زدم که گلوله نشه. حس بدم کم کم از بین رفت، جاشو یه حس عمیق آرامش گرفت. حس سیری، حتی یه جور رخوت خوشایند. دلم میخواست برم زیر پتو کنار آلی بخوابم و تا یه هفته پشتم به دنیا باشه. ولی مشکلم این بود که هیچ وقت انقدر طولانی ماسک نزده بودم. مخصوصاً وسط همچین صحنه‌ای. بعد از اون همه کار فیزیکی و عرق کردن، تو این ماسک لعنتی داشتم خفه می‌شدم. اگه زودتر درش نمی‌آوردم، کهیر می‌زدم.

حرکتی از گوشه‌ی چشمم تو جهمو جلب کرد. گوشی رو که تکیه داده بودم به طاقچه‌ی پنجره دیدم. هنوز داشت دوربین اتاق آلی رو نشون می‌داد. حتی حالا هم نمی‌تونستم از دیدنش دل بکنم. تازه از حموم دوم اون صبح دراومده بود، حوله پیچ، با همون بدن جذابش. اونقدر خسته شده بود که مجبور شدم ببرمش حموم، آب رو براش باز کنم، نگهش دارم که نیفته. وقتی داشتیم صبر می‌کردیم آب گرم بشه، نازش رو کشیدم، قربون صدقه‌ش رفتم. دلم می‌خواست کنارش وایسم زیر دوش، ولی نمی‌شد چون ماسک داشتم.

تصمیم داشتم جبران کنم، با یه صبحونه‌ی مفصل. داشت حوله‌ش رو سفت تر دور خودش می‌پیچید. وسوسه شده بودم برم درو باز کنم، حوله‌شو بکشم پایین، ولی می‌دونستم بدنش هنوز بعد اونهمه تحریک به استراحت نیاز داره. پس فقط نفس عمیق کشیدم، نیازمو سرکوب کردم، و داشتم برمی‌گشتم سر اجاق که یه حالت شیطنت آمیز تو چهره‌ش دیدم. تو ذهنم گفتم: «چی تو سرته، کوچولو؟»

دیدم رفت سمت کیفش، یه جعبه‌ی قهوه‌ای کوچیک درآورد. با احتیاط رفت سمت در اتاقش و درو قفل کرد. یعنی یادش رفته بود دوربین هنوز وصله؟ یا فکر کرده چون من پشت درم، چیزی نمی‌بینم؟ اگه این آخری بود، حسابی دست‌کم گرفته بود.

درحالی‌که هنوز مشغول هم‌زدن تخم مرغ‌ها بودم، دیدم جعبه رو باز کرد و یه وسیله‌ی نقره‌ای انداخت کف دستش. از اون فاصله نمی‌تونستم تشخیص بدم چیه. یه چیزی فشار داد، انگار روشنش کرد، بعد رفت سمت کوله‌پشتی من که تکیه داده بود به صندلی، و اون وسیله رو گذاشت توی جیب جلویی.

وقتی دوباره سمت دوربین برگشت و درو باز کرد، لبخند رضایتش عین یه شیطون مودی بود. شرط می‌بندم یه جی‌پی‌اس جاساز کرد تو کیفم.

آلی واقعاً به حریف درست و حسابیه. خوشحال بودم که اینقدر زود خودش رو رسوند وسط بازی. ولی حالا با اون ردیاب چی کار کنم؟ بندازم تو کیسه‌ی پلاستیکی و ولش کنم تو رودخونه؟ وصلش کنم به یه موش مترو و بذار فکر کنه استاکرش ته تونل زندگی می‌کنه؟ یا این‌که... لعنت، حوله‌ش افتاد. آلی لخت شده بود.

تنها چیزی که بین ما بود سی قدم فاصله بود. و بدن من مثل برق گرفته‌ها واکنش نشون داد. نفس نفس می‌زدم، خونم کلاً رفته بود پایین‌تنه. دیگه یه گوشی کوچیک برای دیدن همچین صحنه‌ای کافی نبود. درسته، نیم ساعت پیش بدنشو از نزدیک دیدم، ولی اون موقع اتاق تاریک بود. الان، با طلوع آفتاب که نور طلایی انداخته بود روش، شبیه یه الهه‌ی یونانی شده بود. هم قوی، هم لطیف.

بیکن پُف کرد و پرید بالا، از جا پریدم و پایین رو نگاه کردم. داشت از حد عالی عبور می‌کرد و می‌رفت تو فاز نیم‌سوخته. زود برداشتمش و گذاشتم روی دستمال کاغذی. تخم‌مرغ‌های آلی هم آماده بودن و دیگه واقعاً تحمل دوری ازش رو نداشتم. پس همه رو کشیدم تو یه بشقاب کنارش چند برش پرتقال و نون تُست، چنگال برداشتم و رفتم سمت اتاقش.

وقتی در رو باز کردم، دیدم داره یه دست لباس خواب راه‌راه آبی و سفید می‌پوشه، و دیدن اینکه سینه‌هایی که همین چند ساعت پیش با لبم بهشون مهر زده بودم دارن پشت اون پیراهن ناپدید می‌شن، عین تماشای سوختن یه بار مورد علاقه‌م بود. دلم می‌خواست همیشه لخت می‌بود. باید یه راه پیدا می‌کردم که ببرمش یه کلبه وسط جنگل و همه‌ی لباساشو قایم کنم.

شاید چندتا پتو می‌ذاشتم براش، بخاری هیزمی رو اون‌قدر روشن می‌کردم که تو کلبه گرم بمونه و از سرما شکایت نکنه. اون وقت شاید دیگه ازم ناراحت نمی‌شد و حاضر میشد همراهیم کنه. آره. نقشه‌م فوق‌العاده بود.

آلی پرسید: «اینا برای منه؟»

گفتم: «اصلاً. آوردمش تو اتاق فقط برای اینکه جلو چشمت بخورم و گرسنگی تو مسخره کنم.»
ابروهاشو پایین انداخت. «با توجه به کارایی که کردی، بعید نیست راست بگی.»

@BOOKESTUNN

تو سه قدم بهش رسیدم و کشیدمش تو بغلم، در حالی که سعی می‌کردم بشقابو صاف نگه دارم که چیزی نریزه. از نرمی‌ای که تو آغوشم ذوب شد، فهمیدم واقعاً از دستم ناراحت نیست. دست‌هاش دور کمرم حلقه شد و صورتشو گذاشت وسط سینه‌هام. گفتم: «بی‌نظیر بودی.» دستم رو دور شونه‌هاش حلقه کردم و محکم بغلش کردم. یه لرزه از تنش رد شد.

گفت: «من که فقط یه توده‌ی خیس عرق بودم. نصف توقعم این بود که وقتی از حموم درمیام، دیگه پیدات نشه.» خواستم یه بوسه بندازم روی موهاش ولی دستگاه تغییردهنده‌ی صدا که به ماسک چسبونده بودم، خورد به دندون‌هام و نزدیک بود فحش بدم. باید یه راه بهتر واسه این قضیه پیدا می‌کردم. اینجوری خیلی زود خسته‌کننده می‌شد.

گفتم: «خیلی جذاب بودی. تهش، ارزششو نداشت؟» از بغلم رفت عقب، یه ابرو بالا انداخت.

«راستش هنوز مطمئن نیستم. نمی‌دونم باید ازت خواهش کنم دیگه هیچ‌وقت اون کارو نکنی یا اینکه همین الان دوباره انجامش بدی.»

نگاهش سر خورد پایین و دقیقاً روی اون نقطه‌ای از بدنم که داشت دوباره بیدار می‌شد. و خب... دوباره با یه نگاه، بدنم واکنش نشون داد.

گفتم: «وقتی تصمیم گرفتی، خبرم کن.» و سعی کردم به نیازم بی‌توجه باشم.

چیزی تو وجودم فریاد می‌زد که بندازمش روی تخت، خودمو توی اون تن داغ و تنگش غرق کنم و اون قدر ببرمش تا همه‌ی مردایی که قبل از من بودن رو از ذهنش پاک کنه. می‌خواستم تنها اسم من رو صدا بزنه. فقط منو بخواد. لعنت. بدجور درگیرش شده بودم. و از نگاه مبهمش به وضعیت من، معلوم بود فقط من نبودم که نزدیک بود دوباره از کنترل خارج بشم.

بشقاب غذا رو بین مون گذاشتم. «صبحونه؟»

یه ثانیه طول کشید تا کلمه رو پردازش کنه و نگاهش بره سمت بشقاب. «آه، آره. ممنون.»

بشقاب رو ازم گرفت و چهارزانو نشست وسط تخت نامرتبش. همون تختی که من تا چند ساعت پیش اونو روش تحت کنترل گرفته بودم. باید نگاهمو از اون صحنه می‌گرفتم، وگرنه هیچ شانس‌ی نداشتم که از این خونه برم و بذارم استراحت کنه.

چرخیدم سمت آشپزخونه که بیکن و دمنوش بابونه شو براش بیارم. وقتی برگشتم دیدم فقط دوتا تیکه بیکن توی بشقاب. مطمئن بودم سه تا درست کرده بودم. کجا رفت سومی؟ شروع کردم به گشتن دوروبر، شاید از بشقاب افتاده، یا اصلاً فراموش کرده بودم از ماهیتابه درش بیارم. صدای قرچ قرچی از سمت سالن ناهارخوری توجه مو جلب کرد. فرد، اون زیر قایم شده بود و با چشمای مودی به تیکه بیکن رو تا ته داشت می بلعید. خم شدم تا ازش بگیرم. ممکنه اطلاعات زیادی از گربه ها نداشته باشم، ولی اون همه چربی تو بدن به اون کوچیکی حتماً به کابوس گوارشی درست می کرد. نمی خواستم مامانش بیدار شه و ببینه کل خونه رو اسهال گربه گرفته. بیکن رو انداختم توی سطل و رفتم باقی صبحونه شو براش ببرم.

وقتی دوباره وارد اتاق شدم، آلی پرسید: «فرد چی کار کرد؟» گفتم: «فرشته ی کوچولوی ما هیچ کار بدی نکرده و من از اینکه بهش تهمت زدی، دلخورم.» سرشو تکون داد، ولی از فشاری که به لب هاش می اومد، معلوم بود داره با لبخندش می جنگه. نفس راحتی کشیدم. برگشتیم به حالت معمول بینمون، همون جنگ لفظی بامزه. نه اینکه نخوام دوباره باهاش باشم، ولی به چیزی تو وجودم هنوز نگه داشته بود. غیر از این، هم خسته بود هم کوفته. احساس می کردم نباید دوباره باهاش بخوابم، تا وقتی که همه ی حقیقت رو نگفته باشم. نه فقط اینکه کی هستم، بلکه از کجا اومدم. از گذشته، از پدری که هیچ وقت تو زندگی م نباید می بود.

بعد از دوست دخترم تو دبیرستان، به هیچ کدوم از رابطه هام در مورد پدرم نگفتم. چون همه شون کوتاه مدت بودن. ولی این با آلی فرق داشت. دیگه فقط به رابطه ی فانتزی نبود. تو همین چند روز اخیر، حس هام داشت عمیق تر می شد. و می دونستم اگه بخوام به رابطه ی واقعی بسازم، نباید پایه ش رو دروغ بذارم. البته اینم نبود که بخوام بازی مون رو تموم کنم. بازی تازه داشت شروع می شد. و دلم می خواست هر حرکت بعدی رو بینم چه طور جواب می ده. خم شدم، چونه شو بالا گرفتم تا تو چشمام نگاه کنه.

حالت صورتش نرم شد. یه چیزی تو اون نگاهش بود که مغزم اونو با دلتنگی ترجمه کرد.
«هوم؟»

گفتم: «می‌خوام برم، که غذا بخوری و بعدشم راحت بخوابی.»
صورتش ناراحت شد. و شاید نباید این قدر از دیدن ناراحتیش خوشحال می‌شدم، ولی نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. آلی نمی‌خواست من برم. این شاید به معنی عشق نبود، ولی یه قدم به سمتش بود.
خم شدم و پیشونیم رو که هنوز ماسک روش بود، زدم به پیشونیش.
«حرفی که زدم جدی بود. بی‌نقص بودی. داغ‌ترین صحنه‌ای که تو عمرم دیدم، و دفعه‌ی بعد، یه‌جوری می‌برمت بالا که از اینم بیشتر لذت ببری.»

چشماش گرد شد. «مطمئنم امنه؟»

خندیدم. «یه راه بیشتر برای فهمیدن نیست. پایه‌ای؟»

نفسش لرزید و لبخند زد. «به درک، آره، پایه‌م.»

«خوبه. بعداً می‌بینمت، کوچولوی من.»

برگشتم که برم، ولی با غافلگیری دستمو گرفت. «صبر کن. می‌خوام مطمئن شم زخم‌ت خوبه.»
گفتم: «خوبم.»

با اون نگاه خاصش نگاهم کرد. «می‌دونم. ولی اگه چک نکنم و اتفاقی بیفته، هیچ‌وقت خودمو نمی‌بخشم.»
وقتی بانداژ رو بالا زد و شروع کرد به لمس کردن ناحیه‌ی اطراف زخم، ناخودآگاه صورتم جمع شد. پوست اون قسمت رو بررسی کرد و بعد خم شد تا دقیق‌تر بخیه‌ها رو نگاه کنه.

گفت: «به‌نظر خوبه. طبق چیزایی که گفتم عمل کردی؟»

با لحنی مطیع جواب دادم: «بله، خانوم دکتر»

دستم رو رها کرد و سرشو تکیه داد. «پس فکر کنم آزادی بری.»

کوله‌م رو از روی صندلی‌اش برداشتم ولی قبل از رفتن، طاقت نیاوردم، جلوش وایسادم و یه تار موی افتاده رو از صورتش کنار زدم. نمی‌تونستم این قدر نزدیکش باشم و دست نزنم.

گفتم: «مراقب پسرمون باش تا برگردم. و دیگه بهش بیکن نده. سهمشو گرفته.»

صدای خنده‌ش پشت سرم اومد. «تو خیلی پرووی!»

ایستادم، سرمو از توی چارچوب در دوباره آوردم داخل، فقط برای اینکه یه بار دیگه نگاهش کنم؛ نشسته روی تخت، با لباس خواب مرتب، بشقاب صبحونه روی پاش، موهای تیره‌ش ریخته روی شونه‌هاش، نور آفتاب از لای پرده‌ها افتاده روش...

گفتم: «پررو؟ نه، فقط نگاهتو خوندم و تصمیم گرفتم مقاومت نکنم و بزارم منو مال خودت کنی.»

یه بالش پرت کرد طرف سرم.

با خنده جا خالی دادم، قبل از اینکه از در برم بیرون یه خداحافظی کوچولو هم به فرد کردم، دوربین در ورودی رو خاموش کردم و از خونه زدم بیرون.

به محض اینکه پام رسید بیرون، ماسک رو از صورتم کشیدم و یه نفس عمیق و آزاد کشیدم. خدا، نفس کشیدن بدون اون چیز لعنتی واقعاً لذت داشت. باید تا خونه صورتمو بسابم، وگرنه احتمالاً پدر پوست‌مو درمیاره یا پر جوش می‌شه.

کلاه هودی‌م رو کشیدم روی سرم که اگه آلی بخواد از پنجره نگام کنه چیزی نبینه. بعد پشت‌م رو به خونه‌ش کردم و رفتم سمت خیابون. وقتی از جلوی خونه‌ی همسایه‌ش، وندی، رد شدم که داشت نامه‌هاشو برمی‌داشت، براش دست تگون دادم.

ده دقیقه بعد تو ماشین بودم، داشتم به سمت شهر برمی‌گشتم. گوشی روی داشبورد نشون می‌داد آلی نشسته وسط تختش، کنار صبحونه‌ی نصفه‌کاره‌ش، خیره به لپ‌تاپش... و داشت مسیر منو دنبال می‌کرد.

لبخند گنده‌ای زدم و اون ردیاب کوچیکی که تو کوله‌م قایم کرده بود رو با یه دست لمس کردم. خوب شد داشتم تماشا می‌کردم، وگرنه گیر این نقشه‌ش می‌افتادم.

بین، واسه همین که باید همیشه حواست به زن‌ها باشه. همیشه یه نقشه‌ای دارن، همیشه یه مرزی رو رد می‌کنن، بدون اینکه به قوانین یا عرف اجتماعی اهمیت بدن. بعدش چی؟ میاد خونه‌م رو هم می‌گرده؟

از جوک بد خودم خندم گرفت، ولی همچنان داشتم مسیر پیچیده‌مو ادامه می‌دادم. چند بار پیچیدم، یکی راست، چندتا چپ، بعد دوتا بلوک شمال، بعد یه دور کامل، و دوباره برگشتم به مسیر اول.

یه حرف L ساختم با مسیر رانندگی‌م. بعدش رفتم سراغ حرف O.

آلی از پشت مانیتورش گفت: «لعنتی داره چی کار می‌کنه؟»

صورتم از لبخند درد گرفته بود دیگه. این ردیاب، یه ویژگی داشت که نشون می‌داد کجاها رفته؛ یعنی هر لحظه آلی متوجه می‌شد دارم چی کار می‌کنم.

فرد پرید رو تخت کنارش، ولی آلی جلوشو گرفت که به بیکن جامونده‌اش دست نزنه.

زیر لب گفت: «فهمیده دارم دنبالش می‌کنم؟ داره سعی می‌کنه گم کنه؟»

یه دور دیگه چرخیدم و مسیرمو ادامه دادم.

آلی گفت: «نه.»

شونه‌هام می‌لرزید از خنده‌ی خفه‌ای که داشتم سعی می‌کردم کنترلش کنم.
با لپ‌تاپش رو تخت رو تگون داد و گفت: «جرئت داری یه چپ دیگه بری!»
یه چپ دیگه رفتم، سرعت گرفتم و پنجره رو باز کردم تا ردیاب رو بندازم وسط خیابون.
تصویر نقشه، نوشته‌ی بزرگی نشون می‌داد:

LOL

آلی فریاد زد: «LOL؟ جدی؟ تو روحت!»
خدا خیر بده اون شهرسازی رو که خیابون‌ها رو این شکلی طراحی کردن. احتمالاً این یکی از غرور‌آمیزترین لحظات عمرم بود. اگه فردا می‌مردم، با لبخند می‌رفتم که این شوخی رو انجام دادم.
سر آلی از لپ‌تاپ بلند شد و مستقیم به دوربین نگاه کرد.
«عوضی موقع درست کردن صبحونه داشت نگاهم می‌کردی؟» از تخت پرید پایین و اومد سمت دوربین.
«چرا؟ فقط یه اتاق اون طرف‌تر بودم. صبر کن. یعنی الانم داری نگام می‌کنی؟ معلومه که می‌کنی.»
خم شد تا توی دوربین نگاه کنه، که خب از شانس خوب من، نمای واضحی از توی لباسش بهم داد.
سلامی دوباره به سینه‌هاش!

گفت: «الان کلی ذوق کردی، نه جاش؟»
سریع نگاهم رو از پایین کشیدم بالا. اوه‌اوه.
«فکر می‌کنی نمی‌دونم کی هستی، ولی می‌دونم.» قیافه‌ش کاملاً عصبانی بود.
«هیچ‌کدوم از کارات نتونست منو گمراه کنه. برعکس، فقط شک‌مو بیشتر کرد. خواستم بازی رو منصفانه ببرم، ولی خب... تو منصفانه بازی نکردی، پس منم نمی‌کنم. حدس بزن چی شده؟ دیشب که داشتم پشتتو می‌مالیدم، چندتا تار مو از هودی‌ت کش رفتم. اونا رو با بانداژای خونی که توی فریزر گذاشتم می‌فرستم آزمایش، فکر کردی نمی‌کنم؟ اشتباه کردی، عزیزم.» یه چشمک زد. «فعلاً، بوس.»
تصویر خاموش شد، دوربین رو از پریز کشید.
خب، اینم از این.

البته... اون هودی‌ای که ازش مو کش رفت، مال خودم نبود. از سبد لباس‌های چرک تایلر برداشته بودم.
برای همین اگه به اندازه‌ی من زرنگ نباشه، به یه جواب اشتباه می‌رسه.
احتمالاً وقتی بفهمه باز هم ازم عقب افتاده، از عصبانیت منفجر می‌شه.
بقیه‌ی راه رو تا خونه با صدای بلند می‌خندیدم، در حالی که تو ذهنم تصویر صورتش با اون حالتی که می‌فهمه بازم شکست خورده، بارها و بارها تکرار می‌شد.

فصل سیزدهم - آلی

با تعجب گفتم: «چی گفتی؟ یه هفته طول می کشه؟»

سه طبقه بالاتر از اورژانس توی آزمایشگاه بالینی پزشکی قانونی بیمارستان بودم، و لطفی از یکی می خواستم. ورونیکا، تکنسین آزمایشگاه باهوش و تیز زبون و با موهای صورتی آتیشی، دو تا کیسه کوچیکی رو که براش آورده بودم بالا گرفت.

«تو سه تا تار مو بهم دادی که معلوم نیست ریشه سالم دارن یا نه، و چند تیکه پارچه خونی. این مثل تست پدرخواندگی خودکار نیست که بتونم تو یه ساعت برات انجامش بدم، آلی. باید یه فرآیند کامل از خالص سازی، اندازه گیری، تقویت دی ان ای و الکتروفورز مویرگی رو طی کنم، اگه می خوای نتیجه دقیق باشه. تازه باید لای بقیه کارام جا بدمش.»

کیسه ها رو روی میز گذاشت و نگاهی بی احساس بهم انداخت.
«احتمالاً متوجه شدی که... من کلی کار دیگه هم دارم.»

صورتم در هم رفت. دقیقاً می دونستم چقدر آزمایشگاه شلوغ و پرمشغله ست. ورونیکا و همکاراش کلی مدرک و شواهد عقب افتاده برای بررسی داشتن، از جمله کیت های تجاوز. ولی واقعاً نمی دونستم انجام این آزمایش انقدر زمان بره. فکر می کردم فقط نمونه ها رو می ذاره تو یه دستگاه، و دینگ دانگ، نتیجه میاد.

دست بردم سمت کیسه ها. محاله به خاطر لجبازی با جاش، بذارم شناسایی یه متجاوز عقب بیفته.

«نظرم عوض شد. بی خیال شو. فراموش کن اصلاً چیزی گفتم.»

ورن دستمو کنار زد. آرایشش بی نقص بود امشب، و یکی از ابروهای خوش فرمش حتی بالاتر رفت وقتی نگاهم کرد.
«دیگه دیر شده. الان کنجکاو شدم. می خوای بگی داستان چیه؟»

گفتم:

«فقط یه پسر توش درگیره که ازش خوشم میاد.»

هر دو ابروش بالا پرید. «فکر می کنی داره تعقیبت میکنه؟ شنیدم گرگ اون پایین تو بخش خدمات، با مافیا در ارتباطه. شاید بتونه یه جوری پیداش کنه برات.»
سعی کردم بخندم، مثل اینکه عادی باشه.

گرگ به مرد ایرلندی-ایتالیایی لاغر با موهای مشکی و کک‌ومک‌دار بود. قیافه‌ش بچگانه بود و استاد بود توی گول زدن مردم. البته واقعاً هم عضو مافیا بود.

من و ورن به رابطه رفاقتی عجیبی داشتیم، طوری که اگه وقت آزاد داشتیم، احتمالاً بهترین دوست می‌شدیم. توی به ماه گذشته فقط چند بار دیده بودمش، ولی خوب می‌دونستم تا خرخره عاشق گرگه، چون توی هر مکالمه‌ای به جوری اسمش رو می‌کشوند وسط. یعنی باید به راهی پیدا می‌کردم که عشقش به گرگ رو خراب کنم. همین حالا. ورن دختر خویبه؛ نباید درگیر آدمای پست‌فطرت بشه.

گفتم: «گرگ؟ مالوری گفت با سه تا دوست‌دختر آخرش بهم زده.»
ورن چهره‌ش در هم رفت. «واقعاً؟»
آره. تازه بهش افتخار هم می‌کرد.

گفت: «اه. بی‌خیال پس.» و کیسه باندهای خونی رو سمت خودش کشید.

«ورن، نه. نمی‌تونم ازت بخوام این کارو برام بکنی.» سعی کردم دستمو زیر دستش ببرم تا نمونه‌هامو بردارم، ولی اون سریع اون‌ها رو برداشت و پشتش پنهان کرد. با نگاه جدی بهم نگاه کرد.

«گفتم دیگه دیر شده. الان درگیر این قضیه‌ام. اون نگاه گناه‌کارتو هم پاک کن از صورتت. تست‌ها رو توی زمان استراحتم انجام می‌دم، که حس نکنی داری نوبت بقیه رو می‌زنی.»
بینی‌مو کشیدم بالا. «ولی اون وقت استراحتای خودتو ازت می‌گیرم.»
گفت: «آلی» و بازوم رو با به دست محکم گرفت.
«اشکالی نداره» و به نفس بلند کشید.

برگشت سمت دستگاه و دکمه‌ای رو زد. داشتم فکر می‌کردم نمونه‌هامو بدزدم که سریع برگشت و منو دید که دستم دراز شده بود.

اون نگاه بی‌تفاوتش خودش هزار حرف داشت.

«دیگه بسه. برو بیرون.»

با شرمندگی رفتم سمت در.

«مرسی.»

«آره، وقتی نتیجه‌ها رو گرفتم بهت خبر می‌دم.» اینو گفت و با دست اشاره کرد که برم بیرون.

وقتی از آزمایشگاه اودم بیرون، حس عجیبی داشتم؛ یه جور خالی بودن، یه کم هم عذاب وجدان. آره، من دلم می‌خواست نتیجه‌ها رو بدونم، ولی از این حس خوشم نمی‌اومد که دارم وقت ورن رو می‌گیرم. خوب می‌دونستم تو شرایطی که همه دارن له می‌شن از فشار کار، زمان استراحت چقدر مقدسه، و آزمایشگاه پزشکی قانونی هم مثل بخش پرستاری، نیروی کافی نداشت.

همین که داشتم می‌رفتم پایین، گوشیم توی جیبم ویبره رفت. بدون اینکه نگاه کنم، مطمئن بودم جاشه. اما تو مکان عمومی تردید داشتم پیامش رو باز کنم؛ نکنه چیزی خیلی تحریک‌آمیز یا زننده نوشته باشه. اون مرد یه طوری می‌تونست باهام کل کل کنه که وسط خیابون ناخودآگاه فحش از دهنم بیرون بیاد، و واقعاً نمی‌خواستم کسی اون اطراف بشنوه.

همین که وارد اتاق استراحت شدم، گوشی رو از جیبم درآوردم. بله، خودش بود: جاش. نوشته بود:

"از یک تا ده، چقدر بابت دستگاه ردیاب ازم ناراحتی؟ یک یعنی یکی دو روز زمان می‌خوای آروم شی، ده یعنی باید بریم توافق‌نامه حضانت مشترک برای فرد تنظیم کنیم."
و همین‌جا بود که خندم گرفت. واقعاً نمی‌فهمیدم چطور انقدر راحت حال منو عوض می‌کرد، یه لحظه عصبانیم می‌کرد، لحظه بعد دلم می‌خواست از ته دل بخندم. هیچ‌کس مثل اون رو تا حالا ندیده بودم، و شخصیتش عجیب اعتیادآور بود. اصلاً سخت نبود تصور کنم یه زندگی باهاش دارم، که بعد از یه شیفت وحشتناک میام خونه و اون یه کاری می‌کنه که اشکام از خنده دربیاد.
براش نوشتم:

"در حد ۳. یعنی به زمان نیاز دارم تا دوباره جمع‌وجور شم و نقشه بعدی‌مو بکشم"

دروغ بود. واقعیت این بود که نیاز داشتم یه کم وقت داشته باشم تا خودمو از احساساتی که نسبت بهش پیدا کرده بودم جدا کنم. یه رابطه سکسی با یه خورده فانتزی؟ باشه، مشکلی نبود. همه‌مون شاید یه شب‌هایی با غریبه‌ها گذرونیم.

ولی اینکه بخوای بیشتر از این از مردی بخوای که:

(۱) به خونه‌ت نفوذ کرده

(۲) ماشینتو شکسته

(۳) همچنان داره دنبالت می‌کنه

باید نهایت حماقت باشه، نه؟

ولی من مثل یه احمق حس نمی کردم. برعکس، حس درستی داشتم. اون کلی فرصت داشت که بهم آسیب بزنه، ولی هیچ وقت این کارو نکرد. تا اینجا فقط زندگی من رو راحت تر کرده بود:

غذا، پارو کردن برف، رسوندن هام وقتی خیلی خسته بودم، آپدیت های امنیتی، و... بهترین ارگاسم زندگی من.

آره، نصف مواقع دیوونه می کرد و تو آشپزی فاجعه بود، بیکن هنوز از وسط خام بود، و تخم مرغارو هم وقتی سومین تکه پوست توی دهنم گیر کرد، بی خیال شدم، ولی خب بهتر از هیچی بود، نه؟

می ترسیدم که خیلی زود وابسته اش بشم. فقط چند روز از اون شبی که برای اولین بار وارد خونه ام شد گذشته بود، ولی تو این مدت تقریباً هر لحظه آزادی که داشتم، یا باهاش بودم، یا بهش فکر می کردم.

اگه دلتنگی دیروزم حساب کنیم، پس آره... اون مرد می تونست به احساساتم ضربه بزنه.

همه تقصیر رو انداختم گردن اون ویدیوهاش. باعث شده بودن حس کنم اون مدت ها ست توی زندگی من، حتی قبل از اینکه همو ببینیم. انگار یه رابطه یک طرفه و سکسی بین من از قبل از هالووین شروع شده بود.

الان دیگه خوب می فهمیدم چرا تو رمان های عاشقانه، شخصیت های زن تا وسطای داستان دوستت دارم رو می گن، چون حسشون به اون مرد معروف از ماه ها، گاهی سال ها قبل شروع شده بوده، حتی قبل از دیدار اول.

با صدای خنده دار و کوتاهی نفس گرفتم؛ یادم افتاد که اولین دیدار من و جاش چقدر غیررمانتیک بود.

اصلاً نمی تونستم جلوی تصور یه گفت و گوی خیالی رو بگیرم که سال ها بعد یه نفر پرسه: «خب، شما دو تا چطور با هم آشنا شدین؟»

بعیده کسی انتظار داشته باشه جوابم این باشه:

«ساعت سه صبح به ماشینم دستبرد زد و با یه تفنگ و یه چاقو نشست اونجا منتظرم بود.»

حتی اگه بخش صندلی گرم کن و خوراکی ها رو هم اضافه کنم، باز هم بعید بود کسی رمانتیک حسابش کنه.

گوشی من دوباره ویبره رفت. یه پیام جدید بود.

"اگه زیاده روی کردم، ببخش. هم اون LOL هم کاری که قبلش کردیم."

عالی شد. حالا اون نگران شده بود که نکنه یه مرز رو رد کرده، یا باعث شده احساس ناراحتی کنم، یا شاید مجبورم کرده کاری بکنم که واقعاً آمادگیشو نداشتم.

اینم نتیجه طفره رفتنای من.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تایپ کردن. وقتش بود بالغ بشم.

"لازم نیست معذرت بخوای. و نه، زیاده روی نکردی. فقط دارم سعی می کنم از خودم محافظت کنم."

اون جواب داد:

"من هیچ وقت بهت آسیب نمی زنم، آلی."

آهی کشیدم. چرا باید این قدر مهربون باشه؟

قلب احمق و شکننده و تشنه ی عشق من از همون اولم تو محافظت از خودش خوب نبود، و این مرد داشت همون حفاظای نصفه نیمه رو هم می دروند.

نوشتم:

"شاید نه از روی قصد. ولی من خیلی وقته که دارم نگاهت می کنم. خیلی بیشتر از وقتی که تو منو نگاه کردی. و نگرانم... چطوری بگم که زیادی رو نشون ندم؟ ... نگرانم که این فقط یه ارضای فانتزی باشه برای تو."

جواب داد:

"نیست. اینطور نیست. ویدیوی امروز رو نگاه کن. اگه نیاز به زمان داری، بگیر. ولی آلی؟"

"هوم؟"

"فقط چند روز بهت فرصت می دم. بعدش میام سراغت عزیزم، چه آماده باشی چه نه. تا اون موقعم... نگاهت می کنم."

خب... اصلاً تهدیدآمیز نبود...

و حتماً هم داغ ترین چیزی بود که تو زندگیم خونده بودم.

شورت تم خیس شده بود. آره، همینه. این مرد همونیه که می خوام بهش بچسبم.

نمی دونستم چطور باید به پیام آخرش جواب بدم. پس گوشی مو گذاشتم توی لاکرم و عقب رفتم...
انگار یه بمب توش گذاشته بودم.

و البته، دقیقاً همون موقع تانیا وارد شد.

«حالت خوبه، آلی؟»

تا نیمه داخل اتاق اومده بود، دستش هنوز در رو نگه داشته بود، نگاهی بین من و لاکر می‌چرخید.

«دوباره غذای هندی اون تو نذاشتی که؟»

گفتم: «نه، نذاشتم و اون فقط یه بار بود!»

اومد داخل و گذاشت در پشت سرش بسته شه.

«آره، ولی همون یه بار کافی بود که کل طبقه رو خالی کنیم. چهار روز، آلی. چهار روز کاری رو مجبور شدیم

با بوی کاری گندیده وسط تابستون سر کنیم، اونم هفته‌ای که کولر خراب بود. مجبور شدیم ست رو با تجهیزات

کامل حفاظت فردی بفرستیم تو لاکر تا بندازتش دور. هنوزم کابوشش رو می‌بینم.»

سرمو به علامت تأسف تکون دادم، ولی در واقع از این شوخی و حال و هوای آشناس قدردان بودم. یه جور

حواس‌پرتی خوب بود.

گفتم: «جلسه درمانی بعدیش پای منه.»

رفت سمت دستگاه قهوه‌ساز.

«ما مشاوره‌مونو رایگان می‌گیریم.»

گفتم: «باشه، براش یه بطری شراب می‌خرم.» و کنارش ایستادم.

از نظر فنی، هنوز نیم ساعت تا شروع شیفتمون مونده بود، ولی من و تانیا همیشه زودتر می‌اومدیم تا ببینیم

اوضاع چطوره.

چند دقیقه‌ای گپ زدیم، از حال و روزمون گفتیم، بیشتر اون، چون اون واقعاً یه زندگی کامل داشت با شوهر

و بچه‌هاش، و بعد با هم رفتیم سمت ایستگاه پرستارا، تا از اخبار روز و مریضایی که قرار بود تحویل بگیریم،

باخبر شیم.

حرف‌های آخر جاش هنوز توی ذهنم تکرار می‌شدن، و اصلاً نفهمیدم چقدر تو فکر فرو رفته بودم، تا اینکه یکی

با انگشت زد پهلوم و پرسید:

«حواست هست؟»

آره، وضعیتم خیلی وخیم شده بود. امیدوار بودم توی یکی دو روز آینده یه راهی پیدا کنم که بتونم این علاقه

رو از سرم بیرونم.

اما چند ساعت بعد، اون امید با دیدن آخرین ویدیوش دود شد رفت هوا. ویدیو از بقیه تیره تر بود، نه فقط از نظر نور، بلکه از نظر حال و هوا. یه موسیقی بدون کلام و وهم آلود تو پس زمینه پخش می شد. خودش هم توی ویدیو پیراهن نداشت. شروع ویدیو اینطوری بود که گوشی رو با یه حالت خاص گرفت، انگار انگشتاش دور گردن کسی (دور گردن من) حلقه شده بودن...

بعد تصویر محو شد و دوباره باز شد، جاش از پایین تصویر بلند می شد، یه دستش بالا رو گرفته بود، شلوار جین تیره ش باز بود، و دست دیگه ش داشت می رفت توی شلوار، انگار آماده ست که درش بیاره. یه بار دیگه تصویر چرخید؛ این بار اون به پهلو دراز کشیده بود، یه دست زیر سرش، اون یکی دستش خارج از تصویر بود، ولی ساعدش با لذت منقبض می شد، دقیقاً همون حالتی که اون شب با ویبراتور و من بازی میکرد. این سکسی ترین ویدیویی بود که تا حالا ازش دیده بودم، و تماشای بازسازی کاری که صبح با هم کرده بودیم، داشت دیوونه می کرد. آره، حق داری وقت بخوای، آلی... ولی من این وسط با نبودنم شکنجه ت می دم تا خودت بفهمی دلت چی می خواد.

حرصم گرفت... و در عین حال دلم خواست دوباره شیطنت کنم. خودمو عقب بکشم، تا جایی که صبرش تموم شه و بیاد دنبالم. آخ، لعنت... چه نقشه ی خوبی به نظر می رسید. آره، قطعاً باید این کارو می کردم.

و... وایسا... ویدیو یه کپشن هم داشت.

نزدیک بود گوشی از دستم بیفته وقتی خوندمش، چون خنده ام اون قدر سریع و شدید اومد که خفه شدم توی نفس خودم. نوشته بود: «وقت مامان و بابا.»

چجوری؟ چجورییی این مرد می تونه هم زمان این قدر داغ و خنده دار باشه؟ اصلاً نمی خونه با عقل.

باید یکی از این دو ویژگی، اون یکی رو خنثی کنه. ولی من هم زمان داشتم هم تحریک می شدم، هم می خندیدم.

رفتم سراغ بخش کامنت‌ها. ناامیدم نکرد:

"خدای من زن داره؟؟؟"

"این فقط ثابت می‌کنه که همه‌ی خوبا مال مردم‌ان."

"می‌دونستم که یه دلیلی داره بهش می‌گم ددی."

"دختر، تو بُردی." و آیدی منو تگ کرده بود

"خب، چجوری به زنت می‌خوای بگی که این ویدیو باعث شد من حامله شم؟"

"جا برای دومی داری؟"

"اگه شوهر آینده‌م مثل این نباشه، نمی‌خوامش."

"فکر نمی‌کردم بچه بخوام، تا وقتی ایم مرد رو تصور کردم با یه نوزاد تو بغلش."

گوشی‌مو پرت کردم تو لاکرم. نه. نه نه نه.

من به تصویر آخر اون کامنت نیاز نداشتم...

ولی دیگه دیر شده بود.

۱۸۵ سانت قد، بدن عضلانی، پر از تتو، بدون پیراهن، و جاش که نوزادی رو تو بغل گرفته...

اگه قراره به‌زودی با این مرد سکس داشته باشم، حتماً باید از دو نوع روش جلوگیری همزمان استفاده کنیم.

بیییییپ... پیجرم روشن شد. خدا رو شکر.

یه بهونه خوب برای اینکه از اون‌جا بزنم بیرون...

قبل از اینکه فانتزی جدیدم تبدیل بشه به «تولید مثل».

چند روز بعدی، هم انگار خیلی زود گذشتن، هم بی‌نهایت کش‌دار بودن؛ یه جوری شده بودم انگار تو

یه حلقه زمانی گیر کردم.

برگشتن به روال عادی زندگیم حس عجیبی داشت، با اینکه زیاد ازش دور نشده بودم.

راستش، انتظار داشتم جاش به حرفم گوش نده و باز پیداش شه، ولی دوربین‌های امنیتی‌م هیچ‌جا نشون نمی‌دادن

که دستکاری یا هک شده باشن، و غیر از یه ویدیوی دلتنگی که پنج‌شنبه شب، وسط شیفت‌م، پست کرده بود

اونم با آهنگ غمگین، دیگه هیچ تماسی باهام نگرفته بود.

کامنتای زیر اون ویدیو فوق‌العاده بودن؛

کلی از مردم پرسیده بودن که آیا مامان و بابا دوباره با هم دعوا کردن یا نه.

از وقتی جاش رسماً منو علامت‌گذاری کرده بود، نزدیک به ده هزار درخواست دنبال‌کننده داشتم، که خودش نشون می‌داد چقدر توی فضای مجازی قدرت داره.

تعجبی نداره که انقدر اعتماد به نفس داره. همه‌ی این قدرت رفته بود تو مغزش.

آهی کشیدم و به تانیا، برینلی، و چند تا از همکارای دیگه‌مون توی ایستگاه پرستارا ملحق شدم.

معمولاً وقتای بیکاریمو توی اتاق استراحت با قهوه خوردن می‌گذروندم، ولی الان اصلاً به گوشی نزدیک نمی‌شدم... نمی‌تونستم به خودم اعتماد کنم.

یه دسته سلام و خوش‌آمد شنیدم و حس کردم دوباره جزئی از جمعم.

الان تو یه تایم خلوت شبانه بودیم، ولی خیلی زود شلوغ می‌شد، چون تیم فوتبال شهرمون رسیده بود به فینال، و هر بار بعد بازی کلی مرد مست، که به نحوی آسیب دیده بودن، مثلاً موقع تماشای بازی از تیر برق افتاده بودن یا با هم درگیر شده بودن، میومدن اینجا.

وارد قسمت درمان شدم که ۳ تا باجه اونجا بود.

توجهک به باجه سوم جلب شد. یه مرد سفیدپوست معمولی با موهای قهوه‌ای روشن. قیافه‌ش از اون تیپ‌هایی بود که سنش مشخص نیست؛ ممکن بود از ۲۰ تا ۳۷ ساله باشه. یه آدمی که توی جمع راحت گم می‌شه.

با این حال، یه حس آشنایی بهش داشتم، ولی دقیق نمی‌تونستم بگم از کجا می‌شناسمش.

شونه‌هاش پهن بودن، شاید اهل باشگاه باشه؟ از اونایی بود که تمرین دارن.

پرسیدم: «اون یارو داستانش چیه؟»

انگار دعوا کرده بود، چون یکی از چشماش داشت سریعاً ورم می‌کرد و لبش هم ترک خورده بود. یه گاز روی پیشونیش نگه داشته بود، احتمالاً برای فشار دادن روی بریدگی.

تانیا سرشو آورد جلو، با صدای آروم گفت:

«اون همون متجاوزیه که شب قبل آوردنش.»

انگار آب یخ ریختن روم. سریع نگاهمو ازش گرفتم، نمی‌خواستم نگاه‌مون به هم بیفته.

پرسیدم: «چرا زندان نیست؟ مگه حین عمل دستگیرش نکردن؟»

دب، زنی سفیدپوست حدوداً پنجاه و چند ساله، با سابقه‌ترین پرستار شیفت اون شب، جواب داد:

«اصلاً دستگیر نشد. یه وکیل گردن‌کلفت اومد قبل از اینکه بتونیم ازش نمونه بگیریم، و یه ساعت بعد،

راحت و آزاد از اینجا رفت بیرون.»

دستم به میز پرستارا چسبید تا تعادلمو حفظ کنم.

«لعنتی... چطوری؟»

هیچ کلمه دیگه‌ای از دهنم در نمی‌اومد.

انگار داشتم خفه می‌شدم از حجم خشمی که داشت از درونم فوران می‌کرد.

برینلی یه صدایی شبیه گربه عصبانی از خودش درآورد، و همین باعث شد یه کم آروم‌تر شم. حداقل می‌دونستم من تنها کسی نیستم که داره مرز انفجار رو رد می‌کنه.

برینلی گفت: «خانواده‌ش خرپولن، وکیلش تهدید کرده بود بیمارستان و پلیس رو می‌بره دادگاه که چرا می‌خواستن

زورکی ازش تست دی‌ان‌ای بگیرن.»

اریکا، یکی از پرستارای تازه کار، گفت: «ولی مگه نگرفتنش وسط عمل؟ خب دیگه چرا باید برای دستگیریش

نیاز به دی‌ان‌ای داشته باشن؟»

یکی گفت: «شاید چون هیچ فیلمی ازش نیست؟»

یکی دیگه گفت: «آره، ولی پلیسا خودشون آوردنش اینجا»

بعدش بحثمون رفت تو یه جدل آروم ولی داغ، هرکدوممون داشت اطلاعات نصفه‌نیمه‌ای رو که از پلیسا،

مدیریت بیمارستان، یا سرچ‌های شبانه‌مون تو گوگل و سریال‌های جنایی درآورده بودیم به اشتراک می‌داشتیم.

ولی آخرش چی؟

هیچ کدوممون مدرک حقوق نداشتیم، پس همش حدس و گمان بود.

و نتیجه؟ بیشتر سؤال پیدا کرده بودیم تا جواب.

نگاهی دور ایستگاه انداختم. فقط زن‌ها بودن. معمولاً تو هر شیفت چند تا پرستار مرد هم بود که اگه مریض دلش

نمی‌خواست زنی لمسش کنه، بتونیم جاشونو بدیم به همکارای مرد.

ولی امشب ورستارای مرد دیرتر میرسیدن و هیچکس هم دلش نمی‌خواست به اون متجاوز نزدیک بشه.

ولی خب نمیشد هم توی بیمارستان نگهش داریم.

باید زودتر می‌فرستادیمش بره.

گفتم: «من میرم»

برینلی نفش رو تو کشید.

تانیا بازومو گرفت. «آلی، نه.»

از دستش در رفتم و رو به همکارام گفتم:
«من خوبم. شماها هم که منو می‌بینید. دیروز تو کلاس دفاع شخصی یاد گرفتم چطوری به نای طرف مشت بزنم.»
لبخند زدم، انگار شجاعانه‌ست، در حالی که ته دلم فقط اضطراب بود.
«شاید هم یه فرصتی پیش اومد تستش کنم.»
تانیا قانع نشده بود: «من باهات میام.»

دستم بلند کردم و جلوشو گرفتم.
تانیا هیچ‌وقت به متجاوزا رسیدگی نمی‌کرد. هیچ‌وقت.
یه دلیلی پشت این طرز برخوردش بود، فقط یه اشاره‌هایی کرده بود، ولی همونم کافی بود که بفهمم چی گذشته.
و محاله بذارم اون مرد دوباره یه زن رو، مخصوصاً تانیا رو، تو اون محیط دوباره آزار بده.
حتی با یه نگاه یا یه جمله.

گفتم: «خودم انجامش می‌دم.»
خط اخم بین ابروهای تانیا شکل گرفت. چشماش تیره و نگران بودن.
«اگه نامناسب برخورد کرد، میزنی کنار و صبر میدی تا همکارای مرد برسن.»
سرمو تگون دادم.
این سؤال نبود. این یه دستور بود، از طرف دوستم، و رئیس شیفتمون.
چند ثانیه نگاهم کرد، بعد با یه نفس بلند گفت:
«باشه. ولی حواسمون بهت هست.»
گفتم: «عالیه» و برگشتم سمت بیمار. خوشحال بودم که اگه چیزی شد، پشتم پره.

درست همون لحظه که قدم برداشتم، تلفن زنگ خورد و صدای اریکا اومد:
«صبر کن! یه مرد پشت خطه، می‌گه کارت داره!»
گفتم: «بهش بگو حالم خوبه!»
جاش، قطعاً دوباره به سیستم بیمارستان نفوذ کرده بود و فهمیده من دارم چیکار می‌کنم.
نزدیک بود لبخند بزنم.
گفته بود حواسش به منه.
و حالا، واقعاً می‌دیدم که راست گفته.

داشت مثل یه فرشته نگهبان مخفی، از دور مراقبم بود.
و این حس امنیتی بهم می‌داد که حتی ارتشی از همکارا هم نمی‌تونستن بهم بدن.
مطمئن بودم که حتی بدون نظارت از راه دور جاش هم می‌تونستم از پشش بریام.
مردی که قرار بود بهش رسیدگی کنم، حتی بدترین کسی نبود که تا حالا دیده بودم.

چیزی که بیشتر آدم‌های غیرپزشکی نمی‌دونن اینه که وقتی کسی تو زندان مجروح یا مریض می‌شه، اونم مثل بقیه، میاد بیمارستان.

سال پیش، به یه مردی رسیدگی کردم که چاقو خورده بود. همون مردی که به جرم قتل وحشیانه دو زن محکوم شده بود.

دست و پاشو به تخت بسته بودن، و دو تا مأمور اصلاحی هم کل مدت باهام تو اتاق بودن، ولی با این حال، حس امنیت نداشتم.

اون نگاه... هیچ‌وقت از یادم نمی‌ره.

لحظه‌ای که چشمش بهم افتاد، یه چیزی تو نگاهش بود که غیرانسانی بود. یه چیزی که قبلاً ندیده بودم.
همین که از اتاقش بیرون اومدم، رو به مأموری که کنار در بود، گفتم:

«فکر نمی‌کنم فقط دو نفر رو کشته باشه.»

مأمور صاف تو چشمم زل زد و گفت:

«ما هم همین‌طور فکر می‌کنیم.»

هفته‌ها بعدش کابوس داشتم.

با خودم گفتم: «هیچ‌چیزی نمی‌تونه بدتر از اون آدم باشه.»

اما همین که نزدیک این متجاوز شدم و نگاهم کرد، شک کردم.

شاید قراره اشتباه بودن فکرم به‌زودی بهم ثابت شه.

از نزدیک، دقیقاً همون چشم‌ها رو داشت؛ همون چشمای قاتل سریالی.

با اینکه رنگ چشم‌هاش قهوه‌ای بودن و چشم‌های اون یکی آبی، ولی باز هم...

مرده بودن و زنده. در یک آن. کاملاً غیرانسانی.

با اطمینان می‌دونستم دارم تو چشم‌های یه شکارچی نگاه می‌کنم.

کسی که منو به‌عنوان یه انسان نمی‌دید، بلکه فقط یه اسباب‌بازی بودم واسه سرگرمیش.

از درونم مور مور شد، ولی خودمو جمع و جور کردم، ظاهر حرفه‌ای‌مو کشیدم روی خودم مثل سپر. هرچی زودتر کارمو بکنم و ردش کنم، بهتر.

هیچ سلام علیک خاصی نکردم، مستقیم رفتم سر اصل مطلب، و فاصله‌مو از تختی که روش لم داده بود حفظ کردم. رفتم سمت دستگاه، در حالی که نیم‌رخ نگهش داشتم تا اگه حرکتی کرد، متوجه بشم. «سلام، من امشب قراره بهت رسیدگی کنم» صدام بی‌روح بود، چون... به درک. «اسمت چیه؟» با صدایی آروم و خوش‌آهنگ پرسید، که دقیقاً همین تضاد با ماهیتش، حال به هم‌زن بود.

«پرستار هنور»

این همون اسم پوششی بود که وقتی نمی‌خواستیم اسم واقعی‌مونو بدیم، استفاده می‌کردیم. حتی توی برگه ترخیص هم همون ثبت می‌شد تا بعداً دنبال‌مون نیان. قبلاً چند بار پیش اومده بود که مریضامون بیرون از بیمارستان پیدامون کرده بودن، و یکی از اون موارد با یه اتفاق وحشتناک تموم شده بود. برای همین حالا بیمارستان نهایت تلاششو می‌کرد تا از مون محافظت کنه. «اسم کوچیکم داری؟» یه لحنی شوخ تو صداش بود. «نه، فقط هنور.» خندید.

و صدای خندش... حالمو به هم زد. چون خندش از اون مدلایی بود که آدمو جذب می‌کرد. اگه تو یه بار می‌شنیدمش، برمی‌گشتم ببینم کیه. و این باعث شد یادم بیاد چطور بعضی آدم‌های با اختلال شخصیتی، جذاب و کاریزماتیک به نظر میان.

پالس‌خوانو از دستگاه برداشتم و ازش خواستم انگشتشو بده، با احتیاط کامل که لمسی بین مون ایجاد نشه. وقتی گیره رو بستم، عقب رفتم و پشت کامپیوتر، پرونده‌شو بالا آوردم. اسم اون مرد بردلی بلوم بود.

و اگه واقعاً ربطی به اون خانواده بلوم داشت که یه آسمون‌خراش معروف به نامشونه، یعنی طرف نه‌تنها پولداره، بلکه خانوادش جزو ابرثروتمندااست. تعجبی نداشت که تونسته بودن کاری کنن پلیس نتونه بازداشتش کنه. قانون برای این آدم‌ها نوشته نشده. فقط برای کساییه که پول و پارتی ندارن.

پرونده پزشکی نشون می‌داد احتمالاً پیشونیش بخیه می‌خواد و باید برای دنده‌هاش عکس‌برداری شه. ولی طبق روال، باید از خودش می‌پرسیدم چی شده و علائمشو از زبون خودش می‌شنیدم. هیچ میلی نداشتیم این کارو بکنم، پس یه کم بیشتر با سیستم مشغول شدم. مانیتور ضربان قلب با ریتمی آروم و یکنواخت صدا میداد.

و اون حروم‌زاده، زل زده بود بهم. از لحظه‌ای که نزدیکش شده بودم، حتی یه لحظه هم دست از زل زدن برنداشته بود. با گوشه چشم می‌دیدمش که سمت من چرخیده، و می‌تونستم حس کنم نگاهش مثل یه چیز واقعی داره روی تنم کشیده می‌شه.

تو دلم گفتم: «همکارات دارن نگات می‌کنن، جاش هم داره نگات می‌کنه.» این حرف لبخندی آورد روی لبم.

نه بخاطر اینکه نیاز داشتم به یه مرد قوی و درشت هیکل که ازم دفاع کنه یا بجنگه. من خودم دیروز یه مردی که پنجاه پوند ازم سنگین‌تر بود، وسط تشک جودو شوت کردم اون‌ور. ولی اینکه بدونی یکی مثل جاش هست که بدون لحظه‌ای درنگ حاضره برای دفاع ازت وارد عمل شه، حس خوبی می‌داد. یه تیکه از وجودم حتی آرزو داشت یه اتفاقی بیوفته... تا ببینم جاش تا کجا پیش می‌ره و من خودم حاضرم تا کجا باهاش برم. چون اگه اون بخواد با برد درگیر بشه، محاله من پشتش نباشم. تا تهش باهاش می‌رم.

از کنار کامپیوتر کنار رفتم و دستگاه فشار خون رو کشیدم سمت تخت. «میشه دستت رو بدی؟ باید فشارت رو بگیرم.» برد کمی خم شد و سعی کرد نگاهم رو بگیره، ولی عمداً ارزش چشم‌پوشی کردم. من یه عادت دارم که احساساتمو راحت می‌ریزم بیرون، و اصلاً نمی‌خواستم این حروم‌زاده بفهمه چقدر ارزش می‌ترسم یا نفرت دارم. ترسم از این نبود که ممکنه بهم آسیب بزنه... ترسم از این بود که چنین آدمایی واقعاً تو جامعه بین بقیه راه می‌رن.

آدمایی که اون قدر از درون فاسد و شکسته‌ان که دیگه هیچ روان‌درمانی یا دارویی نمی‌تونه اونا رو برای بقیه بی‌خطر کنه.

از همونا که یه روز با لبخند بهت نزدیک می‌شن و فرداش اسمشونو تو اخبار می‌شنوی. مثل تد باندی.

برد گفت: «به نظر ناراحت می‌رسی»

صداش آروم و با لحنی نوازش‌گر. درست همون مدلی که حال آدمو بد می‌کنه.

داشتم دستگاه فشار رو دور بازوش می‌پیچیدم.

خراش‌های در حال ترمیم رو روی دستش دیدم و با خودم فکر کردم پلیسا تونستن عکس بگیرن ازش یا نه.

«این ناراحتیت بخاطر اون سوتفاهمه که اون شب پیش اومد؟»

جواب ندادم.

فقط فشار بند رو یه کم محکم‌تر از حد لازم بستم، بعد عقب رفتم و دستگاه رو روشن کردم.

سوتفاهم؟

چه رویی داره این آشغال لعنتی...

با لحنی خجالتی گفت: «می‌دونم ظاهر قضیه بده، ولی اگه واقعاً اون کارو کرده بودم، الان نباید تو زندان باشم؟»

هیچ واکنشی نشون ندادم.

نمی‌خواستم وارد بازی فکریش بشم. فکم رو محکم به هم فشار دادم و نیم‌رخ برگشتم سمت دستگاه.

نبض و فشارش نرمال بود. یه آدم عادی و راحت در حالی که داشت از تجاوز حرف می‌زد، نه اضطرابی داشت،

نه عصبی بود.

همین نشون می‌داد یا اصلاً هیچ احساسی مثل همدردی تو وجودش نیست، یا اینکه اون زن قربانی اون شب،

اولین قربانیش نبوده. و من می‌ترسیدم که هر دوش درست باشه.

وقتی دستگاه رو باز می‌کردم، به زور نفس عمیق کشیدم که نفس‌هامو منظم نگه دارم، در حالی که قلبم با

دو برابر سرعت اون می‌کوبید، و فشار خونم رسیده بود به سقف.

گفتم: «قبل از اینکه ببرنت رادیولوژی برای عکس‌برداری از دنده‌ها، باید سرت رو هم ببینم.»

با خنده‌ای که خودش رو مسخره می‌کرد، جواب داد: «البته، چی بهتر از اینکه شما بدنم رو بررسی کنی.»

موهای پشت گردنم راست ایستاد.

با وجود حال به هم خورده‌ای که داشتم، می‌تونستم بفهمم چطور بعضی‌ها ممکنه جذبش بشن. ولی بخش غریزی مغزم این چیزها رو قبول نمی‌کرد. داشت فریاد می‌زد که هر چه سریع‌تر از برد دور شم. آرام آرام دستگاه‌ها رو کشیدم به گوشه اتاق و سعی کردم اراده‌ام رو جمع کنم تا کارم رو زودتر تموم کنم.

پرسید: «توی پرونده‌م نوشته چی شده؟» اینقدر سریع گفت که فرصت نداد جواب بدم. ادامه داد: «اون مرد از طریق شبکه‌های اجتماعی دنبال من بود تا پشت سرم بهم حمله کنه تو یه بار. خوش‌شانس بودم که شاهد زیاد بود و پلیس نزدیک بود که سریع دستگیرش کنه.»

باز هم چیزی نگفتم، ولی از درون می‌جوشیدم. انصافاً عدالت ما چقدر خراب بود که یکی از اعضای خانواده داغدار تو زندان بود و یه متجاوز آزاد می‌چرخید؟
دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم تحمل کنم، ولی شاید اگه ساکت بمونم، برد متوجه بشه و حرف نزنه. مطمئن بودم که هیچوقت با یه روانی احتمالی وارد بحث نمیشم و نخواهم گذاشت اون داستان‌های دروغینی که برا خودش می‌سازه رو ادامه بده.
متأسفانه، این هیولا اهل صحبت بود.
برد خم شد طرفم و سعی کرد نگاهم رو بگیره: «سعی کردم بهش بگم یه سوء تفاهمه، و خود خواهرش هم راضی بوده، ولی گوش نداد.»

گوش‌هام زنگ می‌زد وقتی عصبانیت داشت کنترلم رو به دست میگرفت. با توجه به مقدار کتامین تو بدن قربانی، مشخص بود برد قربانی حتی توی اون لحظه هشیار یا راضی نبوده.
به خودم گفتم فقط کارت رو انجام بده و زود برو. دستکش استریل پوشیدم.

برد ادامه داد: «خانواده من از اون خانواده‌هاست که این جور حملات همیشه براشون پیش میاد. آدم حیرت می‌کنه بعضی‌ها حاضرن چیکار کنن برای پول گرفتن.»
به خودم گفتم گول نخور، فقط منتظره جواب بدی.

چشم‌هام رو به یه قفسه کوچک خیره کردم و از کنار تخت برد رد شدم، مراقب بودم از گوشه چشمم که ازم دور نشه. ضربان قلبم تو گوشم می‌کوبید و آدرنالین تو رگ‌هام جاری شده بود و بدنم داشت میلرزید.

می‌تونم از پشش بر پیام. فقط باید سرش رو تمیز کنم و یه نگهبان بیارم تا ببرنش پایین برای عکس گرفتن. بعدش دکتر مسئول بخیه زدن می‌شه.

چشمم به ایستگاه پرستاران افتاد، دیدم اریکا و تانیا پشتش وایسادن و با حالت جدی نگام می‌کنن. شاید صدای برد تا اونجا می‌رسید؟ یا فقط دیدن حرف زدنش باعث شده مراقب باشن؟ هر چی بود، از هوشیاری‌شون ممنون بودم. دیدنشون بهم قوت داد و یادآوری کرد که تنها نیستم تو این شرایط با این حرومزاده.

برد گفت: «باید انتظار همچین چیزی از اون زن داشتم. اون زن خیلی خوب نبود، اگه منظوری که دارم رو می‌فهمی. فکر می‌کردم باید از توجه یه آدمی با خانواده و اعتبار من خوشحال باشه، ولی اون به جای این، منو به حمله کردن متهم کرد.»
دستام می‌لرزید وقتی چیزهایی که لازم داشتم رو از کشو برداشتم؛ گاز، لوازم تمیزکاری، بخیه‌های موقتی برای بستن زخمش تا دکتر بیینه.
تمام تمرکز رو گذاشتم روی این وسایل تا نچرخم و زنمیش تو صورتش. هیچ‌وقت نمی‌خواستم به همچین آدمی آسیب بزنم و این خشونت که توی وجودم بود، ترسناک بود.

حرکتی گوشه چشمم رو گرفت. یه تکه خوردم به سمت کنار و برگشتم سمت برد که داشت تلاش می‌کرد دستش رو سمت من دراز کنه.
لبخندش پاره شد و جاذبه‌ش رفت، جای خودش رو به چیزی سرد و مارگونه داد.
لعنتی، بالاخره واکنشی که می‌خواست رو ازم گرفت.

گفت: «خیلی زود رنجی. حتماً ترسیدی.»
از طرز اینکه آلتش داشت توی شلوارش برجسته می‌شد، معلوم بود که چقدر از این موقعیت ذوق زده‌ست. ولی متأسفانه برای اون، ترس من تبدیل به خشم شده بود.
اونقد عصبی که چشم دوختم به وسط شلوارش و گفتم:
«بترسم؟ از یه بچه‌پررو با آلت اندازه میگو مثل تو؟»
نگاهم رو دوباره به چشمش دوختم، می‌دونستم عصبانیت رو می‌بینه.

ادامه دادم: «بیا جلو. دوباره سعی کن به من دست بزنی.»
برای اولین بار توی اون شب نزدیکش شدم و بوی الکل کهنه از نفسش پیچید. خدایا، کاش این کار رو می کرد.
اگر اول دست می زد، می تونستم بگم دارم از خودم دفاع می کنم و اون وقت با خیال راحت مشتش بزنی بهم.
«خیلی دوست دارم ببینم یه بزدل مثل تو چطوری جلوی یه زن هوشیار مقاومت می کنه.»

چشم‌هاش رو بست و قبل از اینکه چهره‌ش رو از ترس تمسخرآمیزش جمع کنه، تونستم نگاه پیروزی تو
چشم‌هاش رو ببینم. بعد شروع کرد به جیغ زدن: «کمک! کمک! این پرستار منو تهدید کرد!»
یک قدم سریع عقب رفتم و خودم رو نفرین کردم که گذاشتم من رو کنترل کنه.
چند نفر با صدای جیغ‌های برد وارد شدن، از جمله بن، یکی از نگهبان‌های امنیتی ما.
پرسید: «حالت خوبه، آلی؟» و من تقریباً بهش فحش دادم که اسمم رو صدا زد.
«خوبم.»

برد غر زد: «چرا ازش می‌پرسی؟ اون کسیه که اذیتت کرد. دیگه نمی‌خوایم این بازی رو دوباره انجام بدیم،
آقای بلوم دیگه کافیه.» بن جلو رفت سمت تخت برد.

دوباره؟ یعنی برد دفعه قبل هم همچین نمایش‌هایی اجرا کرده بود؟
پس اونطوری تونسته آزاد بشه؟ لعنتی، یعنی من به وکیل‌هاش بهانه دادم که بیشتر بیمارستان رو هدف بگیرن؟
برد داد زد: «وکیل‌م رو می‌خوام!» و ادامه داد: «و می‌خوام اون یکی منو معاینه کنه.»
اشاره کرد به اریکا که با تانیا به کمک آمده بود.

اریکای لاغر و ریزنقش، که متوجه شدم هم‌اندازه و هم‌رنگ مو با زنی که برد بهش حمله کرده بود.
لعنتی نه! این نقشه‌اش بود؟ جای من رو با قربانی ایده‌آلش عوض کنه که بتونه اذیتش کنه یا بدتر، بفهمه
اون کیه تا بتونه دفعه بعد بهش حمله کنه؟
گفتم: «نه.» و اریکا رو برگردوندم و از اونجا دور کردم، در حالی که بقیه با اون متجاوز جیغ‌زن سر و کله می‌زدن.

چند دقیقه بعد تانیا بهمون رسید.

«چی بهت گفت؟»

به دیوار تکیه دادم و سرم رو عقب بردم تا خودم رو کنترل کنم.
«چرت‌وپرت‌هایی درباره قربانیش و اینکه خوشحاله قربانیش یکی مثل من نبود.»

اریکا با تعجب گفت: «اما... یعنی چی؟»
گفتم: «اون دیوونه است. نه به خاطر توهین، بلکه از نظر پزشکی. شاید من روانشناس نباشم، ولی مطمئنم اون مرد اختلال شخصیت ضد اجتماعی داره.»
نگاهم رو به تانیا دوختم.

هانا، مسئول کارکنان اومد کنار ما و گفت:
«سلام آلی. می‌خوای بری دفتر من و اتفاق‌ها رو بگی؟»
آه کشیدم و از دیوار فاصله گرفتم. حتماً یه نفر وقتی صداها رو شنیده بود خبرش کرده بو.
از نظر فنی قانون شکنی نکرده بودم، هرچند احتمالاً به خاطر حرفی که درباره آلت میگو زدم و طعنه‌زدن
یه تذکر می‌گرفتم.
«باشه، بریم.»

یک ساعت بعد، برد ترخیص شده بود و من برگشته بودم تو بخش اورژانس، آماده برای بیمار بعدی.
هانا یه تذکر غیررسمی بهم داده بود و خیلی مهربون بهم گفته بود مراقب زبونم باشم، ولی همزمان به شکلی
اشاره کرده بود که اگه جای من بود، احتمالاً با نزدیک‌ترین جسم تیز، برد رو می‌زد.
هانا آدم خوبی بود.

فکر می‌کردم بدترین اتفاق‌های شب رو رد کردم و سالم موندم. تا اینکه فراخونده شدم به بخش آمبولانس
برای کمک به مصدوم یه تصادف ماشین.
این جور موارد همیشه برام سخت بود به خاطر گذشته‌ام، ولی امشب بدتر از شبای قبل بود.
مصدوم یه زن حدود پنجاه و چند ساله با موهای تیره و پوست زیتونی بود.
مثل مامانم. و درست مثل مامانم، چیزهای توی برخورد به بدنش فرو رفته بود، فقط به جای لوله‌ای که مستقیم
به سینه مامانم فرو رفته بود، یه قطعه فلزی باریک و ناشناخته از شانه راستش بیرون زده بود.
او زنده می‌موند، برعکس مامانم.
هر چند به خودم نهیب می‌زدم که این مامانم نیست، ولی بخاطر شباهتش، فقط تصویر مامانم توی ذهنم می‌ومد
و اون شبی که من نتونستم نجاتش بدم.
گفتم: «نمی‌تونم.» و از کنار تخت عقب کشیدم در حالی که یکی از همکارانم می‌دوید که جام رو بگیره.

«نمی‌تونم.»

من دوباره شانزده سالم بود،

بی‌فایده کنارش نشسته بودم وقتی داشت جون می‌داد، دست‌هام غرق خونش بود

و تلاش می‌کردم جلوی خونریزی رو بگیرم، بوق ماشین که خراب شده بود و همینطور صدا میداد،

صدای گریه‌هام رو که طلب کمک می‌کردم خفه می‌کرد، برای کسی، هر کسی، که بیاد و کمک کنه.

فصل چهاردهم - جاش

یه چیزی تو حال و روز آلی درست نبود. یه چیزی واقعاً عجیب بود. تو اتاقم جلوی میز کامپیوتر قدم می‌زدی و دیگه نمی‌تونستم یه جا بند بشم. داشت وسایلت رو از توی کمدش جمع می‌کرد، و اگه کسی خوب نمی‌شناختش، احتمالاً فکر می‌کرد همه‌چی مرتبه. ولی من می‌شناختمش. دست کم چهره‌ش رو خوب می‌فهمیدم، و الان صورتش بی‌حالت بود. انگار جونش رو ازش کشیده بودن و فقط یه پوسته ازش مونده بود که طبق عادت حرکت می‌کرد.

یعنی اون حرومزاده چیزی بهش گفته بود؟
دوربین‌های اورژانس صدا نداشتن و نتونستم مکالمه‌شون رو بشنوم، ولی از صورت آلی می‌شد فهمید گفت‌وگوی خوشایند نبوده. مخصوصاً اون لحظه‌ی آخر که نزدیک بود دست بهش بزنه... نمی‌دونم اگه واقعاً لمسش می‌کرد چی کار می‌کردم. همین‌که می‌دونستم آلی نزدیک یه همچین آشغالیه، برام کافی بود تا کفری بشم.
تا دیدم داره سمت اون یارو می‌ره، فایل پرونده‌ش رو باز کردم و چیزی که دیدم باعث شد وحشت‌زده گوشی رو بردارم.
آلی ازم خواسته بود بهش فضا بدم، ولی مگه این معنی‌ش این بود که نباید بهش هشدار بدم وقتی خطری در کمینه؟

فکم هنوز درد می‌کرد از بس دندونهامو به هم فشار داده بودم. وقتی پرستار از طرفش گفت که حالش خوبه بیشتر کفری شدم. فقط با یه نگاه به چهره‌ش وقتی اون یارو رو دید، فهمیدم که خوب نیست. ترسیده بود.

نه اون ترسی که گاهی ازش خوشم میاد، همون کوتاه و سطحی که زود جاشو به هیجان می‌ده، بلکه یه ترس عمیق، استخوانی، که رنگ از صورتش برده بود.
وقتی رو تصویر زوم کردم و چهره‌ی بردلی بلوم رو واضح‌تر دیدم، فهمیدم چرا.
چشم‌اش شبیه چشمای پدرم بود.

آلی که به‌خاطر شغلش با کلی موقعیت خطرناک سر و کار داشته، احتمالاً از خیلی‌ها بهتر بلده هیولاها رو تشخیص بده... و اون لحظه فهمیده بود یکی از همونا جلوشه.

برای یه لحظه، یه حس کوچیک اطمینان تو دلم اومد که آلی هیچ‌وقت با اون نگاه به من نگاه نکرده بود. ولی بلافاصله با این فکر که اون تو فاصله‌ی چند قدمی یه روانی ایستاده، حالم بد شد.

بی اختیار کلیدهام رو برداشته بودم و راه افتاده بودم سمت ماشین.

نیمه‌ی راه بودم که عqlم به کار افتاد.

رفتن به اورژانس با اون ماسک شبیه فیلمای ترسناک؟ آره، قطعاً نتیجه‌ش یا دستگیری بود یا خوردن گلوله. و با اینکه دلم می‌خواست برم پیشش، نمی‌تونستم به‌عنوان خودم برم. هنوز برای اینکه این بازی بینمون تموم شه آماده نبودم.

لعنتی... نه، راستش فقط این نبود.

چیزی که واقعاً جلومو گرفت، ترسی بود که از عواقب گفتن همه‌چی به آلی داشتم. احتمالش زیاد بود که ترکم کنه، و من تازه رسیده بودم بهش... تازه لمسش کرده بودم. نمی‌خواستم این قدر زود از دستش بدم.

برگشتم تو اتاق و نشستم پای کامپیوتر، هی به خودم یادآوری می‌کردم که آلی واقعاً قوی و خفنه.

دیروز با چشمای خودم دیدم چطور یه یارو رو که دو برابر خودش بود زد له کرد.

یه مبارز خوب بود، سریع، بی‌پروا، گاهی حتی بی‌احتیاط.

و از اون لبخند رو صورتش می‌شد فهمید که از دعوا کردن لذت می‌بره.

مطمئن بودم که می‌تونه از خودش در برابر کسی مثل برد دفاع کنه، مخصوصاً چون مردایی مثل اون در اصل ترسو هستن.

ته تهبشون از زنا همون قدر می‌ترسن که ازشون متنفرن.

داستان‌های زیادی هست از آدمایی مثل باندی و نایت‌استاکر و حتی پدرم... که وقتی قربانی‌هاشون شروع کردن به دفاع از خودشون، فرار کردن.

آلی کلی وسیله اطرافش داشت که می‌تونست ازشون به‌عنوان سلاح استفاده کنه، و آدمای زیادی هم اون اطراف بودن که می‌تونستن کمکش کنن.

با خودم گفتم: «می‌تونه از پسش بر بیاد.»

تا اینکه برد دهنشو باز کرد و دیدم فک آلی تکون خورد، انگار چیزی رو قورت داد یا یه جواب سریع داد. چی گفت بهش؟

نشستم جلوتر، دقیق زل زدم به صورت برد، سعی کردم از رو لب‌هاش بخونم چی داره میگه...
دلم می‌خواست اون لبخند چندش‌آور رو از صورتش بکنم.
نگاهش از سر تا پای آلی رو اسکن می‌کرد، با یه طمع وحشی که حس حیوان درونم رو بیدار کرده بود.

با خودم زمزمه کردم:

«بزن تو صورتش الی. بکوب سرش رو به شیشه‌ی پشت‌سرت. یا نه... خیلی بهتره که با سیم اون دستگاه
خفش کنی!»

ولی خب... هیچ‌کدوم از این کارا رو نکرد.

حتی مستقیم هم به برد نگاه نکرد، نه بعد از اون نگاه اول.

باید حسابی به هم ریخته باشه.

آلی از جلوی تخت اون مرد رد شد و من تونستم صورتش رو واضح ببینم. نه، اون ترسیده نبود... اون داشت
از خشم می‌سوخت.

اون آشغال چی داشت بهش می‌گفت؟

وقتی اون مرتیکه دستش رو آورد سمتش، داد زدم:

«مواظب باش!»

اگه یه خراش بهش وارد می‌کرد، اون حرکت احتمالاً آخرین کاری بود که تو عمرش می‌کرد.

آلی خیلی راحت جاخالی داد، ولی به‌جای اینکه فاصله بگیره، جلوتر رفت.

یه حالت عجیبی تو صورتش بود... تقریباً آرام، ولی چشماش داشت شعله می‌کشید.

انگار با نگاهش می‌خواست برد رو آتیش بزنه.

یه جور دیوونگی ظریف تو صورتش بود... و خب، طبیعتاً بدن من همون لحظه تصمیم گرفت وارد ماجرا شه.

اصلاً هم تلاشی نکردم جلوش رو بگیرم.

به‌خاطر خدا، دیدن آلی وقتی که تو حالت زن خطرناک میره، لعنتی، جذابه.

اگه یه ضربه بهش می‌زد... احتمال داشت همون‌جا کار دستم بده.

ولی حیف... فرصت نکرد.

برد، همون‌جور که گفته بودم یه ترسوی واقعی بود، قیافه‌شو کج و کوله کرد و شروع کرد به داد و بیداد.

احتمالاً برای کمک. لاشخور حقه‌باز.

یه تب جدید تو مرور گرم باز کردم و شروع کردم به جمع کردن اطلاعات از اون مردک. پنج ساعت گذشته رو تا ته رفتم پایین، و حالا به یه نتیجه‌ی ساده رسیدم: بردلی بلوم باید بمیره. هرچی زودتر، بهتر. برنامه‌ریزی واسه اون بمونه برای وقتی که وقت آزاد داشتم. الان، آلی بهم نیاز داشت.

با وجود درگیری که با برد داشت، حس می‌کردم اون دلیل اصلی حال بد امروزش نیست. اون لحظه عصبانی شده بود، ولی به نظر می‌رسید که زود خودش رو جمع کرد. حتی وقتی اون زن واحد منابع انسانی، همون مسئول کارکنان، تویبخش کرد، اوضاع خیلی بد به نظر نمی‌رسید. وقتی شروع کردن به خندیدن، دیگه توجه‌مو ازش برداشتم و رفتم سراغ تحقیقام. نکنه وقتی حواسم پرت بود، یه چیز دیگه برای آلی اتفاق افتاده؟ چند باری تو شیفتش زیر نظر داشتمش، به نظر می‌رسید اوکی باشه، فقط یه کم گرفته. این حال بی‌حس الانش... واقعاً عکس‌العمل به برخورد زشت برد بود؟ یا حس درونیم درست می‌گفت و من یه چیزی رو از دست داده بودم؟

این ندانستن داشت دیوونه‌م می‌کرد. گوشیمو از رو میز برداشتم و براش پیام دادم. دیگه نمی‌تونستم خودمو نگه دارم: "لطفاً تو این حال رانندگی نکن. می‌دونم گفتمی فضا می‌خوای، ولی بذار پیام دنبالت. یا حداقل با اوبر برو."

تو تصویر دیدم که گوشی رو چک کرد. بی‌روح خیره شد بهش. اون حالتش اصلاً خوشایند نبود. جواب داد:

"دارم با اوبر میرم."

بدون هیچ‌کدوم از تیکه‌های همیشگی‌ش درباره‌ی اینکه دارم زیر نظرش می‌گیرم. شاید بالاخره نظارت همیشگی منو پذیرفته بود. ولی به نظرم اگه اوضاع عادی بود، حتماً یه چیزی بارم می‌کرد.

یکی از همکاراش، یه زن سیاه پوست با اندام لاغر که همیشه دیده بودم با آلی گرم می گیره، دست انداخت دور شونه ش و چیزی بهش گفت.

کاش می تونستم بشنوم چی. تو چهره ش پر از همدلی و درک بود. نکنه وقتی من داشتم تو گذشته ی برد می چرخیدم، آلی یه مریض از دست داده بود؟ می دونستم اونجور چیزا رو خیلی عمیق حس می کنه. مکالمه شون کوتاه بود و با یه بغل طولانی تموم شد. آلی ازش جدا شد و راه افتاد سمت در خروجی.

منم با دوربین تا بیرون بیمارستان دنبالش رفتم، و وقتی دیدم اوبر از کنار در فرعی حرکت کرد، دیگه تصمیمم رو گرفتم: کافی بود. دیگه بس بود از این فاصله گرفتن.

اون روزایی که ازم خواسته بود سراغش نرم رو بهش داده بودم. هر بار که دستم می رفت سمت گوشی، خودمو نگه داشته بودم.

امیدوار بودم وقتی دوباره همو میبینم شمون... همونقدر داغ باشه. ولی الان؟ نه، اصلاً وقتش نبود.

با اینکه هنوز ذهنم از اون تصویر پاک نشده بود، ولی سکس آخرین چیزی بود که بهش فکر میکردم. اون الان نیاز به آرامش داشت.

همراهی، یه نفر که کنارش باشه... بشنوه... یا فقط بغلش کنه وقتی اشکاش میریزن.

ماسک همیشگی مو کنار گذاشتم و به جاش سراغ یه بلاکلاوا (یه نوع ماسک پارچه ای که فقط چشم ها بیرون) رفتم. حس می کردم قراره یه صبح طولانی باشه و نمی خواستم کلش رو تو یه پوسته ی پلاستیکی خفه بشم. تایلر نزدیک بود بیدار شه. براش پیام گذاشتم که باید برم بیرون، کلید و کوله مو برداشتم و راه افتادم. برای اولین بار از وقتی زیر نظرش گرفته بودم، آلی سر وقت از بیمارستان خارج شد. هنوز هوا تاریک بود و خورشید طلوع نکرده بود. جاده ها تقریباً خالی بودن. با اینکه خونه ش به من نزدیک تر بود تا بیمارستان، ولی دوربین در خونه ش نشون داد چند دقیقه ای زودتر از من رسیده.

ماشین رو سر کوچه پارک کردم، جایی که دیده نشه، و با پای پیاده برگشتم سمت خونه ش. هوا یخ زده بود.

اخبار هشدار داده بودن که اولین موج سرمای قطبی امسال داره می‌رسه، ولی خب... فراموش کرده بودم دقیقاً چقدر می‌تونه لعنتی سرد باشه. نفس‌هام توی هوا بخار می‌زد، و با اینکه هنوز لازم نبود، بلاکلاوام رو کشیدم روی صورتم تا یخ‌زدگی رو از پوستم دور نگه دارم. لعنت به این هوا. زحمت خاموش کردن دوربین‌های خونه‌ی آلی رو به خودم ندادم. صورتم که کامل پوشیده بود. در هم نزددم، فقط با کلیدی که از قبل ساخته بودم، آرام در رو باز کردم و وارد شدم. فرد با شور و شوق اومد سمتم، دمش رو بالا گرفته بود و دهنش باز بود، داشت با اون صدای جیغ جیغوش، آواز سر می‌داد. کتم رو درآوردم، خم شدم و از زمین بغلش کردم و هم‌زمان وارد خونه شدم. «باید یه فکری به حال مهارت‌های اجتماعی کنیم پسر. فکر کن مامان و بابا هم هر بار که میان خونه، جیغ بزنی...»

صدای خودم یه لحظه متوقفم کرد. صدای معمولی خودم بود. لعنت. تو عجله‌ای که برای بیرون اومدن داشتم، یادم رفته بود که تغییر دهنده صدا تو ماسکمه. حرکت آماتوری بود. ولی بر نمی‌گشتم... حالا که اینجام، فقط یه چیز می‌تونه وادارم کنه برم، این که خود آلی ازم بخواد. پس باید یه راه دیگه برای حرف زدن باهاش پیدا می‌کردم. پیام دادن؟ نه، دیگه بسه. اونم احتمالاً دیگه حالش ازش بهم خورده. نزدیک اتاق آلی که شدم، صدای دوش گرفتنش رو شنیدم. چند دقیقه وقت داشتم.

به فرد که تو بغلم وول می‌خورد، گفتم:

«نظرت راجب این چیه؟»

صدامو تا جایی که می‌شد بم کردم:

«منم... بتمن.»

فرد با چشمای نیمه‌باز و پنجه‌هایی که توی کتم فرو کرد، نشون داد تأیید می‌کنه.

پوزه‌ش رو از رو ماسک نوازش کردم و گذاشتمش پایین و مستقیم رفتم سمت آشپزخونه.

خیلیا وقتی ناراحتن اشتها ندارن، پس نمی‌خواستم کلی صبحونه مفصل براش درست کنم که نخوره و حروم شه. به‌خصوص که اصلاً حس پختن بیکن رو نداشتم. اون بو... منو برمی‌گردوند به یه خاطره از روزای تاریک. همون موقع که پدرم، وسط باریکیو، یه ایده خلاقانه واسه خلاص شدن از جنازه قربانی آخرش به ذهنش رسید. از همون موقع ویگن شدم. و حتی با گذشت بیست سال، صدای جلز و ولز گوشت سرخ‌شده هنوز تهوع‌آور بود برام.

پس چی ممکن بود حال الی رو بهتر کنه؟ شراب؟ یا یه چای آرام‌کننده؟ جفتش رو آماده کردم که بتونه خودش انتخاب کنه. صدای آب دوش همزمان با تموم شدن دم‌کشیدن چای قطع شد. لیوان شراب و ماگ چای رو برداشتم و رفتم سمت اتاقش. وقتی وارد شدم، پشتش به من بود. یه حوله‌ی سفید ضخیم دور خودش پیچیده بود و داشت موهاش رو شونه می‌کرد.

«نمیدونستم چی می‌خوای، پس برات...»

«آآآآآآه!»

سریع برگشت و برس رو پرت کرد سمتم.

همزمان که جا خالی دادم، چای داغ از ماگ ریخت رو دستم و بدجوری سوختم.

«لعنتی!» هر دو هم‌زمان داد زدیم.

«نمی‌توننی همین‌جوری بی‌هوا بیای تو اتاقم!»

«فکر کردم صدای منو شنیدی!»

ماگ چای و لیوان شراب رو گذاشتم رو بوفه‌ش و رفتم سمت آشپزخونه تا دست سوختم رو آب بکشم.

آلی پشت سرم دنبال اومد.

«صدات چشه؟ نکنه نسخه ترسناک بتمن با ماسک شدی؟»

لبخند زدم: «خودم که از صدام راضیم»

اون با چشم غره گفت:

«امیدوارم از صدای زنگ هم خوشت بیاد، چون قراره یه قلاده با زنگوله برات بگیرم که دیگه

این جوری یهو پیدات نشه.»

با اینکه دستم هنوز می سوخت، خندم گرفت.

آلی زیر لب غر زد:

«خدایا بسه دیگه...»

لبمو گاز گرفتم تا خندهم درنیاد.

گفت: «بذار یه نگاهی بندازم بهش»

شیر آب سرد رو باز کرد و نگاهی به پوست قرمز شدم انداخت، داشتم به اخم های گره خورده آلی نگاه میکردم.

ولی اون یه نگاه سریع و حرفه‌ای به دستم انداخت، شیر آب رو از سرد به کمی گرم‌تر تغییر داد، و دستم رو

زیر آب هدایت کرد.

«خیلی بد نیست، حداقل اون دستی نبود که قبلاً توش چاقو فرو کردم.»

دلم می‌خواست دستم رو دراز کنم و اون خط اخم بین ابروهاش رو صاف کنم، ولی با خودم فکر کردم دیدن

یه ذره ناراحتی تو صورتش بهتره از این که هیچ احساسی نداشته باشه.

گفتم: «آره، خیلی بهتره که هر دو دستم از کار بیفته تا فقط یکی شون»

سرش رو تکون داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. از ته دل خوشحال بودم که

نمی‌تونست لبخند پهن روی صورتمو ببینه.

زن‌ها معمولاً خوششون نمیاد وقتی کسی حال بدشون رو بامزه میدونه، و مطمئن بودم آلی هم از این قاعده

مستثنی نیست.

ولی دست خودم نبود. اون واقعاً بامزه بود، مخصوصاً بعد از این که با چشم‌های خودم دیدم چطور با برد

برخورد کرد.

می‌دونستم اون با من هیچوقت اینجوری برخورد نمیکنه.

نگاهی به چشم‌ام انداخت و گفت: «لنز آبی‌ت هم حرکت قشنگی بود، ولی دورش یه حلقه قهوه‌ای معلومه.»

@BOOKESTUNN

آه. می‌دونستم باید یه جفت سفارشی می‌گرفتم. نگاهش زیاد رو صورتم نمود، فقط یه نگاه سرزنش‌آمیز انداخت بابت ادامه دادن به این بازی، و بعد دوباره پایین رو نگاه کرد. سکوتی بین مون افتاد، درحالی که اون به جریان آب روی دستم خیره شده بود، من از فرصت استفاده کردم تا خودم رو غرق تماشای اون کنم.

موهای خیسش لکه‌های مرطوب روی حوله‌ی تن‌پوشش گذاشته بود، و چشم‌هاش کمی قرمز بودن، انگار توی حموم گریه کرده بود. زیر چشم‌هاش یه هاله‌ی کبود افتاده بود، نشونه‌ی واضح خستگی شدید. وقتی دیدم دوباره اون جونی که تازه به صورتش برگشته بود داشت ناپدید می‌شد، دلم می‌خواست بغلش کنم و دیگه هیچ‌وقت رهاش نکنم.

گفت: «چرا اینجایی؟» اون قدر آهسته که نزدیک بود نشنوم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بغلش کردم: «چون به من نیاز داشتی.»

روی نوک پنجه‌هاش ایستاد، دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و صورتش رو تو سینه‌م فرو برد، یه نفس عمیق کشید که باعث شد پهلوهاش به بازوهایم بچسبه. وقتی نفسش رو بیرون داد، شروع کرد به لرزیدن، و من دیگه مقاومت نکردم. دست‌هام رو گذاشتم زیر ران‌هاش و بلندش کردم.

پاهای بلندش دور کمرم حلقه شد، دست‌هاش سفت دور شونه‌هام، و صورتش توی گردنم مخفی شد. پرسیدم: «چی شده بود؟ فقط برد نبود، نه؟»

زیر لب گفت: «مامانم بود»

ابروهام درهم رفت. «فکر می‌کردم مادرت فوت کرده.»

بدنش سفت شد.

لعنتی. احتمالاً نباید اینو لو می‌دادم که می‌دونم.

کمی عقب رفت تا تو چشم‌هام نگاه کنه، بدون این که اشک‌هایی که آروم از چشم‌هاش پایین می‌اومدن رو پنهان کنه. «تو اون قدر مهربونی که گاهی فراموش می‌کنم چه روانی‌ای هستی.»

یه جواب طعنه آمیز آماده داشتم، ولی قورتش دادم.

«یعنی چی، یه چیزی بین تو و مادرت پیش اومد؟»
آه کشید و خواست از بغلم بیرون بیاد، ولی محکم نگهش داشتم. نمی‌داشتم فاصله‌ای بین مون بیفته.
و چون واقعاً نمی‌خواست فرار کنه، زود تسلیم شد و دوباره خودش رو به من چسبوند.

«من کشتمش.»

نوبت من بود که مثل سنگ خشک بشم. چی داشت می‌گفت؟
«فکر می‌کردم تصادف کرده...»

آلی گفت: «همینطوره، من راننده بودم. اون داشت یادم می‌داد چطوری رانندگی کنم، و این اولین باری بود که رفتیم تو خیابون واقعی. قبلش فقط تو پارکینگ‌های خالی تمرین کرده بودیم، و فکر کرد من آمادگی دارم.»
نفسش لرزید.

«نزدیک بود ماشین خاموش شه پشت چراغ قرمز، ترسیدم، پامو زدم رو پدال... فقط این که به جای ترمز، پام خورد روی گاز، و پریدیم وسط تقاطع.»

وای لعنتی...

«یه ماشین از پشت زد بهمون، چرخیدیم، و یه کامیون از روبرو کوبید بهمون. راننده‌ی کامیون ترمزش رو تا ته زد، ولی برخورد هنوزم شدید بود. ایربگ‌ها فعال شدن، و جلوی ماشین کامل له شد. هر دو مچ پام شکست. سرم محکم خورد جایی که چند دقیقه بی‌هوش شدم، و وقتی برگشتم به خودم... اون قدر دردم شدید بود که چند لحظه طول کشید تا اون لوله‌ای که از سینه‌ی مادرم بیرون زده بود رو ببینم... اون میله توی تصادف از بدنه‌ی کامیون جدا شد و رفت توی بدنش...»

گفتم: «خیلی متأسفم» و آلی رو محکم تر بغل کردم.

این کلمات بی‌فایده به نظر می‌رسیدن.

چرا هیچ راه بهتری برای ابراز همدردی توی چنین لحظه‌هایی وجود نداره؟
یه جور راه برای گفتن متأسفم که نشون بده دلت براش شکسته، و حاضری هر کاری بکنی تا دردش رو از بین ببری.

بدنش شروع کرد به لرزیدن، چون دیگه نتونست جلو اشک‌هاش رو بگیره. بین هق‌هق گفت: «نتونستم نجاتش بدم.»

همه‌چیز ناگهان برام روشن شد.

آلی نتونسته بود مادرش رو نجات بده، واسه همین حالا همه‌ی عمر بیداریش رو وقف نجات بقیه کرده بود، حتی به قیمت سلامت روان و جسم خودش. همین باعث شد حسم بهش صد برابر بشه و بخوام تا آخر عمر مراقبش باشم. کسی که این قدر فداکاره و اهمیت میده، باید با هر قیمتی محافظت بشه.

گفت: «امشب یه تصادف ماشین بود، اون زن شبیه مامانم بود، و من... از هم پاشیدم. نتونستم درمانش کنم.» از آشپزخونه رفتم توی نشیمن، همون‌طور که آلی رو توی بغلم نگه داشته بودم، روی مبل نشستم. «هیچ کس نمی‌تونه سرزنشت کنه.»

بینی‌ش رو بالا کشید: «من خودم سرزنش می‌کنم.»

موهایش رو از رو شونه‌اش کنار زدم و شروع کردم به بالا و پایین کشیدن دستم روی کمرش. «نباید این کار رو بکنی. دوباره زخم زدن به خودت راه‌حل نیست.» «نزدیک ده سال گذشته. نباید هنوز آسیب‌دیده باشم.» «غم و تروما زمان مشخصی ندارن.»

سرش رو بلند کرد تا تو چشم‌هام نگاه کنه؛ چشم‌هاش قرمز بودن، گونه‌هاش لکه‌دار از گریه، ولی تو اون لحظه، با این که شکسته بود، برام زیباترین زن دنیا بود، چون بهم اعتماد کرده بود که آسیب‌پذیر باشه.

«مثل روان‌شناسم حرف می‌زنی.»

خنده‌ام بدون هیچ شادی‌ای از گلویم بیرون اومد.

«احتمالاً چون اون قدر خودم توی درمان بودم که می‌دونم اگه الان یه روانشناس اینجا بود چی می‌گفت.»

«چی می‌گفت؟» نگاهش توی چشم‌هام قفل شد.

«می‌گفت تو مادرت رو نکشتی. اون یه حادثه بود.»

آلی گفت: «منطقیه» و دوباره بینیش رو بالا کشید. «ولی هنوزم احساس می‌کنم مرگش تقصیر منه.»
«تقصیر اون راننده کامیونه‌س که نتونست دور بزنه. یا اون ماشین اولی که زد بهتون. یا حتی تقصیر مادرت که بردت تو جاده قبل از اینکه کاملاً آماده باشی.»

«هی!» چشم‌هاش از سر اعتراض برق زد و شروع کرد از روی پاهام بلند شه.
آغوشم رو محکم‌تر کردم و کشیدمش به سمتم.

«جدی‌ام، آلی. همه‌ی افراد دخیل همون قدر مقصرن که توی هستی. اینکه بخوای همه‌ی تقصیر رو بندازی گردن خودت منصفانه نیست. به یه دختر شانزده‌ساله دیگه که توی شرایط تو بوده می‌گفتی مرگ مادرش تقصیر خودش بوده؟»
بدنش لرزید.
«خدایا، نه هیچ‌وقت.»
«پس چرا داری اینو به خودت می‌گی؟»

چیزی برای گفتن نداشت، پس من از فرصت استفاده کردم.

«من مادرت رو نمی‌شناختم، ولی شرط می‌بندم اون نمی‌خواست خودتو به‌خاطر مرگش مجازات کنی. می‌خواست بدون احساس گناه زندگی کنی. می‌خواست سالم باشی، خوشحال باشی، و با این حجم از شیفت‌های پشت سر هم، داری دقیقاً به سمت خلاف اون چیزی میری که مادرت می‌خواست.»
«ولی خیلی سخته، بیمارستان عم کم‌نیروئه...» و انگشت‌هاش رو روی شونه‌م فشار داد

پاهاش رو دوباره بلند کردم، چسبوندمش به خودم، دلم می‌خواست فاصله‌ای که بینمون مونده بود رو هم حذف کنم، آرزو داشتم می‌تونستم برم توی ذهنش و همه‌ی این افکار رو درست کنم.

بهش گفتم: «می‌دونم، ولی اگه خودتو نابود کنی، نمی‌تونی به کسی کمک کنی. کسی که خسته‌س، دقت نداره. و کسی که دقت نداره، اشتباه می‌کنه، اشتباه‌هایی که باعث می‌شه دردسر درست شه.»
لعنت به این که حتی تو این گفتگو هم یاد پدرم افتادم.

«منظورم اینه که اگه یه مریض رو بدتر کنی به جای بهتر کردنش، و بعدش دیگه هیچ وقت خودتو نمی بخشی.»

نفس گرمش رو روی گردنم حس کردم وقتی آه عمیقی کشید.

«حق با توئه. می دونم داری درست می گی... ولی انگار تبدیل به یه اعتیاد شده.»

اون لحظه صدای خودش دوباره برگشته بود. بیشتر شبیه خودش شده بود، و همین باعث شد بخوام یه کم باهاش شوخی کنم.

گفتم: «خب پس، ما دو هفته ی آینده رو مرخصی داریم که این قضیه رو درست کنیم.»

آلی به عقب برگشت، و واقعاً باید به خودم مدال می دادم که نگاهم رو روی صورتش نگه داشتم و به جایی که بند حوله اش باز شده بود خیره نشدم، خطی روی پوست شکم زیتونی رنگش تا پایین ناف نمایان بود. حتی پایین تر، از گوشه ی چشمم و زیر بند باز شده دیدم که آلی کاملاً لخته.

لعلت.

پرسید: «از کجا می دونستی مرخصی م زودتر شروع شده؟ و منظورت از اینکه میگی ما دو هفته مرخصی داریم چیه؟» سؤال اولش رو نادیده گرفتم. خودش جوابش رو می دونست.

«منم مرخصی گرفتم. فکر کردم می تونیم با هم وقت بگذرونیم، مثل یه خانواده. من، تو، و پسر ناسازگارمون که الان داره باسنش رو روی فرش پشت سرت می کشه.» آلی سریع چرخید، طوری که حوله اش بیشتر باز شد. «فرد، اوه نه! باز کرم ریختی؟»

فرد سرش رو از توی خونه ی نمدی کوچیکش که کنار تلویزیون خوابیده بود بلند کرد و یه نگاهی انداخت، انگار که بگه: «من؟ من چیکار کردم آخه؟»

آلی دوباره برگشت سمتم، قیافه اش به حالتی بین کلافگی و تسلیم تبدیل شده بود. «تو واقعاً نمی تونی جلوی خودتو بگیری، می تونی؟»

«وقتی انقدر راحت می تونم اذیتت کنم، نه واقعاً نمی تونم.»

گوشه‌های لبش کمی بالا رفت، یه لبخند کوچیک ظاهر شد. چیزی توی دلم باز شد وقتی دیدم تونستم بخندونمش. اون کاملاً حق داشت که ناراحت باشه، و مطمئن بودم بحشمون درباره‌ی زیادی کار کردن هنوز تموم نشده، اما دیدن اون لبخند، حتی تو بدترین لحظات، برام خیلی ارزش داشت. این حتماً یه معنی داشت، نه؟ که این فقط یه رابطه‌ی سطحی یا یه هوس زودگذر نیست. یه چیز واقعی بود، بلندمدت، و من خودم رو گول نزده بودم وقتی نقشه کشیده بودم که عاشق من بشه.

پاهام رو جابجا کردم و باعث شدم بیفته روی من، اون پوست زیبایی لختش رو از دیدم پنهون کردم قبل از اینکه بخوام وسوسه شم دست بهش بزنم.

سرش رو گذاشت روی شونه‌م.
«اون تماس توی بخش اورژانس، تو بودی، نه؟»
«آره.»

«چی می‌خواستی بگی؟»
«می‌خواستم بهت درباره‌ی برد هشدار بدم. پرونده‌شو دیدم و یه حس بد بهم دست داد.»
«درست حس کرده بودی»
دستم رو روی پشتش کشیدم: «تو هنوز خیلی‌شو نمیدونی.»
سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد: «یعنی چی؟»
«خانواده‌ش از زمان نوجوانی‌ش دارن کارهاشو جمع می‌کنن یا به قربانی‌ها پول می‌دن که ساکت بمونن.»
«پس حق با من بود. اون یه هیولاست.»
این جمله سؤال نبود، ولی بازم جواب دادم: «هست.»

به دیوار خیره شد: «می‌خواستم بکشمش.»
زیرش کاملاً خشک شدم: «چی بهت گفت؟»
«یه مشت مزخرف در مورد اینکه قربانیش خودش خواسته و فقط برای گرفتن پول دروغ گفته، ولی فقط حرفاش نبود. همه چیزش مو به تنم سیخ می‌کرد. وقتی سعی کرد بهم دست بزنه، اذیتش کردم، امیدوار بودم دوباره سعی کنه یا یه مشت بزنه که بهونه‌ای داشته باشم بزنمش.»

صداش پایین اومد.

«خوشحالم که این کار رو نکرد، چون فکر نکنم می‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. حس می‌کردم دیوونه شدم. می‌دونم خوب به نظر نمی‌رسه، ولی نمی‌دونم چطور توضیحش بدم. احساس می‌کردم کاملاً از کنترل خارج شدم، انگار تو اون لحظه حاضر بودم هر کاری بکنم.»

محکم بغلش کردم، مراقب بودم که زیادی فشار ندم، چون انقدر آدرنالین توی بدنم زیاد بود که انگار همین الان باهاش تو اتاق اورژانس بودم؛ بیشتر از هر وقت دیگه‌ای آماده بودم که برای کشتن یک مرد به زندان برم.

گفتم: «می‌دونم خسته شدی از بس اینو شنیدی، ولی متأسفم. و اگه باعث میشه حالت بهتر شه، منم دقیقاً همین حس رو داشتم، با اینکه حتی نشنیدم اون حروم‌زاده چی بهت گفت. فقط نگاه صورتش کافی بود که منو به مرز جنون برسونه. با تمام اراده‌ام جلوی خودمو گرفتم که نیام اونجا.»

صورت‌م رو برگردوندم که نبینه چه جنگی توی ذهنم در جریان.

نه، نمی‌خواستم مثل پدرم بشم، و نه، دیگه فکر نمی‌کردم که تو خطر تبدیل شدن به اون باشم، ولی هنوزم گاهی می‌ترسیدم که یه نیروی تاریک غلبه کنه و منو به یه هیولای نیمه‌واقعی تبدیل کنه. کسی که کارهای وحشتناک می‌کنه ولی یه‌جوری توجیهشون می‌کنه برای خودش.

آلی از روی سینه‌ام بلند شد، دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و صورت‌م رو برگردوند طرف خودش. گفت: «کاش اومده بودی اونجا.»

چشماش روی من چرخید، تیشرت مشکی تنگم رو دید و نگاهی به شلوار جینم انداخت که چقدر وسط پام کشیده شده بود. می‌ترسیدم از اینکه با این وضعیت تحریک شده باشم، حالش بد بشه؛ اما لبخند شیطانی‌ای روی لباش نشست.

گفت: «دیدن اینکه چطوری لهش می‌کنی، سکسی‌ترین چیزی می‌تونست باشه که تو عمرم دیدم.»

با لحن نیمه‌شوخی گفتم: «هنوز وقت هست که اون اتفاق بیفته.»

روی پام نشست و چیزی نمونده بود که ناله‌ام دربیاد، وقتی دیدم حوله‌ش چطوری باز شده. نگاهم کرد و با دستش انتهای بند حوله‌ش رو گرفت، همون‌طور که داشت خیلی آهسته و تحریک‌کننده بازش می‌کرد، لب پایینش رو گاز گرفت و باعث شد فشار توی شلوام بیشتر بشه.

با لحنی که تهش اخطار داشت گفتم: «آلی...»

اومده بودم این‌جا برای اینکه آرومش کنم، نه برای این.

شب وحشتناکی رو گذرونده بود. باید بیشتر حرف می‌زدیم و درباره این که چرا همیشه دیگران رو به خودش ترجیح می‌ده، عمیق‌تر می‌شدیم.

نگاهش رو توی چشمام قفل کرد و در حالی که نگاهش رو قطع نمی‌کرد، بند رو کامل باز کرد. حوله‌ش افتاد و سینه‌های گرد و بی‌نقصش نمایان شد، دقیقاً به اندازه‌ای که توی دست‌هام جا می‌شدن، نوک‌هاش صورتی تیره، چند درجه تیره‌تر از پوستش، و از قبل تحریک‌شده. دست‌هام رو برداشت و گذاشت روی سینه‌هاش. با زحمت زیادی جلوی خودم رو گرفتم که شصتم رو روی نوکش نکشم.

گفتم: «باید بیشتر درباره اتفاقات امشب حرف بزنیم.»

نفسش رو با عصبانیت بیرون داد: «دیگه نمی‌خوام حرف بزنم. ساعت‌ها بهش فکر کردم. فقط می‌خوام ذهنم رو خاموش کنم.»

خم شد و سینه‌هاش رو به دست‌هام مالید.

گفت: «می‌خوام بد باشم. می‌خوام باعث شی همه چی یادم بره، برد و اون همه چیزای افتضاحی که دیدم. می‌خوام با بدنم بازی کنی.»

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، شصتم رو روی نوک سینه‌هاش کشیدم. بدنش لرزید و شروع کرد به تگون خوردن روی پاهام.

گفت: «می‌خوام تاریک تر پیش بریم.»

نگاهم رو از سینه‌هاش کندم و به چشماش نگاه کردم. اون قدر پرحرارت و عمیق نگاهم می‌کرد که پایین تنم از فشار منقبض شد.

پرسیدم: «چقدر تاریک؟»

گفت: «تاریک‌تر از اون شب. می‌دونم که خودتو کنترل کردی.» دستش رو آورد بین مون و آلت‌م رو از روی شلوار

گرفت. ادامه داد: «خودتو کنترل نکن.»

ناله‌ای از دهنم دراومد: «آلی، لعنتی. میدونی داری چی می‌خوای؟»

خدای من، خودم حتی می‌دونستم چی می‌خوام؟
اومده بودم که تسکینش بدم، ولی با این چیزی که گفت، همه‌چی رو سوزوند. اون قدر چیزهای سیاه و ترسناک
توی ذهنم بودن که نمی‌دونستم مرزها کجاست، تا کجا باید بکشمش به دل این تاریکی.

گفت: «میدونم که می‌خوام تو باشی. و میدونم که اون قدر بهت اعتماد دارم که خودمو بسپرم به دستات.»

به نفس نفس به نفس افتادم وقتی دوباره منو از روی شلوار فشار داد.
تا حالا بیشتر رابطه‌هامون درباره من و خواسته‌هام بود. حالا اون شجاع بود، دل رو داده بود به دستم، قبلاً گفته بود
چی می‌خواد. کمترین کاری که می‌تونستم بکنم این بود که بهش بدمش.
آرامش سراسر وجودمو گرفت. اشتیاقم برای اذیت کردنش از بین رفت.
دستم رو دور ران‌هایش حلقه کردم و ایستادم. گفتم: «هیچ کلمه‌ای برای توقف نداریم.»
چسبید به من و نفس نفس زنان جواب داد: «هیچ کلمه‌ای برای توقف.»
قدم زنان وارد اتاقش شدم و اون رو روی تخت پرت کردم. اون رو رها کردم تا کیفم رو بردارم و مطمئن بشم
فرد هنوز توی خونه نمیدیش خوابیده، چون کاری که می‌خواستم با مامانش انجام بدم چیزی بود که هیچ بچه‌ای
نباید ببینه.

وقتی برگشتم، چاقو رو بیرون کشیدم، کیفم رو کنار انداختم و چاقو رو بیرون کشیدم و در رو با پا بستم.
تقریباً همه‌جا تاریک بود، ولی آلی حتماً خطر رو حس کرده بود چون از من دور شد، ترس جای شهوت رو
گرفته بود.

چاقو را بالا بردم.
آلی به طرف دیگه تخت پرید. گفت: «تو چی...»
چاقو را فرو کردم. مستقیم به گوشه تشکش.
دست‌هایش رو روی دهنش گذاشت تا جیغ وحشت‌زده‌اش رو خفه کنه.

گفتم: «بیا اینجا، آلی. می‌خوام ببینمت که سوارش می‌شی.»

فصل پانزدهم - آلی

قلبم داشت توی قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید، انگار می‌خواست ازش بزنه بیرون. لعنتی... یه لحظه فکر کردم جاش می‌خواد منو بکشه. باید یادم می‌موند که این مرد، دقیقاً همون کاری رو می‌کنه که من ازش می‌خوام. تو اینترنت، ازش خواهش کرده بودم بیاد تو خونه‌م، و اومد. الانم ازش خواسته بودم تاریک‌تر بشه، و اونم داشت دقیقاً همونو تحویل می‌داد. باید می‌دونستم که اینا بی‌هزینه نیست.

نگاهم افتاد به دسته‌ی چاقویی که از تشک بیرون زده بود. توی تختی که عاشقش بودم... همون تختی که کلی پول پای خریدش داده بودم. «جدیدش فردا میرسه.»

جاش اینو با اون صدای بم و اغواگرش گفت، همون صدایی که هنوزم داشت تلاش می‌کرد باهاش خودشو از نظر لحن پنهان کنه.

نگاهم سریع برگشت سمت صورتش. سرش رو یه‌وری خم کرد و اشاره کرد به تخت. «این یکی برامون زیادی کوچیکه. پس برات همین مدل ولی یه سایز بزرگتر برات گرفتم»

نفسم از تنم خارج شد.

اون گربه‌م رو پسر خودش صدا می‌زد. برام تختی خریده بود که انگار قراره با هم ازش استفاده کنیم. انگار که می‌خواست نشون بده قراره زیاد توش وقت بگذرونیم... دو نفری.

وقتی بهش نیاز داشتم، اومد کنارم. منو بغل کرد وقتی گریه می‌کردم. کمکم کرد با درگیری‌هام کنار بیام. بدون قضاوت بهم گوش داد، حتی وقتی اعتراف کردم که به کشتن یه نفر فکر می‌کردم. یادم نمیداد آخرین بار کی کسی این‌طوری کنارم ایستاده بود.

مطمئناً هیچ‌کدوم از مردایی که باهاشون خوابیده بودم یا رابطه داشتم، اینجوری نبودن. همه‌شون وقتی سر کارم شلوغ می‌شد، ول می‌کردن و می‌رفتند.

ولی جاش چی کار کرد؟

تو شیفته‌م ازم چشم برنداشت.

حتی وقتی ازش خواستم فاصله بگیره، باز هم نداشت از دیدش دور شم. قبلاً بهم گفته بود که این فقط یه ماجرای سکسی براش نیست. ولی حتماً خودش هم می‌دونست که حرف، با عمل خیلی فرق داره. ولی الان داشت نشون می‌داد، به بهترین شکل ممکن. شاید وقتش بود باورش کنم... به جای اینکه همش منتظر باشم اتفاق بدی بیفته. آره، ممکنه آخرش دلمو بشکنه. ولی اگه به این فرصت ندم، دارم با دست خودم دلمو می‌شکنم، شاید حتی دل اون رو هم.

از رو تخت نشستم و دست‌هامو از آستین حوله درآوردم، گذاشتم خودش بیفته روی ملحفه‌ها. چشماش با یه حرص داغ، از سر تا پام سر خورد. انگار نمی‌دونست کجا رو نگاه کنه، پس سعی می‌کرد یه جا همه‌مو جذب کنه. هیچ‌وقت از این جور نگاه کردنش سیر نمی‌شم. جوری که انگار هم منو می‌پرسته و هم می‌خواد... این نگاهش باعث می‌شد باهاش احساس امنیت کنم، حتی با اینکه بعضی وقتا هنوز می‌تونست منو بترسونه. ولی همین ترس کوچیک، از اینکه نمی‌دونم قراره چی کار کنه، فقط باعث میشد بیشتر بخوامش. دلم می‌خواست براش شجاع باشم. با این حال، هنوز یه کم تردید داشتم نسبت به خواسته‌ش. نگاهم به چاقوش. فکر نمی‌کردم آسیبی بزنه، ولی خب، هنوز خطر زخم یا عفونت رو نمی‌شد نادیده گرفت.

اون در کوله‌شو باز کرد و آوردش نزدیک خودش. بدون اینکه چشم ازم برداره، یه بسته کوچیک ضدعفونی ازش درآورد. «اگه فکر می‌کنی یه روز اجازه می‌دم آسیبی به بدن بی‌نقصت برسه...» نگاهش افتاد به جایی بین پام، «...یعنی اصلاً حواست نیست داری با کی طرفی.»

بسته رو پاره کرد، دستمال رو بیرون کشید و شروع کرد به پاک کردن دسته‌ی چاقو. «بیا این‌جا، آلی. دارم صبرمو از دست میدم... و هنوز وقتش نشده که اون منو ببینی.» ماهیچه‌هام از درون سفت شدن. لعنت... چرا این‌قدر تحریک‌کننده‌ست؟ از روی تخت سُر خوردم پایین و رفتم سمتش.

اون قدر نزدیک شدم که مجبور شدم سرمو بالا بگیرم تا چشم تو چشمش بشم. امیدوار بودم اونم همون چیزی رو ببینم که من تو نگاهش می دیدم، شهوت آمیخته با علاقه‌ی واقعی. آره، بدن درشت و خیره کننده‌ش برام وسوسه انگیز بود، ولی شخصیتش هم به همون اندازه تحریکم می کرد. «می خوام ببوسمت.»

جمله همین طوری از دهنم پرید، بی فکر.

«پس برگرد.»

این رو زمزمه وار و خشن گفت.

اخم کردم. یه اعتراض اومد رو نوک زبونم، چون چجوری قراره تو اون حالت همدیگه رو ببوسیم؟ ولی یه چیزی تو نگاهش بهم فهموند الان وقت کل کل نیست. پس آروم برگشتم. و فقط حدس می زدم که پشت سرم داره چی کار می کنه، از صدای خش خش وسایلی که جابه جا می شد...

او یه قدم نزدیک تر اومد، سینه‌ش به پشتم خورد، بعد چیزی که حس می شد یه ماسک خواب ساتن باشه، انداخت روی چشم هام. دنیا یهو برام سیاه شد وقتی گرهش رو پشت سرم بست. اوکی، با چشم بسته بودن مشکلی نداشتم... اگه قرار بود تهش به یه بوسه ختم شه. جیغ کوتاهی کشیدم وقتی مچ هامو یهو کشید پشت سرم. یه کم اخطار قبلی بد نبود ولی خب، من که نگفته بودم دنبال نرمی ام، نه؟

یه حس تیز و فلزی روی مچ راستم افتاد و... آره، داشت دستبندم می کرد.

با این حال، هنوز مشکلی نبود.

نیازی به وحشت نبود با اینکه هیچ وقت تو عمرم این قدر بی دفاع نشده بودم.

زیر لب گفتم: «خدایا... یا مسیح... یا هر کی که اون بالا گوش می ده، فقط لطفاً اشتباه نکرده باشم درباره‌ی این مرد...» با صدایی که تهش یه لبخند پنهون بود، گفت: «نفس هات سنگین شده، آلی.»

بعد با دستبند منو کشید طرف خودش. برجستگی‌ش به کمرم فشار آورد، و به زور جلو خودمو گرفتم که بهش نچسبم.

گفت: «ترسیدی؟»

زیر لب اعتراف کردم: «آره... ولی خوشم میاد.»

و گفتن همین یه جمله، یه حس آزادی بهم داد که انتظارشو نداشتم. فکر می‌کردم قراره احساس گناه یا کثیفی کنم... اما وقتی جاش یه ناله‌ی کش‌دار از ته گلوش بیرون داد و دست بزرگش رو دور گلوم حلقه کرد، تنها چیزی که حس می‌کردم... میل شدید بود.

برای یه لحظه، فشار دستش دور گلوم بیشتر شد، بعد ول کرد و با سرانگشتاش از گردنم پایین اومد. نفسم رو تو سینه حبس کرده بودم... منتظر اون لحظه‌ی خاص بودم. هر چی دیدن ازم گرفته شده بود، بقیه‌ی حواسم دو برابر شده بودن. پوستم نسبت به لمسش حساس‌تر شده بود. نفس‌های نرمش لای موهام، شبیه آه بود. اون‌قدر بهم چسبیده بود که ضربان قلبش رو رو پشتم حس می‌کردم... تند میزد، مثل قلب خودم. تنها نشونه‌ای که می‌فهمیدم اونم به همون اندازه تحت تأثیره.

می‌خواستم اونم حس خوبی داشته باشه. دستم رو بالا بردم و سعی کردم برم سمت اونجاش... یه صدای تذکر گونه ازش در اومد. کمرشو عقب کشید، اجازه نداد بهش برسم. گفت: «الان نوبت توئه.»

و هم‌زمان سینه‌هامو لمس کرد. ادامه داد: «تو باید بشینی. من می‌خوام باهات بازی کنم.»

توی بغلش بی‌تابی می‌کردم. لب‌هاشو به گوشم نزدیک کرد... نفس تو سینم حبس شد. منتظر بودم لمسم کنه. اما نکرد. در عوض، سر انگشتاشو نوازش گونه کشید روی رونم و ایستاد... درست کنار جایی که می‌خواستم لمس کنه. با صدایی آروم، گفت: «منم دلم می‌خواد ببوسمت.»

یه لرز از سر تا پام رد شد. سرمو سمتش چرخوندم. زاویه‌ی خوبی واسه بوسه نبود ولی اون‌قدر مشتاق بودم که اگه لازم می‌شد، حاضر بودم به قیمت درد گردن ادامه بدم.

خنده‌ی آرومی ازش در اومد: «نه اونجوری. نمی‌خوام لبتو ببوسم.»

سرم گیج رفت وقتی چرخوندم. صدای یه ضربه‌ی آروم اومد، انگار زانو زد رو زمین.

وای خدای من...

اگه این دستبند لعنتی نبود، چشم‌بند رو خودم می‌کندم که فقط اون صحنه رو ببینم. حالا فقط با نفس‌های بریده منتظر حرکت بعدیش بودم. و حس می‌کردم خودش دقیقاً می‌دونه داره با من چیکار می‌کنه... و از این انتظار لذت می‌بره. با یه زور فوق‌العاده، جلوی خودمو گرفتم که نگم لعنتی زود باش! نه چیزی گفتم، نه غر زدم. فقط گذاشتم این عطش تو تنم بالا بره.

داشتم می‌مردم از کنجکاوی، چی کار داشت می‌کرد؟ کجا رو نگاه می‌کرد؟ تا کی می‌خواست منو تو این حالت نگه‌داره؟

یهو از تماس دستش با قوزک پام پریدم بالا. نزدیک بود تعادلمو از دست بدم چون این دستبند کوفتی نمی‌داشت درست وایسم. جاش سریع گرفت از دو طرف لگنم و نگهم داشت. خنده‌ی خفه‌ش توی اتاق پیچید. گفت: «امروز تعادل نداری، کوچولو.» از لحنش معلوم بود لبخند زده، لعنتی. با حرص گفتم:

«تو بیا خودتو تو این وضعیت بذار، ببین میتونی وایسی یا نه!» انگشت‌هاش محکم به پهلوهام چنگ زد و منو کشید سمت خودش. «اگه قراره تو دستبند بزنی، من کاملاً پایه‌ام.» دلخوری کوتاه‌مدتم با اون جمله از بین رفت. جاش، با چشم‌بند و دستبند؟ چه فکر عالی.

ذهنم سریع رفت سمت ایده‌هایی برای تلافی. نمی‌دونستم چطور باید تلافی کنم، چون هیچ‌وقت همچین کاری با کسی نکرده بودم، ولی همیشه یادگیرنده‌ی خوبی بودم، و می‌دونستم تا وقتی وقتش برسه، می‌تونم یاد بگیرم چطور یه مردو به لبه‌ی جنون برسونم و نگهش دارم.

«از اون لبخند شیطنت‌بارت پیداست خوست اومده.»

خواستم جواب بدم، اما همون لحظه پای راستم رو بلند کرد و تمرکز رفت روی اینکه نیفتم. یه دستش هنوز محکم پهلوام رو گرفته بود تا تعادلمو حفظ کنه، و پام رو گذاشت روی شونش. مجبور شدم پاشنه‌ی پام رو به پشتش فشار بدم تا بتونم تعادلم رو حفظ کنم، و همین باعث شد بیشتر بهم نزدیک بشه. داشتم تازه به این وضعیت عادت می‌کردم که نفس گرمش پایین‌تنه‌م رو لمس کرد و لرزهم گرفت.

تازه اون موقع فهمیدم احتمالاً ماسکش رو برداشته، چون نفسش رو مستقیماً حس می کردم.
«کاملاً آماده‌ای عزیزم.»
صدای بمش گرمای خاصی داشت که مستقیم پوستمو لمس می کرد.

یه بوسه‌ی ملایم رو بالای رانم حس کردم و نفسم بند اومد.
«فکر می کردم باید کلی کار کنم تا بتونم برسونمت اینجا، ولی مثل اینکه خودت رسیدی بهش.»
«تو منو رسوندی اینجا. اون قدر ویدیوهاش رو دیدم که دیگه با دیدنت، بدنم خودش آماده‌ست.»
پیشونیش رو به شکمم تکیه داد و ناله‌ی کم صدایی کشید.
«لعنتی، آلی. این حرفا رو نزن.»
«چرا که نه؟»

«چون هر بار می بینمت، فقط این میاد تو ذهنم.»
«شاید بخاطر این چشم‌بنده‌ست، ولی من هیچ مشکلی نمی بینم.»
خندید و سرش رو تکیه داد. لمس موهایش روی پوستم تایید کرد که واقعاً ماسکش رو برداشته.

و ناگهان لب‌هایش رو دقیقاً روی نقطه‌ای گذاشت که می‌دونست منو به مرز می بره.
زبان‌ش به نرمی حرکت کرد و مکید، و من لرزیدم. دست‌های محکم‌تر شدن، و زبونش پایین‌تر رفت.
بدنم ناخودآگاه می‌خواست سفت بشه. از شدت فشار دستام توی مشت‌هام، احتمالاً رد ناخن کف دستم مونده بود
می‌خواستم دستامو ببرم توی موهایش، نگهش دارم همون‌جا، تا خودمو رو صورتش رها کنم.
هنوز درگیر گرمای دهنش بودم که انگشتاش هم اضافه شد و منو تا مرز جنون رسوند.
گفتم: «اگه دوباره این کارو بکنی، پاهام دیگه تاب نمیارن.»
سرش رو آورد نزدیک و آروم گفت: «پس باید بشینی.»

خدایا... واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد. چشم‌بند و دست‌بند داشتم، ولی به جای ترس، پر از هیجان بودم.
دستش رو از کمرم برداشت و کمک کرد دوباره روی دو پام بایستم. منو محکم گرفت و بلند کرد.
اینکه می‌تونست راحت بلندم کنه، برام عجیب و جالب بود. من زن قدبلند و عضلانی‌ام و همیشه تو ویدئوها
می‌دیدم که یکی شریکش رو بلند می‌کنه و با خودم می‌گفتم کاش منم تجربه کنم. حالا نوبت من بود.

چند قدم برداشت و منو گذاشت روی تخت.
گفت: «روی تخت، درست پشت سرت. برات یه چیزی گذاشتم کمکت می‌کنم روش بشینی. دستم رو به عنوان
محافظ میزارم زیر پات.»
گفتم: «ولی زخم دستت درد میگیره.»
با لحن مطمئن گفت: «دوست دارم این حس رو.»

این جمله هم گرم کرد، هم گیجم.

با نفس کوتاه گفتم: «باشه.»

«اینجا دیگه مال منه، آلی. و من از چیزی که مال منه مراقبت می‌کنم.»

لبخند زدم و گفتم: «مال تو.»

دستم رو گرفت و کمی عقب کشید. گفتم: «بشین. آرام.»

همون‌طور که گفتم، آرام نشستم. یه حس سردی از زیرم رد شد و باعث شد بی‌اختیار نفس بکشم.

کمی جابه‌جا شدم تا راحت‌تر بشم.

نفس عمیقی کشیدم و گذاشتم این حس جدید رو تجربه کنم. سفت و محکم بود، ولی گرمای دستش اونجا

حس خوبی بهم میداد.

«آفرین دختر خوب»

خب، آره، معلوم شد که من یه جور تمجیدطلبی دارم، چون همین دو کلمه‌ی ساده داشتن منو می‌بردن لب مرز.

«بین چقدر خوب داری انجامش میدی.»

یه ناله‌ی بریده از لبم دراومد و شروع کردم به حرکت. همزمان با اون یکی دستش نقطه‌های حساس بدنم رو

نوازش میکرد و لبش رو گذاشت روی گردنم و شروع کرد به بوسیدن.

نزدیک بودم. خیلی نزدیک. اونم به شدت.

دوباره انگشتاش رو برد داخل می‌داد. «لعنت، دلم می‌خواد خودم اون تو باشم»

نفس نفس زنان گفتم: «آره»

منم دقیقاً همینو می‌خواستم، اون قدر شدید که اشکم درمی‌اومد. همه‌چی فوق‌العاده بود، یه تجربه‌ی کاملاً تازه

و آزادکننده، ولی فقط فکر اینکه خودش با همه وجودش توی من باشه، داشت منو دیوونه می‌کرد.

یه میل غیرقابل کنترل داشتم براش. دلم می‌خواست لمسش کنم، ببوسمش، همه‌ی وجودش رو حس کنم،

و بذارم اونم همه‌ی منو مال خودش کنه.

گفتم: «خیلی دلم می‌خواد» و حرکتمو شدیدتر کردم، فشار توی بدنم داشت به اوج می‌رسید.

«به‌زودی عزیزم ولی اول می‌خوام ببینم چطوری به اوج می‌رسی. می‌تونی دختر خوبی باشی و اینو بهم نشون بدی؟»

«می‌تونم»

دوباره لب‌هاش رو گذاشت روی بدنم، با عشق یکی از سینه‌هام رو بوسید، در حالی که انگشت هم دقیقاً

همون‌جایی می‌چرخید که باید. همه‌چی خیلی زیاد بود. بیشتر از هر حسی که قبلاً تجربه کرده بودم.

اگه یه روزی این مرد دلم رو بشکنه، نابود می‌شم.

چون حس می‌کردم همه‌ی خواسته‌هامو برای همیشه تغییر داده.

گفت: «هیچ وقت اذیت نمی‌کنم، آلی»

وای، حتماً اون فکر آخرم رو بلند گفتم، چون حالا دیگه دیر شده بود برای جمع و جورش. و همچنین دیر شده بود برای کند کردن روند، چون داشتم به اوج می‌رسیدم، ناله‌هام بالا رفته بودن، چشمام بسته، و موج شدیدی از لذت از تنم عبور می‌کرد، اون قدر شدید که گوش‌هام شروع کرد به زنگ زدن.

اشک از چشم‌هام سرازیر شد. نمی‌تونستم جلوشو بگیرم. اون قدر خوب بود، اون قدر رهایی‌بخش، بعد از همه‌ی چیزای بدی که اون شب گذشته بود، که همه‌ی احساساتی که سال‌ها توی خودم نگه داشته بودم، الان باهم سر باز کرده بودن.

جاش گفت: «آلی، لعنتی. حالت خوبه؟» همون طور که من خودمو توی بغلش جمع می‌کردم. «صبر کن عزیزم.» با احتیاط انگشتش رو ازم بیرون کشید و ران‌هام رو گرفت، بلندم کرد. مثل یه بچه‌ی گم‌شده خودمو بهش چسبوندم.

«چیزی نیست کنارتم» یکی از بازوهاش دور کمرم بود، اون یکی زیر بدنم. چند لحظه طول کشید تا کلید دستبند رو از کیفش دربیاره، چون حاضر نبود ولم کنه. منو توی بغلش نگه داشت، خم شد، توی کیف گشت و بالاخره کلیدو پیدا کرد. همین‌که آزاد شدم، بازو هامو انداختم دور گردنش و سفت بهش چسبیدم، هق‌هق می‌کردم. خدایا، چی شده بودم من؟

«باید می‌گفتی متوقف بشم» در حالی که منو روی پاهاش نشونده بود اینو گفت. با گریه گفتم: «اوه، خدای من، نه، همه‌چی عالی بود. تو عالی بودی. فقط همه‌ی اتفاقای امشب یهو ریختن سرم.» نفسش رو سنگین بیرون داد و محکم بغلم کرد. «فقط امشب؟ یا چیزای دیگه هم بوده که تو خودت نگه داشتی؟»

چطور انقدر خوب منو می‌شناخت؟ نمی‌تونستم همه‌شو بندازم گردن اون تعقیب‌هاش. از یه جایی به بعد، فقط با دیدن و خوندن اطلاعات کسی نمی‌تونی این‌طوری به عمقش پی ببری. نه، این مرد یه جور حس ذاتی نسبت به آدم‌ها داشت، انگار راحت‌تر از بقیه می‌تونست پشت نقاب و تظاهر رو ببینه و بره سراغ ذات آدم.

گفت: «عیبی نداره بریز بیرون» و دستش رو روی پشتم حرکت می‌داد. «نمی‌تونم. خیلی وقت بدیه الان.»

جواب داد: «بهترین وقته، یه رهایی باعث یه رهایی دیگه شد. خودتو ول کن. گفتم که، کنارتم عزیزم.»

لعنتی. قراره نقطه ضعفم بشه، نه؟ همین یه جمله، بهم حس داد که انگار بالاخره اجازه دارم دیگه قوی بازی درنیارم، قایم نشم، همه چی رو تو خودم نریزم. امشب افتضاح بود. دیشب هم همین طور. این ماه لعنتی کلاً یه مصیبت بود، جز این مرد که نور امید توی همه ش بود.

و من چی کار کردم؟ سعی کردم پشش بزنم. چرا فکر می کردم لیاقت چیزای خوبو ندارم؟ شاید چون خیلی زود تو زندگیم همه چی ازم گرفته شد. بابا چند ماه بعد از مامان با حمله ی قلبی مرد. شاید از همون موقع بود که نذاشتم کسی نزدیک شه، و پذیرفتم که همه یه روزی میرن.

باید تمومش می کردم. جاش درست می گفت، مامان نمی خواست من اینطوری باشم. اگه الان روحش این دور و بر بود، قطعاً دعوام می کرد بابت اینکه این قدر کار کردم و هیچ تفریحی نداشتم. حتی می تونستم صدای خودشو بشنوم که می گه: «فقط چون مردم به این معنی نیست که توقع نوه هام ازت کمتر شده!» همین فکر باعث شد اشک هام بند بیاد. همه ی آدمایی که عزیزی از دست داده بودن، راجع به مرده هاشون طوری حرف می زدن انگار قدیس بودن. ولی مامان من یه شیرزن واقعی بود: آتیشی، بی پروا، و شجاع ترین آدمی که می شناختم. یه بار جلوی چشمم یه دزد رو که چاقو گرفته بود، با صدای بلند تهدید کرد که: «تو چاقو داری ولی من با اسلحه م یه گلوله خالی میکنم تو مغزت عوضی!» اون طرف فرار کرد و مامان خندید، در حالی که من تو شوک بودم. البته واقعاً تو کیفش اسلحه ای نبود.

به جاش گفتم: «مرسی، فکر کنم لازم داشتم یکی بهم بگه اشک ریختن اشکال نداره.» «خواهش می کنم» دستش رو از پایین تا بالای پشتم کشید. «یه لحظه فکر کردم همه چی رو خراب کردم.» نشستم و چشم بند رو از صورتم درآوردم. ماسکش دوباره سر جاش بود، و من از اینکه به جای اون چشمای قهوه ای گرم، باید به لنزهای آبی یخ زده نگاه می کردم، دلگیر شدم.

گفتم: «حتی اگه بخوای هم نمی تونی همه چی رو خراب کنی» ازم نگاه دزدید، ابروهاش توی هم رفتن، انگار باور نمی کرد. «کاری که کردیم منو عوض کرد.»

پوفی کرد و خندید. «منم همین طور. هیچ وقت چیزی به این زیبایی ندیده بودم. نگاه کن.» سرش رو پایین برد و دنبالش منم نگاهمو بردم... مستقیم به لکه ای که روی شلوارش بود. اخمام رفت توی هم. «تو...؟»

«تو داری ازم می‌پرسی که وقتی دیدم تو انقدر شدید ارضا شدی که رو من پاشیدی، من تو شلوارم ارضا شدم یا نه؟ قطعاً جوابش مثبت. اینه تأثیری که تو روی من گذاشتی، عزیزم. تو حتی لازم نیست منو لمس کنی تا من به اوج برسم.»

نگاهم رو دوباره به سمتش بلند کردم. «اگه الان اینطوری، وقتی بالاخره تو وجودم باشی چی می‌شه؟» او ناله‌ای کرد و سرش رو به تشک تکیه داد. «احتمالاً محورهای زمین جابه‌جا می‌شن و ما باعث یه انقراض در سطح جهانی می‌شیم.»

نتونستم چیزی بگم. حالا که اشکام داشتن رو گونه‌هام خشک می‌شدن، به دو چیز پی بردم، هنوز لخت بودم، و مرد رویاهام کنارم دراز کشیده بود. دیدنش بعد از اون همه دوری ارزش واقعاً نفس گیر بود. نگاهم با ولع روی عضلاتی که از زیر تیشرتش بیرون زده بودن سر خورد و بعد رفت سمت اون طرح‌های زیبای رنگی که از بازوهاش پایین می‌اومدن. بدنش مثل یه اثر هنری بود. اون همین الان دنیامو تکون داده بود، منم روی سینه‌ش اشک ریخته بودم، ولی هنوز ارزش سیر نشده بودم. باز هم می‌خواستمش. همین حالا. همه چیزش رو..

جاش گفت: «این جوری نگام نکن»

«تو که الان نمی‌تونی منو ببینی.»

سرش رو بالا آورد. «آره، ولی می‌تونم حس کنم که داری با نگاهت لباسم رو در میاری.» یه انگشت از بالا تا وسط سینه‌ش کشیدم.

«می‌تونی منو سرزنش کنی؟ تو منو دوبار لخت دیدی، ولی من هنوز حتی یه بارم تو رو ندیدم.» گوشه‌های چشمش از خنده چروک خورد.

«اگه اوضاع طبق میل من پیش بره، تو طی این دو هفته انقدر منو می‌بینی که دیگه ازم خسته می‌شی.» سرم رو تکون دادم و دوباره نگاهم روش چرخید. «خیلی بعیده.» با انگشت بهم اشاره کرد.

«نه نه. الان وقت این حرفا نیست. باید خودمون رو تمیز کنیم، بعد غذا و خواب. تو یه شب سخت داشتی و خیلی خسته‌ای. چشمات همزمان خواب‌آلود و اغواکننده‌ان.»

قلبم یه‌جور خاصی تپید. «تو می‌مونی؟»

بلند شد و منو با خودش بالا کشید. «تو می‌خوای که بمونم؟»

«من...»

برای لحظه‌ای کلمات تو گلویم گیر کردن. امشب خیلی خودمو نشون داده بودم، خیلی آسیب‌پذیر بودم و سخت بود بیشتر از این باز بشم. با خودم فکر کردم شاید اونم لازم داره اینو ازم بشنوه، چون تا حالا فقط سر زده اومده بود. «آره. می‌خوام بمونی.»

یه نفس عمیق و آسوده کشید و فهمیدم که انتخاب درستی کردم.
«پس می‌مونم» و منو بغل کرد و برد به حموم، و اونجا هر دومون رو تمیز کرد.
بعدش لباس خواب راحت پوشیدم و جلوی خندهم رو گرفتم وقتی دیدم داره شلوار راحتی‌ای که بهش
قرض داده بودم می‌پوشه. اون شلوار برای من گشاد بود، ولی روی اون بیشتر شبیه شلوارک شده بود.

صدای میوی بلندی از پشت در اتاقم اومد و بعد صدای چنگ زدن فرد به در. واقعاً تعجب کردم که تا حالا
طاقت آورده بود؛ فرد معمولاً بیشتر از پنج دقیقه طاقت نمی‌آورد که پشت در بسته بمونه.
جاش رو به در کرد و با صدای نمایشی گفت: «هیچ احترامی برای خلوت ما قائل نیستی؟»
میو.

«من قرار نیست باهات وارد این بحث بشم، پسر جون!»
میو.

«بهتره وقتی من نیستم این‌طوری با مادرت صحبت نکنی.»
سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم وقتی دیدم به سمت در رفت و اونو باز کرد. فرد دقیقاً پشت در بود،
دمش رو تکون می‌داد و یه میوی بلند و پرصدا دیگه سر داد.

جاش گفت: «کافیه دیگه» و بغلش کرد و با خودش برد.
«آخ، یواش‌تر فرد. داری از روی پیراهنم چنگ می‌زنی. آره، می‌دونم خوشحالی منو می‌بینی.»
صدای جاش هرچه دورتر می‌شد، آروم‌تر می‌شد.
«آره، منم دلم برات تنگ شده بود، ولی فریاد زدن روش خوبی برای ابراز علاقه نیست.»

انگار قلبم سه برابر شد وقتی داشتم به حرف‌هاش گوش می‌دادم. باید زودتر دست از این همه جذابیت
برمی‌داشت، وگرنه برام دردسر می‌شد.

«عزیزم؟ بازم تخم‌مرغ و بیکن می‌خوای؟»
اوه، نه.

سریع از اتاق بیرون زدم و سعی کردم یه راه مؤدبانه پیدا کنم که ازش بخوام دیگه برام آشپزی نکنه.

فصل شانزدهم - جاش

صدای گوش خراش یک آلارم من رو از خواب پرورند.
با وحشت از تخت پریدم و برای چند لحظه، هیچ چیزی نمی‌دیدم. ترس مثل مشت توی دلم نشست.
یعنی ممکنه لنزها توی خواب به پشت چشم‌هام رفته باشن و عصب بینایی‌م رو قطع کرده باشن؟
اصلاً چنین چیزی ممکنه؟
آلی جایی نزدیکم ناله کرد.
«این صدا چیه؟»

گفتم: «نمی‌دونم. فکر کنم کور شدم.»
صدای من پر از اضطراب بود و لعنتی، این دومین باری بود که یادم رفت پنهانش کنم.
«چی؟» با وحشت جیغ زد و تشک زیر حرکاتش تگون خورد.
گفتم: «کمکم کن.» با صدایی شبیه بتمن که به طرز مضحکی هم بیچاره به نظر می‌رسیدم.

آلی با خنده‌ای لرزون گفت: «خدای من، کور نشدی. اون کلاه احمقانه‌ت کج شده.»
نفس راحتی کشیدم و دوباره به پشت افتادم. از شدت آرامش، بدنم می‌لرزید. صورت اخموی آلی بالای سرم
ظاهر شد، همان موقع که داشتم ماسکم رو سر جاش می‌کشیدم. توی اتاق آنقدر تاریک بود که معلوم بود
تمام روز رو خوابیدیم و حالا دوباره شب شده.
یادم نمیاد آخرین باری که این قدر بی‌وقفه خوابیده باشم کی بود، اما بعد از صبحانه‌ای که آلی با اصرار درست
کرده بود، توی تخت کوچیکش بغل هم خوابیدیم و من همون لحظه که سرم به بالش رسید، بیهوش شدم.

بهش گفتم: «اسمش بلاکلاواست.»
«حالا هر چی» خم شد سمت من و باید جلوی خودم رو می‌گرفتم که دست‌هام رو دورش حلقه نکنم و
نکشمش روی سینه‌م.
«حتماً یادت رفته آلارمت رو خاموش کنی.»

یک دفعه خشکم زد و تازه صدا رو دقیق تشخیص دادم. گوشی من چندین آلارم داره، ولی این یکی که اینقدر
بلند و گوش خراشه، مربوط به سیستم امنیتی آلیه، دقیق‌ترش، دوربین در پشتی.
من تنظیماتش رو جوری تغییر داده بودم که فقط وقتی کسی کمتر از یک فوت با سنسور فاصله داشته باشه
و چند ثانیه همون‌جا بمونه، آلارم فعال بشه. اینطوری حیواناتی که از زیرش رد می‌شن باعث هشدار نمی‌شن.

یهو خواب از سرم پرید.
اضطراب و آدرنالین با هم توی بدنم به جوش افتاد. گوشی رو از روی پاتختی قاپیدم، قبل از این که آلی دستش بهش برسه. آلارم رو قطع کردم و صفحه رو باز کردم. چیزی که دیدم باعث شد خون توی رگ‌هام یخ بزنه. دوربین کاملاً تاریک بود، نه بخاطر تاریکی شب، بلکه تاریکی‌ای که وقتی چیزی روش رو پوشونده باشه ایجاد می‌شه.
به آرامی فحش دادم.

آلی گفت: «چی شده؟»
«کسی دم در پشتیته»
لبخند زد: «نه، به جز تو کسی اونجا نیما»
«جدی میگم. فکر کنم یکی می‌خواد وارد خونه‌ت بشه»
«چی؟» صدای جیغ‌مانندش بلند شد.

از تخت پریدم بیرون، فقط یه شرت پام بود. فرد کجاست؟ نگاهم افتاد به بدن سیاه‌وسفیدش که روی صندلی دسته‌دار گوشه اتاق لوله شده بود. بلندش کردم و دادمش به آلی.
«مراقب بچه باش»
«یعنی چی؟» فرد رو محکم بغل کرد، «داری چیکار می‌کنی؟»
«می‌رم بیرون.»
«نه، امکان نداره. باید پلیس رو خبر کنیم.»
همون وسط که داشتم شلوار ورزشی خیلی کوچک‌تر از سایزم رو بالا می‌کشیدم، خشکم زد.
«نه پلیس. الان نمی‌تونم توضیح بدم، ولی پلیس نه. نزدیک‌ترین اسلحه پر کجاست؟»
«کشوی پایینی کمد. و ما بعداً حتماً باید برام توضیح بدی»
«باشه»

اسلحه رو برداشتم، گلوله رو توی لوله آماده کردم. وقتی برگشتم، دیدم آلی هم از تخت بیرون اومده و داره شلوار راحتی‌اش رو می‌پوشه.
گفتم: «تو همینجا می‌مونی.»
«نه.» جواب رو کوتاه و محکم داد و به سمتم اومد.
اسلحه رو به سمت زمین گرفتم و با دست دیگه‌ام شونه‌اش رو گرفتم و وسط راه نگاهش داشتم.
خم شدم که مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کنم. فقط فکر اینکه از این اتاق بیرون بره، برام ترسناک‌تر از این بود که کسی بخواد وارد خونه بشه. بله، خودم هم متوجه تناقض ماجرا بودم.

گفتم: «تو واقعاً به آدم خفن و قدرتمندی. شک ندارم اگه لازم باشه، می‌تونی خودت از پس این قضیه بر بیای. ولی خواهش می‌کنم، برای آرامش روان من، همین‌جا بمون.»
برای تأکید، کمی شونه‌اش رو تکون دادم و در عین حال گوش‌هام به صداها بیرون حساس شده بود، نمی‌دونستم چقدر وقت داریم تا کسی که بیرونه بخواد در رو بشکنه.
«خواهش می‌کنم، آلی.»
با نگرانی آشکار توی چهره‌اش گفت: «این رو دوست ندارم.»
«می‌دونم عزیزم، ولی اگه تو بیرون باشی، تمرکزم به هم می‌ریزه. همه‌ی حواسم باید روی کسی باشه که ممکنه اون بیرون باشه.»

لب پایینش رو بین دندون‌هاش گرفت، ابروهاش گره خورد. بی‌خیال. اگه قرار باشه بمیرم، قبلش باید طعم لب‌هاش رو بچشم. دیشب خودم رو عقب کشیدم، چون می‌خواستم این لحظه رو نگه دارم تا وقتی که خودش با تمام وجود بخوادش. ولی الان، من بودم که بهش محتاج بودم.
ماسکم رو بالا کشیدم تا دهنم آزاد بشه و بی‌مقدمه لب‌هام رو روی لب‌هاش گذاشتم. با اشتیاق جوابم رو داد، دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت و من رو به خودش نزدیک‌تر کشید. سرم گیج رفت و خون با شدت به پایین بدنم هجوم آورد.
شاید واقعاً مرده بودم، چون بوسیدن آلی حس بهشت داشت. بدنش اونقدر کامل به من می‌چسبید که انگار برای هم ساخته شده بودیم. بهترین بوسه‌ی کل زندگیم بود و باعث شد مصمم‌تر بشم که هزار تا مثل همین رو دوباره ازش بگیرم. نه، یک میلیون تا.

با نفس‌نفس از هم جدا شدیم، و حس کردم دنیا زیر پام تغییر جهت داد و تمام شمال و جنوبم شد زنی که توی بغلم بود. آخرین بوسه رو به لب‌هاش زدم و گفتم:
«پشت سرت در رو قفل کن و اون یکی اسلحه توی کشوی پاتختی‌ت رو هم آماده بذار، اگه اتفاقی برام افتاد.»
چشم‌اش گرد شده بود: «شاید فقط به راکون باشه.»
«آخرین باری که چک کردم، راکون‌ها بلد نیستن دوربین رو بپوشونن.»
نفسش بند اومد و من به سمت در رفتم. قبل از اینکه از چارچوب رد بشم، یک نگاه آخر بهش انداختم؛ همون‌طور که با لباس خواب چروک، موهای پریشون و لب‌های سرخ‌شده از بوسه‌م اونجا ایستاده بود.
«آلی، اسلحه رو بردار.»

«حتی نمی‌پرسم از کجا همه‌ی مخفیگاه‌های اسلحه‌هام رو بلدی.»

وسط رفتن سمت پاتختی، برگشت و به من اشاره کرد: «مراقب باش حتی یه خراش بر نداری.»
«سعی می‌کنم.» بعد مکث کردم و گفتم: «ولی برای اینکه مطمئن بشیم، من تنها مرد ماسک‌داریم که خواستی وارد خونت بشه، درسته؟ نمی‌خوام به خاطر سوءتفاهم برم یه بی‌گناه رو لت‌وپار کنم.»
با حالتی متفکر گفت: «مرد ماسک‌دار؟ نه. ولی اون ورزشکار طناب‌زن بدون پیراهن و یکی دو تا آتش‌نشان بودن.»
ستون فقراتم خشک شد. «خانم، بهتره شوخی کنی، وگرنه دومین دعوا من رو همین الان شروع می‌کنیم.»
بالشت رو به سمتم پرت کرد: «شوخی می‌کنم. برو دیوونه، قبل از اینکه پشیمون بشم و باهات پیام.»
در رو پشت سرش بستم و شنیدم که زمزمه کرد: «لطفاً مواظب خودت باش.»

چراغ‌های درخت کریسمسی که آلی هنوز جمع نکرده بود، مسیرم رو در اتاق نشیمن روشن کرد. برای لحظه‌ای وسوسه شدم خاموشش کنم، ولی منصرف شدم؛ ممکن بود طرف بیرون متوجه خاموش شدن چراغ‌ها بشه و بفهمه کسی بیداره و منتظرشه. بهترین شانس من این بود که غافلگیرش کنم.

آروم به سمت آشپزخانه که محل در بود حرکت کردم. صدای تکان خوردن دستگیره، امیدم به اینکه شاید یه حیوان باشه رو از بین برد.
کسی نیمه‌شب جلوی در پشتی خونه‌ی آلی بود و داشت قفل رو باز می‌کرد. خشم مثل آتش توی رگ‌هام دوید تا جایی که دست‌هام شروع به لرزیدن کرد. داشتم قسم می‌خوردم که می‌کشمش.
نه، صبر کن. این می‌تونست من رو مستقیم بندازه زندان و اون وقت فقط می‌تونستم آلی رو توی ساعت ملاقات ببینم.
مگر اینکه گیر نیفتی. صدای وسوسه‌گر ذهنم گفت. سرم رو تکیه دادم. الان وقت بحث با افکار مزاحم نبود. احتمالاً یه دزد ساده بود، ماشین آلی توی پارکینگ نبود چون با اوبر برگشته بود. احتمالاً طرف فکر کرده خونه خالیه. فقط اضطراب شدید و همیشگی من بود که باعث می‌شد فوراً فکر کنم پای ماجرای خیلی خطرناک‌تر وسطه.

روی در تمرکز کردم. وقتی که این دزد احتمالی قفل دستگیره رو باز کنه، تازه متوجه میشه که یک قفل زبانه‌ای هم هست. نمی‌خواستم در رو بشکنه و صدای مهیبی راه بیفته که کل همسایه‌ها بیدار شن. آروم و بی‌صدا، دستم رو جلو بردم و خیلی با احتیاط قفل زبانه رو باز کردم.
حالا فقط باید تصمیم می‌گرفتم وقتی که خواست وارد بشه، چی کار کنم. همون جا وایستم و اسلحه رو بگیرم تو صورتش، یا قایم شم یه گوشه...
یهو در با شدت باز شد.

واکنشم کاملاً غریزی بود.

همه فکرها از ذهنم پرید و بدنم خودش شروع کرد به حرکت، نتیجه سال‌ها تمرین هنرهای رزمی. مشت‌م رو مستقیم پرتاب کردم، درست همون لحظه که مردی با یک نقاب مشابه مال خودم وارد شد. تمام وزنم رو انداختم توی مشت‌م طوری که انگار مشت‌م قراره از سرش عبور کنه، همون‌طور که اولین مربی کاراته‌م سال‌ها پیش یادم داده بود. مشت با صدای محکمی به صورتش خورد و مثل عروسکی که نخ‌هاش رو بریده باشن، روی چارچوب در ولو شد. برای اینکه مطمئن شم بیهوشه، یقه‌ش رو گرفتم و تکونش دادم. سرش بی‌جان و شل تگون خورد، طوری که نمی‌شد نقش بازی کنه. آروم گذاشتمش روی زمین و در رو پشت سرش بستم و دوباره قفل زبانه رو انداختم، که مبادا همدستی پشت در باشه. نقاب و کوله‌پشتی بزرگش، بوی سرقت خونه رو می‌داد. صدای نفس کشیدن تندی باعث شد یهو خشکم بزنه. نه... نگو که...

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و برگشتم. آلی فقط پنج قدم دورتر ایستاده بود، با اسلحه‌ای که به سمت مزاحم بیهوش نشونه گرفته بود. معلوم بود به حرفم گوش نداده و توی اتاق نمونده. با اخم نگاهش کردم، ولی نگاهش کاملاً روی مرد بیهوش قفل بود و اصلاً توجهی به اخطار توی چشم‌هام نداشت. «صد در صد داریم میریم سراغ دعوای دوممون.» چهره‌ش توی تاریکی رنگ پریده بود، با حالتی که واقعاً ترس رو نشون می‌داد. به‌جای جواب، با اسلحه‌اش به مرد اشاره کرد: «نقابش رو بردار.» «آلی...» حس بدی توی ستون فقراتم پیچید. «گفتم بردار.» خم شدم و نقاب رو کشیدم. خدای من... بردلی بلوم بود.

صورتش هنوز از کتکی که قبلاً خورده بود ورم داشت و بینی‌ش هم حسابی آسیب دیده بود، خون از دهان و چونه‌ش سرازیر شده بود. ولی هیچ شکی نبود که این همون مرده‌ست، کسی که پلیس مظنون بود نه تنها متجاوز، بلکه احتمالاً قاتل هم هست، و همون کسی که دیشب آلی باهاش درگیر شده بود.

اینکه الان اینجا بود، واقعاً وحشتناک بود.

آلی عصبی‌ش کرده بود، بهش گفته بود ترسوئه، و حالا ردیابی‌ش کرده بود تا چی؟ انتقام بگیره؟ قربانی بعدی‌ش بشه؟ اگه آلامی که من تنظیم کرده بودم نبود، ممکن بود با صدای لگد زدنش به در پشتی بیدار بشیم. اون وقت شاید قبل از اینکه من بفهمم، می‌تونست به آلی آسیب بزنه.

صدای مسلح کردن اسلحه آلی باعث شد سریع برگردم و دستانم رو جلوی بدن برد باز کنم: «نمی‌تونی بهش شلیک کنی»

بلافاصله لوله اسلحه رو به سمت زمین گرفت، ولی با همون حالت به من اشاره کرد: «برو کنار»

«نه. آلی، گوش کن» این بار با صدای معمولی حرف زدم. دیگه تقلید صدای بتمن گلوم رو اذیت می‌کرد و به‌قدر کافی هم تا حالا لو رفته بودم.

«اگه شلیک کنی، کل همسایه‌ها بیدار میشن و یکی پلیس خبر می‌کنه.»
اون ضامن رو زد و اسلحه رو گذاشت روی میز نزدیکش.

«باشه. پس خفه‌ش می‌کنیم. بی‌سروصدا. من آدمایی رو می‌شناسم که می‌تونن جنازه رو سر به نیست کنن.»
از حالت چهره‌ش وقتی به سمت بردلی قدم برداشت، معلوم بود جدی می‌گه.
«یه لحظه فکر کن. اون یه کوله‌پشتی داره.»

سر جاش ایستاد، مشت‌هاش رو گره کرد و اخم عمیقی روی صورتش افتاد.
«خب که چی؟»

«خب شاید توش گوشی داشته باشه. اگه این‌طور باشه و بعدش ناپدید بشه، خیلی راحت ردش رو می‌زنن و میرسن به خونه تو. یه جفت دستکش لاتکس بیار که بتونم بررسی کنم.»

با حالت معترضانه نگاهم کرد، ولی بعد از چند لحظه سکوت، با حرص رفت سمت کشوی آشپزخونه و دستکش‌ها رو آورد.

دستکش‌ها رو پوشیدم و کوله‌پشتی بردلی رو گشتم. خشمم دو برابر شد وقتی دیدم با چیزی شبیه یه کیت قتل روبه‌رو هستم: بست‌های پلاستیکی، طناب، یک بطری کلروفورم، کیسه‌های زباله، یک چاقوی دندان‌دار، وایتکس، دستمال کهنه... همه چیزهایی که برای کشتن یک نفر و پاک کردن صحنه جرم لازم بود.
این مطمئنم کرد که بردلی قبلاً هم آدم کشته. به این حد از جسارت نمی‌رسی، مگر اینکه چندبار بی‌دردسر ازش جان سالم به در برده باشی.

من از همه بهتر این رو می‌دونستم.
وقتی شش سالم بود، یکی از قربانی‌های پدرم رو توی فریزر زیرزمین پیدا کردم.
اون موقع بهم گفت یه مانکنه و می‌خواد باهاش مامان رو سر کار بذاره، و اگه بهش چیزی بگم، منو کتک می‌زنه.
برای همین چیزی نگفتم و تازه وقتی گرفتنش، فهمیدم واقعا چی دیده بودم.

رفتم سراغ جیب‌های کوچیک‌تر، اما اونجا هم خبری از گوشی نبود. پس کیف رو گذاشتم زمین و برد رو برگردوندم تا جیب شلوار و کاپشنش رو هم چک کنم. هیچی. به اون بی‌احتیاطی که فکر می‌کردم نبود، که هم خوب بود هم بد. از یه طرف، شاید این فرصت رو پیدا کنم که نقشه‌م برای خلاص شدن ازش رو عملی کنم؛ از طرف دیگه، این احتمال هنوز بود که گوشیش یه جای نزدیک باشه، مثلا توی یه ماشین پارک شده.

آلی گفت: «گوشی نداره؟»

روی زانو نشستم. «نه، گوشی نداره.»

آلی اومد جلو و با تمام قدرت پاشو گذاشت وسط بین‌پای برد. اونقدر محکم که پاهاش از زمین بلند شد. یه نفس بریده کشید و خودش رو جمع کرد، انگار داشت به هوش می‌اومد. من هرچند داشتم برای مرگش برنامه می‌ریختم، اما هنوز حالم داشت بهم می‌خورد از فکر دردش. قبل از این که جلوشو بگیرم، یه لگد دیگه به دنده‌هاش زد. صدای شکستگی توی اتاق پیچید و بعد یه ناله عمیق که نشون می‌داد درد باعث شده دوباره به هوش بیاد.

خم شد و یه مشت محکم به شقیقه‌ش زد، اونقدر که سرش به یه طرف پرت شد. دوباره بی‌حال شد و آلی صاف ایستاد و دستش رو تکوند. «لعنتی، این خیلی درد داشت.»
دستش رو گرفتم و توی نور کم، مفصل‌هاشو نگاه کردم. «خوبی؟»
«نه»، اشک توی چشمش جمع شد. «اون توی کیفش طناب و چاقو بود، نه؟»

بغلش کردم، هردومون داشتیم از آدرنالین و ترس میلرزیدیم. «آره.»
«اومده بود منو بکشه و...» نفسش لرزید، «به من تجاوز کنه.»
«احتمال زیاده.»

کشیدمش نزدیک‌تر، وحشت‌زده برای خودش، برای همه زن‌ها، چون مردهایی مثل برد چیزی بود که همیشه باید حواسشون بهشون باشه. خدا، من چه عوضی‌ای بودم. شاید نیت من مثل برد نبود، ولی منم به خونه‌ی آلی نفوذ کرده بودم و از فکر این که شاید باعث ترس مشابهی شده باشم، متنفر بودم.
کمتر از دو هفته پیش، با خودم گفته بودم که هیچ‌وقت پشیمون نمی‌شم از کاری که کردم؟
الان می‌خواستم برگردم و همون خود گذشته‌م رو لت‌وپار کنم. این نوع تجاوز به حریم آدم، نابخشودنیه.

هنوزم باورم نمی‌شد آلی به من فرصت داده بود به جای این که توی همون لحظه توی صورتم شلیک کنه.

«برد باید بمیره.» صداش توی بغلم خفه بود.

«باید،» موافقت کردم. «ولی من نمی‌تونم این کار رو بکنم و نمی‌خوام تو هم این کار رو بکنی.»

«پس چی کار کنیم؟»

«اول باید دست و پاش رو ببندیم و بفهمیم گوشی یا ماشینش این اطراف هست یا نه، اگه نبود، می‌بریمش دم خونه‌ی آخرین قربانیش. خانواده‌ی اون بیرون شهر توی یه مزرعه‌ی بزرگ زندگی می‌کنن و مطمئنم پدر سابقاً ارتشی و شوهر سابقاً تفنگدار دریایی‌ش، بقیه کار رو انجام میدن.»

«اگه به جای این کار، زنگ بزنی پلیس چی؟»

«تا اینجا که برد ما رو ندیده، پس حتی اگه زنده بمونه هم نمی‌تونه ما رو شناسایی کنه. ضمن این که نمی‌تونه به پلیس بگه آخرین چیزی که یادشه اینه که داشتم به خونه‌ی یه زن با یه کیف پر از اسلحه و ابزار قتل نفوذ می‌کردم. این حرف اصلاً به نفعش نیست. بعدش هم یه راه دیگه برای از بین بردنش پیدا می‌کنیم.»

آلی کمی ازم فاصله گرفت تا توی چشم‌هام نگاه کنه. «فکر همه‌جاش رو کردی.»

دروغ نگفتم. «آره.» این همون لحظه‌ای بود که احتمال داشت بفهمه من تا چه حد آدم عجیبی‌ام.

به جای وحشت، سر تکون داد. «خوبه. من احتمالاً یه تصمیم عجولانه می‌گرفتم و آخرش توی زندان تموم می‌کردم.»

چونه‌ش رو بالا آوردم.

«ها؟»

«متأسفم که این شرایط رو بهت تحمیل کردم.»

اخماش رفت تو هم. «تو این کار رو نکردی.»

«دقیقاً کردم، فراموش کردی که برد تنها مردی نیست که امشب به این آشپزخونه نفوذ کرده؟»

یه نفس لرزان کشید و چونه‌ش رو از دستم بیرون آورد. «فراموش نکردم. باور کن، همون بار اول، به همون اندازه آماده بودم بهت شلیک کنم که الان می‌خواستم به برد شلیک کنم. ولی...» نگاهشو دزدید و لب پایش رو بین دندوناش گرفت، «بعد از اون، هیچ وقت حس نکردم می‌خواهی بهم آسیب بزنی. نمی‌تونم توضیحش بدم و می‌دونم احمقانه و غیرمنطقی و خطرناکه، و بله، هست، ولی یه حسی توی دلم گفت بهت اعتماد کنم.»

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم. «به خاطر خوراکیا بود، نه؟»

خندید: «چی بگم؟ من عاشق اسنک و خوراکیم.»

بغلش کردم، دلم می‌خواست تا آخر عمر همین‌طور نگهش دارم، طوری که اگه لازم باشه، با بدنم جلوی این دنیای لعنتی سپرش بشم تا آسیبی نبینه. ولی خب، مرد بیهوش جلوی پامون تا ابد همون‌طور نمی‌موند و هرچی زودتر از اینجا بیرونش می‌کردیم، بهتر بود.

بازو هام رو از دورش باز کردم و کنار کوله‌ی برد نشستم.
«فکر کنم بستن با طناب خودش یه جور عدالت باشه، نه؟»
«آره.»

آلی یه جفت دستکش برداشت و کنارم نشست، زیپ کوله رو باز کردم. وقتی کامل وسایل داخل کوله رو دید زیر لب گفت: «حرومزاده...» دستاش می‌لرزید وقتی چاقو رو کنار زد و طناب رو بیرون کشید. «قبلاً هم این کارو کرده، نه؟»
«با توجه به پرونده‌هایی که خوندم، آره.»
«چطور تونسته این همه کار رو بی‌مجازات انجام بده؟»
«پول... و اینکه احمق نیست. بیشتر مدرک‌هایی که به جرم‌اش ربطش میدن، غیرمستقیمه. تنها محکومیتش مربوط به وقتی بوده که هنوز نوجوان بوده و اونم از پرونده‌اش پاک شده. احتمالاً شبی که گیر افتاد زیادی به خودش مطمئن بوده.»

با هم با طناب بستیمش. من بازوها و پاش رو سفت می‌کشیدم و در همین حین، مرحله‌به‌مرحله کار رو به آلی یاد می‌دادم. شاید خودم تنها انجامش می‌دادم زودتر تموم می‌شد، ولی این مهارتیه که همه باید بلد باشن و بعد از این موقعیت نزدیک به فاجعه، می‌خواستم هرچی بلدم از دفاع شخصی و بقا بهش یاد بدم.

«می‌خوام بدونم از کجا این کار رو بلدی؟»
«شاید بهتره ندونی.»
«نه، نه از اون نظر... به خاطر همینه که نمی‌خواستی زنگ بزنی به پلیس؟»
«نه، این یکی ربطی نداره.»

وقتی کارمون تموم شد، بهش گفتم گره‌ها رو دوباره چک کنه و تا می‌تونه بکشه که مطمئن شه باز نمی‌شن. کلاه ماسک‌دارش رو دوباره روی صورتش گذاشتیم و این بار تا روی چشم‌هاش پایین آوردیم که کور هم بشه. بعد هم دهنش رو بستیم و من رفتم لپ‌تاپم رو بیارم.

یه ساعت بعد، هرچی می شد تو این زمان کم فهمیدم، پیدا کردم. گوشی برد هنوز خونه ش بود، تو یه محله پولدار شمال شهر. جی پی اس ماشینش رو هم غیر فعال کرده بود، پس ممکن بود همون نزدیکی پارکش کرده باشه. اگه ما پیدا نمی کردیمش، پلیس هم به سختی می تونست. حتی اگه پیدا می شد، سخت می شد ثابت کرد کجا بوده و برد بعدش کجا رفته. پس خیالم راحت بود که آلی در امانه.

«تو باید همین جا بمونی.» لپ تاپ رو بستم و بهش نگاه کردم. سرش رو تگون داد. «عمرأ. این کار دونفریه، منم نمی دارم تو به تنهایی بارش رو به دوش بکشی. یا با هم انجامش می دیم یا اصلاً نه.» نفسی سنگین کشیدم، فهمیدم شکست خوردم. صدام رو پایین آوردم و از روی صندلی بلندش کردم و روی پام نشوندم، دستام رو دور کمرش حلقه کردم. «داریم درباره ی آدم ربایی و همدستی در یه قتل احتمالی حرف می زنیم.» به صدای برد که تو آشپزخونه و پشت سرمون با طنابها کلنجار می رفت نگاه کرد. «کاملاً آگاهام. اون عوضی اومده بود اینجا تا کارای نابخشودنی باهام بکنه، و من آدم بخشنده ای نیستم. صادقانه بگم، می تونم بکشمش و بعدشم راحت بخوابم.»

به چشم هاش نگاه کردم... هیچ نوری نبود. شوخی نداشت. داشت جدی می گفت. و فکر کنم تا حالا نگران بودم زیادی مشکل دار باشم براش... ولی شاید ما خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم به هم شبیه بودیم. ناگهان لبخند زد و گفت: «می تونم حس کنم الان تحریک شدی.» نگاهش رو ثابت گرفتم و بی پروا گفتم: «و شرط می بندم اگه دستم بزارم روش، می بینم که تو هم حسابی گرم شدی.» چشم غره رفت و از بغلم بیرون اومد. «نباید می گفتم تو چه اثری روم داری.» نگاهم کرد. بینیش رو با انگشتم لمس کردم و داشتم دوباره بکشمش تو بغلم که برد از پشت دهن بندش سعی کرد جیغ بزنه.

بیست دقیقه بعد، لباس درست و حسابی پوشیده بودیم، خدا رو شکر که قبل خواب جینم رو شسته و خشک کرده بودم، برد رو با کلروفورم خودش بیهوش کردم و روی دهن بندش نوار چسب زدم.

وقتی آلی داشت برامون قهوه درست می‌کرد، رفتم ماشینم رو آوردم و بدون روشن کردن چراغ‌ها دنده عقب توی پارکینگش رفتم که جلب توجه نکنیم. ساعت دو نصفه شب شنبه بود و احتمال بیدار بودن همسایه‌ها بیشتر از شبای معمولی بود.

چراغ‌های خونه خاموش بود و چراغای کریسمس هم که تایمر داشتن، ساعت‌ها پیش خاموش شده بودن. این قسمت خیابون چراغ نداشت، ولی من ریسک نکردم. خاموشی موقتی که آماده داشتم رو فعال کردم و درست وقتی در ماشین رو باز کردم، کل محله رو تاریک کردم. آلی در رو باز کرد و با هم برد رو کشون کشون بردیم بیرون و انداختیم تو صندوق. بعد، آلی برگشت تو تا قهوه‌ها رو بیاره و من پشت فرمون نشستم.

چراغ‌ها درست وقتی از پارکینگ بیرون رفتیم، برگشتن. من و آلی یه نگاه سبک‌بالانه به هم کردیم که موفق شدیم بی‌صدا بنزیم به چاک.

«اینم قهوه‌ت.» و لیوان مسافرتی رو داد دستم. «سیاه با یه کم شکر، درسته؟»
«ابروهام رو بالا انداختم و گرفتمش.» «آره.»
اون با یه لبخند راضی برگشت رو به جلو نشست.
«منم مثل خودت حواسم هست، میدونی.»

یه زن که هم اهل رابطه‌های خاصه، هم می‌دونه قهوه‌مو چجوری دوست دارم، و هم حاضر شده کمک کنه یه متجاوز رو بکشیم... من چی کار کرده بودم که اینقدر خوش‌شانس شدم؟

حواسم رو دوباره به جاده دادم، از محله ساکتش پیچیدم بیرون و افتادیم توی خیابون اصلی. هنوز چندتا ماشین می‌دیدیم، ولی هرچی از شهر دورتر می‌شدیم، تعدادشون کمتر می‌شد، تا جایی که کمتر از یه ساعت بعد، ما تنها ماشینی بودیم که تو جاده‌های تاریک بین مزرعه‌های ذرت پوشیده از برف حرکت می‌کرد.

تقریباً کل مسیر رو ساکت بودیم، هر کدوم غرق فکرای خودمون، اینکه داریم چی کار می‌کنیم، و اینکه چقدر بدتر می‌تونست تموم شه اگه برد موفق می‌شد بیاد داخل. اون چند جمله‌ای هم که حرف زدیم، بیشتر من داشتم بهش توضیح می‌دادم که دیشب وقتی هنوز شیفتش تموم نشده بود، چی پیدا کرده بودم.

پلیس و بیمارستان سعی کرده بودن اسم قربانی آخر برد رو مخفی نگه دارن، ولی من پیداش کرده بودم، میسی هارولد، معلم ۲۷ ساله‌ای که اون شب برای مهمونی مجردی دوست دانشگاهیش تو شیکاگو بوده. طبق چیزایی که پیدا کرده بودم، وسط بارگردی‌شون با برد و دوستاش برخورد کرده بودن. برد شروع کرده بود براشون مشروب گرفتن، حتی وقتی مؤدبانه رد می‌کردن. آخرین چیزی که میسی یادش بود این بود که به خاطر اینکه بی‌ادب نباشه، یه شات رو قبول کرده... کمتر از یک ساعت بعد، یکی شنیده بود برد تو دستشویی بهش حمله کرده و در رو شکسته بود.

میسی و شوهرش تو یه کلبه کنار خونه‌ی والدینش تو یه مزرعه بزرگ زندگی می‌کردن. برادری که قبلاً هم به سراغ برد رفته بود هم نزدیک اونجا زندگی می‌کرد. امیدوار بودم حتی اگه پدر و شوهرش موفق نشن به برد آسیب بزنن، اون برادر وارد کار بشه و کار رو تموم کنه.

همه اینارو با همون لحن معمولم تعریف می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم که آیا فهمیده کی هستم یا نه. دیگه وقتش نزدیک بود که همه‌چیز رو بهش بگم. اگه این نقشه جواب می‌داد، یکی از اولین بحث‌هایی که بعد از برگشتن به خونه‌اش می‌کردیم، این بود که اعتراف کنم واقعاً کی‌ام و چرا اینقدر طول دادم. از اون مکالمه می‌ترسیدم.

آلی تا الان خیلی چیزا رو بهم بخشیده بود. ولی بعد از اینکه بفهمه پدرم کی بوده، و چرا پسر یه قاتل زنجیره‌ای معروف با خون خودش رو می‌پوشونه و فیلمای عجیب با چاقو می‌سازه، چطور می‌تونستم انتظار داشته باشم بازم بهم اعتماد کنه؟ احتمالاً فکر می‌کرد من پدرمو الگو قرار دادم... که کاملاً برعکسش بود.

چراغ‌های ماشین رو خاموش کردم و پیچیدم توی یه جاده خاکی بین دو مزرعه ذرت، تا رسیدم به ردیف درختایی که کنار یه جوی باریک بودن. تو عکس‌های ماهواره‌ای که دیده بودم، یه مسیر باریک از اونجا می‌رفت سمت خونه اصلی. وای‌فای خونه والدین میسی رو هک کرده بودم و اثری از دوربین امنیتی پیدا نکرده بودم، ولی با این حال، آلی باید تو ماشین می‌موند تا من برد رو ببرم پشت خونه‌شون.

آماده باشه که اگه اوضاع خراب شد و من دویدم سمت ماشین، همون لحظه بزنیتم به چاک. ماشین رو پارک کردم و به آلی نگاه کردم. پرسیدم: «آماده‌ای؟»

چهره‌اش مضطرب بود. «فکر کنم آره؟»

«اگه بگم اینقدر می‌ترسم که حس می‌کنم الان بالا می‌ارم، خیالت راحت‌تر میشه؟»
یه نفس لرزون کشید. «خوبه... منم کل راه داشتم با این حس مبارزه می‌کردم.»

در صندوق رو باز کردم و از ماشین پیاده شدیم.
آلی در صندوق رو برد بالا ولی وقتی صورت برد پیدا شد، مکث کرد، چشم‌هاش گرد شد. نکنه تازه داشت به این فکر می‌افتاد که داریم چه کار مسخره‌ای می‌کنیم؟ یا پشیمون شده بود؟

قبل از اینکه بیشتر بهش فکر کنم، دستم رو جلو بردم که در رو کامل باز کنم، ولی اون بازومو گرفت.
«نه»

اخم کردم. «می‌خوای من تنها برم؟ تو تو ماشین بمونی؟»
سرش رو تگون داد و دستم رو ول کرد. «باید بریم سراغ نقشه پشتی من.»
«نقشه پشتی؟» گیج شده بودم. تا حالا حرفش رو نزده بود.

با دستکش‌هاش خم شد و انگشتاش رو گذاشت رو گردن برد... داشت نبضشو می‌گرفت؟
یک لحظه توی ذهنم زنگ خطر به صدا درآمد. چرا باید نبضشو بگیره؟
برگشت سمتم، یه نگاه پر از همدردی توی صورتش.
«تو نوار چسب رو هم روی دهنش زدی، هم روی بینیش. مرده.»

نگاهم رفت سمت برد، و لعنتی، حق باهاش بود. چشم‌هاش بی‌حرکت باز مونده بود، پوستش زیر نور ماه خیلی بی‌رنگ و سرد به نظر می‌رسید.
دل و روده‌م ریخت پایین.

ماسکم رو کندم و دویدم سمت بوته‌ها، روی دست و پا افتادم، و شکمم سعی کرد همه غذایی که تو عمرم خورده بودم رو بیرون بریزه و کلی دی‌ان‌ای از حودم به جا گذاشتم!
آلی کنارم نشست، پشت‌مو مالید و با صدای آروم دل‌داری می‌داد.
«الان وقتش نیست که بهت بگم راجع به هویتت حق داشتم، نه؟»
وسط بالا آوردن، از خنده خفه شدم.
و نه... این ترکیب رو به کسی توصیه نمی‌کنم.
یه نفر رو کشته بودم و شریک نیمه‌دیوانه‌ام وسطش داشت جوک می‌گفت.

«لعنتی...»

آلی با خونسردی گفت: «زمان عجیبیه برای این پیشنهاد، می‌تونم بذارمش برای بعد از اینکه جنازه رو سر به نیست کردیم و دندونات رو مسواک زدی؟»

فصل هفدهم - آلی

اگر دو هفته پیش کسی به من می گفت که قراره پشت فرمان ماشینی بشینم که یک جسد توی صندوق عقبش هست، احتمالاً... نمی دونم. می خندیدم؟ یا بهش می گفتم که عقلش رو از دست داده؟ ولی خب، حالا اینجا بودم... داشتم به سمت شهر برمی گشتم، با یک قاتل رنگ پریده و حالت تهوع دار توی صندلی کنارم، و جسدی که صندوق عقب بود.

نگاهی به جاش انداختم که به پهلو خم شده بود و پیشانیاش رو به شیشه تکیه داده بود.
«خوبی؟»

آروم سرش رو به سمتم چرخوند، جوری که انگار باورش نمی شد من همچین سوالی بپرسم چون واضح بود که خوب نیستم.

«عالی ام. قطعاً وسط بحران وجودی نیستم. تو چی؟»

«ناامید شدم.»

کمی صاف نشست و اخم کرد.

«چی؟»

شونه بالا انداختم و دوباره حواسم رو به جاده دادم. بیرون تاریکی محض بود و با شبی که من داشتم، فقط کم مونده بود یک گوزن پیره جلوی ماشین.

«مرگ برد خیلی بی هیجان بود.»

جاش تکرار کرد: «بی هیجان؟»

«آره. آخه آدم آشغالی مثل اون؟ باید مرگش خیلی خشن تر می بود و در حالت ایده آل، با آتیش گرفتن تموم می شد.» ناخودآگاه خنده اش گرفت.

«آتش بازی برای برد.»

با خنده گفتم: «باریکیو برای بلوم.»

جاش ناله کرد: «مستقیم داریم میریم جهنم.»

«خوبه. شاید اون پایین یک فرصت دیگه پیدا کنیم سراغش بریم.»

نگاهی به عقب انداختم، سمت صندوق.

«واقعاً وسوسه شدم بزنم کنار و چندتا ضربه دیگه بزنم بهش تا دلم خنک بشه.»

جاش بی احساس گفت: «هاها.»

یه نگاه خالی بهش انداختم.
فکر کرد جدی می‌گم، چشماش گرد شد.
«یا حضرت... مسیح.»
بهش چشمکی زدم که بفهمه شوخی می‌کنم، یا حداقل نصفش شوخی بود، و دوباره به جاده نگاه کردم.

کمی جابه‌جا شد و کاملاً صاف نشست.
«باورم نمیشه که یکی رو کشتم.»
«انگشتم رو بالا آوردم.»
«از نظر فنی فکر کنم اینی که کردی میشه قتل غیر عمد.»
«آهان چه خوب. الان خیلی بهتر شدم.»
«باید بشی.»
«چرا؟»
دوباره بهش چشمک زدم.
«حبس کمتر.»

«چطور اینقدر راحتی با این قضیه؟»
«چون مرگ برای من چیز جدیدی نیست. هر هفته می‌بینمش. بیشتر وقت‌ها هم آدمای خوبی هستن که به خاطر بیماری یا حادثه، خیلی زودتر از موعد میرن. خیلی از این از دست دادن‌ها بی‌دلیل و تراژدی و کلی خانواده رو با قلب شکسته میذاره. واسه همینه که وقتی یکی مثل برد به سزای عملش می‌رسه، حس خوبی داره. شک دارم حتی پدر و مادرش برایش عزاداری کنن.»

جاش ساکت شد. نگاه کردم دیدم خیره به مناظر برفی بیرونه و حرفام رو هضم می‌کنه.
خدایا، این مرد زیبا بود. نمای نیمرخ صورتش تو نور داشبورد دیدنی بود. با خودم فکر کردم چرا باید بخواد چهره‌ش رو با ماسک پوشونه.

توی کامنت‌ها دیده بودم بعضی‌ها می‌نویسن که مردای ماسک‌دار همشون چهره‌شون زشته و واسه همین ماسک می‌زنن، ولی در مورد جاش این‌طور نبود، و از ویدیوهای افشای چهره‌ی بقیه‌ی این مدل بلاگرها فهمیده بودم که اون حرفا درست نیست.
پس چرا ماسک می‌زنن؟ برای ناشناس موندن؟ یا شانس تبدیل شدن به یک شخصیت دیگه، مثل پوست دوم که می‌پوشن و کسی کاملاً متفاوت می‌شن؟

این حس برای جاش عجیب همخوانی داشت.

مثل یه لایه دوم بود، شیرین تو خیابون، و تند و جدی توی رختخواب. اما تند به بهترین شکلش. پر از اعتماد به نفس، جسور، بی وقفه.. و اوه نه، داشتم تحریک می شدم، اون هم با فاصله کمتر از دو متر از یک جسد تازه.

سریع نگاهم رو برگردوندم به جاده. این دیگه مهر تایید بود، آنقدر بی حس شده بودم که حتی جسد یک متجاوز مرده هم نتونست حسی رو در من بیدار کنه که باید می کرد.

یه نگاه دیگه به صندلی کناری انداختم.

یا شاید جاش اونقدر خوش چهره بود که قوانین اخلاقی در حضورش از کار می افتادن.

گفت: «بدترین بخشش اینه که حتی عذاب وجدان هم ندارم.»

«چی یعنی؟»

«از این که کسی رو کشتم وحشت زده‌م، ولی زیر اون حس، هیچ احساس گناهی ندارم. بیشتر از این بابت آشفته‌ام که چرا آشفته نیستم... اگه بفهمی چی میگم.»

«می فهمم.» همزمان که به یک چهارراه نزدیک شدیم. نقشه گفت باید بپیچم راست، پس راهنما زدم و پیچیدم، در حالی که داشتم جواب کامل تری تو ذهنم آماده می کردم.

«فکر می کنم بیشتر آدم‌ها اگه جای تو بودن همین حس رو داشتن. خود مرگ به خودی خود ترسناکه. بار اولی که دیدم یکی جون داد، بعدش رفتم تو راهرو و همونجا بالا آوردم. دیدم که پرستارای تازه کار از حال برن. واکنش تو خیلی هم عادیه. اما درباره‌ی بی حس بودن... خب، چرا باید حس بدی داشته باشی؟»

رو به من کرد: «چون جون یه آدم رو گرفتم.»

سرم رو تکون دادم.

«این فشار اجتماعی. از بچگی یاد گرفتی که کشتن کار اشتباهیه و فقط هیولاها این کار رو می کنن،

ولی این همیشه درست نیست. مردم دلایل زیادی برای کشتن دارن. گاهی تو لحظه‌ی خشم اتفاق میفته

و بعدش تا آخر عمر پشیمونن. گاهی هم از سر ناچاریه، مثل زنی که مجبور میشه سوءاستفاده گرش رو بکشه

چون می دونه اگه نکشه، خودش کشته میشه. و بعضی وقت‌ها هم حوادثیه، مثل اتفاق امشب. راستش خوشحالم

که خودمون این کار رو کردیم. یه بخشی از وجودم وحشت کرده بود از این که اون آدم‌ها به پلیس زنگ بزنن،

به جای این که خودشون برد رو جمع و جور کنن.»

دستم رو گذاشتم روی زانوی جاش.

«فقط یادت باشه که این یه اتفاق بود. یه اشتباه، به تنهایی، باعث نمیشه تو آدم بدی باشی. مخصوصاً وقتی نتیجه‌اش اینه که یه متجاوز و احتمالاً قاتل بالقوه رو از روی زمین حذف کردی. با پول خانوادگی‌ش و روندی که داشت، حتماً به زودی دوباره یکی رو هدف قرار می‌داد. کی می‌دونه چند تا جون رو نجات دادیم با این کاری که کردیم؟»

پاهای جاش کمی زیر دستم منقبض شد.

«هی میگی ما، ولی من این کار رو کردم.»

«آره، ولی منم شریک جرمم. شاید دهنش رو با چسب نبستم، ولی از اول این نیت رو داشتم که برد به هر شکل ممکن زنده از این داستان بیرون نیاد.»

جاش دستش رو زیر دستم لغزوند و انگشت‌هایش رو باهام قفل کرد.

«ممنون که اینا رو گفتی. کمک کرد.»

«خواهش می‌کنم. و امیدوارم بفهمی که اینا رو از سر تعارف نمیگم. واقعاً باور دارم که با حذف برد، دنیا رو جای بهتری کردیم. می‌دونم که عدالت شخصی مشکلات خودش رو داره، ولی بعضی وقت‌ها لازمه، مخصوصاً وقتی سیستمی که برای برخورد با مردهایی مثل برد ساخته شده، پر از حفره است.»

«رشوه رو هم فراموش نکن. برد کلی نشونه‌ی هشدار داشت که نادیده گرفته شد؛ از سرک کشیدن تو پنجره‌ها، آزار حیوانات، تا آزار جنسی. اونم وقتی هنوز نوجوان بود. یادمه خوندم که یه قاضی، که دوست گلف باباش بود، وقتی برد تو سال آخر دبیرستان مست کرده بود و ماشینش رو کوبونده بود به خونه‌ی همکلاسی‌ای که جواب رد داده بود، بدون حتی یک روز تعلیق آزادش کرد. دلیلش این بود: پسر باهوشیه و آینده‌ی درخشانی جلوشه. حیفه که به خاطر همچین چیزی خرابش کنیم.»

دستم رو از دست جاش بیرون کشیدم تا بند یکی از انگشت‌هایش رو نشکنم.

«همین باعث میشه که من هیچ وقت احساس بدی بابت این کار نکنم.»

صدای خشمی از گلوی جاش بلند شد: «این تازه گوشه‌ای از کارهایی بود که برد ازشون قسر در رفت، به جاده زل زدم و گفتم:

«چیزی که بیشتر از همه اذیتم می‌کنه اینه که چطور این همه سال ادامه پیدا کرد. یه قاضی فاسد رو میشه توجیه کرد، نه این که قبول کنم، ولی وجودشون رو نمیشه انکار کرد. اما این که این همه سال، برد بدون هیچ پیامدی کاراش رو تکرار کنه... هیچ وقت کسی نمی‌تونه طوری برام توضیحش بده که قبولش کنم.»

جاش گفت:

«شاید همه‌ش منتهی به امشب شد. شاید قرار بود من بکشمش. اخم کردم.»

«یعنی سرنوشت؟»

«آره. شاید همیشه قرار بود قاتل بشم و دیر یا زود اتفاق می‌افتاد.»

چی؟ جاش؟ قاتل؟

امکان نداشت این رو بپذیرم. اون زیادی خوب بود، زیادی مهربون. آره، به خونم نفوذ و دنبالم کرده بود، ولی من خودم ارزش خواسته بودم وارد خونهم بشه و هیچ وقت بهش نگفتم تماشا کردن رو متوقف کنه. حسی داشتم که اگه می‌گفتم، گوش می‌کرد و دیگه سراغم نمی‌اومد.

شاید کاراش از دور شبیه به برد به نظر می‌رسید، ولی از نزدیک، این دو نفر زمین تا آسمون فرق داشتن و من حاضر نبودم اجازه بدم جاش خودش رو با همچین آدم پستی مقایسه کنه. گفتم: «نه، قبول ندارم که این سرنوشت بوده. این حرف وقتی درد و رنج قربانی‌های برد رو در نظر می‌گیری، دیگه اصلاً معنی نداره. هیچ راهی وجود نداره که این آدم‌ها برای این به دنیا اومده باشن که طعمه‌ی اون بشن.» جاش دستی روی صورتش کشید و آه بلندی کشید. «وقتی اینجوری میگی خودم رو زیادی مهم می‌بینم.» «نه این نیست. فقط بعد از یه اتفاق آسیب‌زننده، گیج و دو دل شدی.»

نگاهی بهش انداختم. اخم روی پیشونیش افتاده بود، لب‌هاش محکم روی هم فشار داده شده بودن. باید حرفم رو بهش می‌فهموندم و چه راهی بهتر از این که از منطق خودش علیه خودش استفاده کنم؟

«یادت هست ازم پرسیدی که من یه دختر شانزده ساله رو به خاطر کشتن والدینش سرزنش می‌کنم یا نه؟ حالا من می‌پرسم، اگه من بودم که برد رو تصادفی کشته بودم، با خودت فکر می‌کردی که سرنوشت من همیشه قاتل شدن بوده؟»

«هرگز، ولی این فرق داره.»

«نه، فرق نداره.»

«فرق داره. چون این چیزی بوده که از بچگی نگرانش بودم.»

بخ کردم. کی همچین فکری رو تو سن کم می کنه؟

«چی میگی؟»

«نه، الان وقتش نیست. درست بعد از کشتن یه آدم، الان بدترین زمانه که داستان تراژدی زندگی من رو بشنویم»

«این انصاف نیست. من همه چیز رو دربارهی گذشته‌ام بهت گفتم.»

«آلی، گذشته‌ی من کابوسه.»

نگران نگاهش کردم.

«تا حالا کسی رو کشتی؟»

«نه.»

«به کسی آسیب زدی؟»

«خارج از باشگاه هنرهای رزمی نه، اونم فقط ناخواسته، و هیچ وقت جدی نبوده.»

«خلافکار هستی؟»

«هکر هستم، پس از نظر فنی آره. کلی قانون رو شکوندم، ولی بدترین کارم همون ورود به خونه‌ت و زیر نظر

گرفتن بود.»

ابروهام رو بالا بردم و نگاه معنی‌داری به صندوق عقب انداختم.

«واقعاً؟ این بدترین کارته؟»

با لبخند گفت: «همینی که گفتم. مگه خودت همین الان نگفتی که با کشتن برد به دنیا لطف کردیم؟»

لبخند زدم. راست می‌گفت، گفته بودم، و خوب بود که کمی از لحن طعنه‌دار همیشگی‌ش برگشته بود.

«همین برام کافیه. حسم می‌گه تو آدم بدی نیستی. هر چی لازم باشه بگی، می‌تونه بمونه برای وقتی که

خودت آماده باشی. هیچ عجله‌ای نیست.»

خم شد و بوسه‌ای به گونه‌م زد.

«تو بهترین دوست‌دختری هستی که یه مرد می‌تونه بخواد.»

ابروهام اونقدر سریع بالا پرید که انگار می‌خواستن از صورتم فرار کنن.

«عه... چی گفتی؟»

زود بود؟ منظورم اینکه که می‌دونم هنوز رسمی در این باره حرف نزدیم، ولی یه بچه داریم و حس می‌کنم

از بین بردن یه جنازه بیشتر کارِ زوج‌هاست تا رابطه‌های گذری.»

خونسرد گفتم:

«یعنی داری میگی زوجی که با هم قتل انجام بدن، با هم می‌مونن؟»

«این زیادی طولانیه. من ترجیح میدم بگم زوجی که با هم بززن و بکشن، با هم می‌مونن.»

با خنده گفتم: «عالیه. مستقیم میریم جهنم، هردومون.»

«راستی کجا میریم؟ حس می‌کنم قبل از آخرین بار که بهت گفتم بززن کنار چون حالت تهوع داشتم، داشتی یه چیزی می‌گفتی.»

خنده از روی لبم پرید. نیم ساعتی بود که داشتم جرئت جمع می‌کردم برای گفتن این موضوع، ولی هنوز راه خوبی برای توضیح پیدا نکرده بودم.

«چقدر دربارهی خانواده‌م تحقیق کردی؟»

«تا پدر و مادرت رفتم. بیشتر از اون حس کردم زیادی فضولی میشه.»

نگاهش کردم.

«واقعاً؟ همین‌جا مرز گذاشتی؟»

شانه‌ای بالا انداخت:

«ترجیح میدادی بیشتر از این می‌گشتم؟»

«صادقانه بگم، آره. چون باعث می‌شد مجبور نباشم خودم چیزای ناخوشایندی رو دربارهی خانواده‌م تعریف کنم.»

به جاده نگاه کردم. داشتیم وارد حومه می‌شدیم و دیگه نمی‌تونستم هر یه ثانیه یک‌بار بهش نگاه کنم،

اون زیادی خوش‌چهره بود و واقعاً حواسم رو پرت می‌کرد.

دستش رو گذاشت روی رانم. حتی این تماس ساده و ظاهراً بی‌اهمیت باعث شد حس کنم بی‌قرارم...

اگه فقط کمی دستش رو بالاتر می‌برد...

«آلی، هر چیزی که دربارهی خانواده‌ت بگی، باعث نمیشه ازت دور بشم.»

«باشه، پس دایی نیکو عضو مافیاست.»

فکر کرد شوخی میکنم، رو به سمت در برگشت.

«بززن کنار. همین‌جا از هم جدا میشیم.»

دستگیره رو تکون داد، انگار می‌خواست پیاده بشه.

«بذار برم بیرون.»

با دست بهش زد.

«بس کن، جدی میگم.»

برگشت نگاهم کرد.

«فکر می‌کردم دیگه فامیلی نداری. هیچ نشونه‌ای از شون تو شبکه‌های اجتماعی یا هیچ جای دیگه نبود.»

واقعاً عجیب بود که این اعتراف‌ها دیگه برام عجیب به نظر نمی‌رسیدن؟

«چون سال‌هاست وجودشون رو نادیده گرفتم. نیکو برادر کوچیک مامانه. وقتی نوجوان بود، با یه جمع خراب رفیق شد و خانواده عملاً طردش کردن. پدربزرگ و مادربزرگم از سیسیل فرار کرده بودن تا از مافیا دور بشن، پس داشتن پسری که عضو مافیا بشه، بعد از اون همه سختی، براشون غیرقابل تحمل بود. آخرین باری که دایی نیکو رو دیدم، مراسم خاکسپاری مامانم بود. فکر می‌کردم همون آخرین باره که ازش خبری می‌گیرم، ولی چند ماه پیش باهام تماس گرفت و مجبورم کرد برای پسر کوچیکش، گرگ، تو بیمارستان کار خدماتی بگیرم.»

«اتفاقی بود؟»

«کاش بود. مطمئنم دلیل اصلی استخدام گرگ، مربوط به نحوه‌ی رسیدگی به بعضی از جسدهاست. گرگ رو تو محل کار فقط چند بار دیدم و یه توافق نانوشته بینمون هست که وانمود کنیم همدیگه رو نمی‌شناسیم، که کار سختی هم نیست چون اولین و آخرین بار تو مراسم مامانم دیدمش. و دوست هم ندارم بیشتر باهاش آشنا بشم. درست مثل بقیه‌ی پسردایی‌هام، داره راه پدرش رو میره، و دلم نمی‌خواه کارم رو بخاطر اونا از دست بدم.»

«پس چرا الان داریم سراغشون میریم؟»

آهی کشیدم.

«چون قبل از اینکه پدرم بمیره، بهم گفت اگه روزی به دردسر جدی افتادم، باید برم پیش داییم. نیکو شاید بی‌رحم باشه، ولی خانواده براش مهمه، و ظاهراً هیچ‌وقت تلاشی برای آشتی با مامان و پدربزرگ و مادربزرگم نکرد.»

«اینطوری که میگی، آدم دلش براش می‌سوزه.»

«اصلاً اینطور فکر نکن. آدم خوبی نیست. شاید به بدی برد نباشه، ولی نزدیکه. متأسفانه الان فکر می‌کنم تنها گزینه‌مونه. طبق گفته‌ی پدرم، نیکو تو سازمان جایگاه بالایی نداره، ولی به خاطر کاری که براشون می‌کنه، بهترین شانس ما برای خلاصی بی‌سروصدا از این وضعیت همینه.»

«چه کار کنه برامون؟»

اخم کردم.

«پاک‌سازی. تمیز کردن صحنه‌ی جرم.»

«و مطمئنی این راهیه که میخوای ماجرای صندوق عقب رو حل کنیم؟»
«بستگی داره. تو چه حسی داری؟ میخوای خودمون تیکه تیکهش کنیم و بندازیمش تو دریاچه؟»
جاش رنگ پرید و گفت: «انگار دوباره میخوام بالا بیارم.»
«منم همینطور. مرگ رو میتونم هضم کنم، ولی تیکه تیکه کردن رو نه. تازه چون ما آماتوریم، احتمال اینکه وسط کار گیر بیفتیم خیلی زیاده. ترجیح میدم کار رو بسپریم به حرفه‌ای‌ها.»
«پس منم با مافیا موافقم.»
«ولی این بی‌هزینه نیست.»

دستش رو گذاشت روی شونه‌م و با شستش آرام روی گردنم کشید. وسوسه داشتم که گونه‌م رو به دستش بمالم.
«می‌دونی هزینه‌اش چیه؟ پول یا... لطف؟»
«احتمالاً لطف. فقط چون فامیلم، معاف از باج‌گیری یا اجبار نیستم. شاید مجبور بشم بیمارستان رو راضی کنم
یه نفر دیگه‌شون رو هم استخدام کنه. و فقط میتونم حدس بزنم که با مهارت‌های هکری تو، چه درخواست‌هایی
ممکنه داشته باشن.»
«اگه این باعث میشه از زندان و رسوایی تو رسانه‌ها در امان بمونیم، هر کاری بخوان انجام میدم.»

اخم کردم.

واقعاً داشت بابت رسانه‌ها نگران می‌شد؟ تا حالا حتی به این فکر نکرده بودم که ممکنه اسممون تو اخبار بره.
من هنوز اون قدر درگیر نگرانی از بابت پیدا شدن جنازه‌ی توی صندوق عقب بودم که به بعدش فکر نکرده
بودم. ولی خب... حق داشت. برد پولدار بود و پسرای سفیدپوست پولدار همیشه برای رسانه‌ها سوژه بودن.
همین باعث شد بیشتر مطمئن بشم که رفتن پیش نیکو بهترین انتخابه، حتی با عواقبی که می‌تونه داشته باشه.

«هنوز جوابم رو ندادی.»

«درباره‌ی چی؟»

«اینکه بالاخره دوست‌دخترم هستی یا نه.»

ضربانم تند شد و دل‌هوره‌م به پرواز افتاد. یه نگاه کوتاه بهش انداختم.

«داری ازم می‌خوای دوست‌دخترت باشم؟»

لبخند گرگ گونه‌ای زد که باعث شد برای چند لحظه یادم بره جنازه‌ای پشت سرم داریم. حتی حس کردم دیدن اون لبخند و اون چال‌ها، ترکیب شیمیایی مغزم رو تغییر داد تا از این به بعد همه‌ی فکرهام فقط دور این مرد بچرخه.

تا همین جاش واکنش بدنم بهش خطرناک بود، ولی حالا که چهره‌ش رو هم کامل دیده بودم، دیگه کارم تموم بود. این همون چیزی بود که می‌خواستم، نه، همون کسی بود که می‌خواستم، به جهنم که چه عواقبی داره. شاید این سرعت پیش رفتن برام طبیعی نبود، ولی با جاش نیاز به ماه‌ها فکر کردن نداشتم. همین چند هفته کافی بود تا جوابم رو بدونم.

اون باعث شده بود دوباره زنده بشم. از دنیای خاکستری که توش گیر کرده بودم کشیدتم بیرون و دوباره رنگ‌ها رو بهم نشون داد. وسط جمعی از مردهایی که حتی حاضر نبودن کم‌ترین تلاش رو برای کسی بکنن، اون فرق داشت. جاش نمونه‌ی کامل «اگه بخواد، انجام میده» بود. چون کاری برام کرد که هیچ‌کس دیگه نکرده بود: نه تنها نیازهام رو برآورده کرد، بلکه ازشون هم فراتر رفت، چه از نظر احساسی، چه جسمی.

همیشه غافلگیرم می‌کرد، باعث می‌شد گونه هام سرخ بشه و بخندم. معلومه که می‌خواستم دوست‌دخترش باشم. اگر دست خودم بود، از این به بعد هر لحظه‌ای که سر کار نبودم رو کنارش می‌گذروندم. امیدوار بودم بدون دانه وارد چه چیزی میشه، چون هرچند علاقه اون نسبت به من تازه شروع شده بود، مال من ماه‌ها بود شکل گرفته، و وقتی به دام بندازمش، دیگه ولش نمی‌کنم.

یکم جلو اومد و وارد فضای شخصی‌م شد؛ طوری که نفسم گیر کرد و تمام تنم پر از برق شد. «آلی؟ می‌خوای دوست‌دخترم باشی؟ اینجوری همیشه خوراکی، لذت، و شاید کمی تعقیب ملایم داشته باشی.» لبخند زد.

«آره.»

خم شد و گونه‌م رو بوسید.

یادم نمیاد آخرین باری که این قدر خوشحال بودم کی بود. حتی با وجود یک جنازه‌ی چند قدم اون طرف‌تر. حتی وقتی داشتم می‌رفتم از آخرین کسی که دلم می‌خواست کمک بگیرم، درخواست کنم. جاش باعث می‌شد تمام این وضعیت لعنتی رو برای چند لحظه فراموش کنم و فقط حس خوبی داشته باشم. شاید شروع این رابطه کمی عجیب و پر از علامت سؤال بود، و شاید هنوز خیلی چیزها رو باید دوباره‌ی هم یاد می‌گرفتیم، اما گفتن بله به دوست‌دختر جاش بودن، آسون‌ترین تصمیمی بود که تو مدت‌ها گرفته بودم. و مطمئن بودم، هر اتفاقی که بیفته یا هر رازی که جاش داشته باشه، هیچ‌چیز باعث نمیشه از این انتخاب پشیمون بشم.

فصل هجدهم - جاش

به دوست دخترم، آلی، گفتم: «فکر می‌کردم داییت یک خلافکار درجه پایین مافیاست.»
گفت: «بابام همینو گفته بود.»

و از شیشه جلو به ویلای بزرگ و ایتالیایی که نزدیک می‌شدیم نگاه کرد. «انگار کارای کثیف درآمد خوبی داره، نه؟»

منم فقط به این فکر می‌کردم که همین که این کار تموم بشه، هر چه زودتر برش گردونم خونش و رابطه‌مون رو کامل کنیم.

حتی به ذهنم رسید ماشین رو مثل کامیون عقب‌بری کنیم، جنازه‌ی برد رو جلوی در خونه‌ی داییش خالی کنیم و با سرعت بزنیم به چاک، مثل دو تا خلافکار زبل. و بله، مطمئن بودم این حس مشترک بین هر دومونه؛ چون آلی اصلاً بلد نبود احساساتش رو پنهان کنه و از وقتی ماسکم رو برداشته بودم، نگاه‌های هوس‌آلودش همه چیز رو لو می‌داد.

با بی‌میلی نگاهم رو ازش گرفتم و به دروازه‌ی بزرگ روبه‌رو نگاه کردم. بسته بود، ولی کنارش یک کنسول کوچک برای تماس با نگهبانی دیده می‌شد. با خودم فکر کردم اصلاً کسی این موقع شب بیداره؟
جوابم رو یک دقیقه بعد گرفتم، وقتی آلی شیشه رو پایین داد و دستش رو برد تا دکمه قرمز تماس رو بزنه. هنوز درست فشارش نداده بود که بلندگو با صدای خش‌دار روشن شد:
صدای یه مرد خشن: «کی هستی و چی می‌خوای؟»

اصلاً خوشم نیومد که با دوست‌دخترم این‌طوری حرف زد. دوباره لبخندم بی‌اختیار کشیده شد...

آلی سرش رو کمی بیرون برد توی هوای سرد: «من آلیسا کاپلوجی هستم، خواهرزاده نیکو.»
دروازه بی‌صدا و راحت باز شد.

هردومون با تعجب به هم نگاه کردیم. خیلی سریع و بی‌دردسر بود. حتی هویت رو هم چک نکرد؟
یعنی منتظر ما بودن، یا دستور ثابت داشتن که هر وقت پیداش شد، راهش بدن داخل؟ با توجه به حرف‌های آلی درباره اهمیت خانواده برای نیکو، احتمال دوم منطقی‌تر به نظر می‌رسید.
یک فکر ناگهانی مثل پتک کوبید تو سرم، لعنتی، مافیاها معمولاً بیشتر از همه عاشق داستان‌های جنایی هستن.

انقدر حواسم به برنامه‌ریزی برای کارهای دونفره و شیپنت‌های بعدش بود که به این فکر نکرده بودم که ممکنه کسی قیافه‌م رو بشناسه و پای بابام رو وسط بکشه. باید خودم قبل از هر کسی این موضوع رو به آلی می‌گفتم؛ نمی‌خواستم از دهن کس دیگه‌ای بشنوه، مخصوصاً وقتی وقت و موقعیت مناسب برای توضیح نبود. چون مطمئن بودم قاطی می‌کرد و حق هم داشت.

رفتم سر کیفم و از جیب جلوی بهترین ابزار استتارم رو بیرون کشیدم، یک عینک و سیبل مصنوعی. در دفاع از خودم باید بگم این سیبل فوق‌العاده باکیفیت بود و حتی از نزدیک هم واقعی به نظر می‌رسید، ولی خب، قبول دارم که باهاش شبیه یکی از بازیگرای ردشده فیلمای پلیسی دهه ۸۰ می‌شدم. آفتاب‌گیر رو پایین آوردم و با آینه، سیبل رو سر جاش چسبوندم.

آلی گفت: «داری چه غلطی می‌کنی؟»
گفتم: «بعداً توضیح می‌دم، قول می‌دم.» و کناره‌هاشو صاف کردم.
گفت: «مشهور یا یه چیزی شبیه به اون؟»
گفتم: «یه چیزی شبیه به اون.» و رو بهش برگشتم.
نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد: «قیافت...»
ابروهام رو بالا دادم: «جذابه، نه؟»

سریع نگاهش رو برگردوند سمت مسیر، چون داشتیم از جلوی نگهبانی رد می‌شدیم و سایه‌ی مردی که از پشت شیشه نگاهمون می‌کرد پیدا بود. «اون چیز مسخره‌ت کرده.»

خم شدم، آهسته کنار گوشش زمزمه کردم: «ولی هنوزم اونقدی خوب هستم که بخوای سوارش بشی.» و گوشه سیبل رو مالیدم.

آلی سریع فاصله گرفت و چشمش رو دوخت به مقصد روبه‌رو، در حالی که گونه‌هاش زیر نور داشبورد صورتی شده بود.

یه عضو مزاحم بدنم هم بیدار شد. صاف نشستم و سعی کردم به بدنم بفهمونم الان که قراره با دایی آلی روبه‌رو بشیم، این وضعیت اصلاً ایده خوبی نیست.
ولی خب، هر چی تلاش می‌کردم، تصویر آلی که روی صورتم نشسته رو نمی‌تونستم از ذهنم پاک کنم.

باید حواسم رو پرت می کردم.
خب... جسد توی صندوق چطور؟
آره، درسته... همین چند ساعت پیش یه نفر رو کشته بودم. هرچند آلی قشنگ از منطق خودم علیه خودم استفاده کرده بود، ولی هنوز یه گوشه‌ی ذهنم می گفت شاید مرگ برد اونقدر هم تصادفی نبوده.
یادم نمیومد واقعاً روی بینیش چسب زده باشم. می دونستم که چسب رو زدم، ولی شاید اون لحظه حواسم پرت شده باشه؟

عینکم رو گذاشتم وقتی پیچیدیم توی ورودی دایره‌ای جلوی خونه.
آلی که سرعت رو کم کرد، یکی از درهای بزرگ پارکینگ باز شد. مردی با حوله پالتویی آبی ظاهر شد.
دایی نیکو؟

با دست اشاره کرد که بریم داخل پارکینگ، خودش عقب رفت که آلی جا داشته باشه.
ظاهرش اصلاً شبیه یه مافیا بی رحم نبود، قد کوتاه، لاغر، موهای جوگندمی، پوستش کمی تیره تر از آلی و بینی بزرگ تر از حالت معمول.

آلی ماشین رو پارک کرد و رو کرد به من گفت: «آماده‌ای؟»
شونه بالا انداختم: «نه خیلی، ولی مگه انتخاب دیگه‌ای داریم؟»
سرش رو تگون داد: «نه. بریم.»

با هم از ماشین پیاده شدیم.
کلی از نیکو بلندتر بودم.
با ابروهای بالا رفته زل زد بهم: «سبیل قشنگی داری، پوآرو.»
عالی. شوخ طبعی توی خانواده آلی ارثیه.
یه جواب آبدار اومد رو زبونم، ولی قورتش دادم. الان وقت کل کل نبود، مخصوصاً با جنازه‌ای که توی صندوق داشت یادم می آورد این مرد می تونه خیلی راحت زندگی مو نابود کنه. بهتر بود از همون اول اعصابش رو خرد نکنم.
دستم رو به سمتش دراز کردم: «اسمم جاشه.»
یه پوزخند زد ولی دستم رو محکم فشرد: «حیف شد. جاش اونقدر خوش آهنگ نیست. منم نیکو.»
سر تگون دادم وقتی دستامون رو ول کردیم.
«ایتالیایی‌ای؟»
«یه جورایی. مامانم ایتالیایی-الجزایریه.»

یه نگاه دیگه ام کرد: «فکر کردم یه ذره...»
آلی سریع برید وسط حرفش: «چیزی نگو اگه حرفت قراره نژاد پرستانه باشه.»
نیکو رو کرد سمتش، با دست های باز و لبخندی که واقعاً صادقانه به نظر می رسید: «هیچ وقت نمی زنم!»

آلی کمی خم شد و بغلش کرد: «مرسی که گذاشتی بیایم داخل. دوست ندارم اینو بگم، ولی یه...»
نیکو حرفش رو قطع کرد: «اِه! اینجا نه.»

ازش فاصله گرفت، در پارکینگ رو بست و با دست اشاره کرد از در کناری بریم داخل.
وارد یه اتاق ورودی شدیم که هم کاربردی بود هم پرزرق و برق، کف مرمر، یه گوشه هم انگار کلینیک سگ ها بود.
نیکو به پامون اشاره کرد: «کفش رو دربیارین. مویرا منو می کشه اگه این طوری برین تو.»
نگاهی به کفشام کردم، هم پر از گل بودن هم شلوار جینم کثیف بود. خونه گرم بود، پس پالتوم رو هم بعد از درآوردن کفش ها درآوردم و زدم کنار کت آلی روی قلاب دیوار.

نیکو ما رو از اونجا برد توی آشپزخونه ای که پر از جزئیات و شلوغی بود.
«قهوه؟ شراب؟»
آلی گفت: «قهوه خوبه.»

چشمام رو تنگ کردم تا همه چی رو هضم کنم. چراغ های سقفی اونقدر روشن بودن که نورشون از روی مرمر و شیشه ها بازتاب پیدا می کرد. همه چیز کرم و بژ بود و پشت سینک، موزاییک هایی بود پر از آدم های برهنه.
انگار طرحی از روم باستان بود، ولی بعضی قطعات بد جا خورده بودن؛ مثلاً یکیشون آلتش با فاصله ی یک کاشی از بدنش جدا افتاده بود و انگار وسط هوا معلق مونده.
یه آلت معلق وسط مهمونی.

خدایا، نخند... سرم رو بردم بالا تا خندم نگیره، ولی بدبختانه چشمم افتاد به لوستر آینه ای بالای سرم و انعکاس نور مهتابی ها توش نزدیک بود کورم کنه. این ضرب المثل چی بود؟ که میگفت پولدارا سلیقه ندارن؟

آلی با آرنج زد تو پهلو: «قهوه می خوای یا یه چیز قوی تر؟»
حواسم رو از لوستر کردم و رو به داییش گفتم: «قهوه، لطفاً.»

فکر خوردن شراب با این معده داغونم اصلاً ایده‌ی خوبی نبود، ولی یه کم کافئین شاید کمک می‌کرد، مخصوصاً که هنوز لیوان قهوه‌ای که الی توی راه داده بود رو دست نزده بودم.

نیکو گفت: «خب، چی باعث شده این موقع صبح اینجا پیداتون بشه؟»

آلی صاف و پوست‌کنده گفت: «یه نفر رو کشتیم.»

با چشم‌های گرد برگشتم سمتش.

گفتم: «نمی‌خواستی کم‌کم بهش برسیم؟»

شونه بالا انداخت: «لابد اون روزی که یاد می‌دادن چطور مؤدبانه به یکی بگی جنازه توی صندوق عقبته، مدرسه نرفتم.»

نیکو با تعجب برگشت: «جنازه آوردین خونه‌ی من؟»

آلی با تردید گفت: «آره؟ بابا گفت اگه به دردرس افتادم پیام پیشته.»

نیکو غرید: «لعنتی! ممکنه فدرال‌ها دارن منو زیر نظر دارن. نمی‌تونی همین‌طوری نعش بیاری اینجا که انگار من سردخونه‌م!»

رفتم جلوتر، بینشون ایستادم. هرچند داییش بود، ولی اون لحنی که با آلی حرف زد باعث شد شک کنم اصلاً

می‌خوام باهاش رابطه‌ی خوبی بسازم یا نه. «اون خبر نداشت.»

نیکو دستاش رو به هوا پرت کرد: «برو اینو به فدرال‌ها بگو!»

بعد با صدای بلند به سمت بیرون رفت: «گِـرگ! استفان! الک! جونیور! پاشین بیاین پایین! مشکل داریم!»

آلی اومد کنارم و من بازوش رو کشیدم تو بغلم. نگاه که کردم، چهره‌اش پر از شرمندگی بود.

گفت: «خراب کردم»

محکم‌تر بغلش کردم: «خب، می‌خواستیم چی کار کنیم؟ بهش زنگ بزنینم و خودمون و فدرال‌هایی که ممکنه شنود

گذاشته باشن رو خبر کنیم؟»

یه پسر جوون که هنوز داشت تی‌شرت خاکستریش رو می‌پوشید، با عجله از پله‌ها اومد پایین. قدش حدود قد آلی،

موهای تیره و هیکلی لاغر و کشیده داشت. با اون صورت بچه‌گونه و کک‌ومک‌هاش، باید بی‌تجربه به نظر می‌رسید،

ولی یه سختی توی نگاهش بود که نشون می‌داد بیشتر از سنش دیده.

«کلیدا!» دستش رو به سمت آلی گرفت.

آلی غر زد: «سلام گرگ، منم خوشحالم دیدمت.» و توی کیفش دنبال کلیدا گشت.
آهان، پس این گرگ بود. قیافش به سنش نمیخورد، می‌دونستم خانواده چطور می‌تونن آدم رو از بچگی پیر کنن.

گفت: «بجنب، باید بریم.»
آلی کلیدها رو به سمتش گرفت: «یعنی چی باید بریم؟»
گرگ سر تکون داد: «نه، کلیدارو نگه دار. تو اومدی، باید خودت هم ببریش بیرون.»

آلی یه قدم مردد برداشت و از بغلم کشید بیرون: «جاش چی؟»
نگاه گرگ به من افتاد: «اونم اینجا می‌مونه..»
آلی گفت: «نه، این از من جدا نمیشه.»

گرگ جواب داد: «هیچی ش نمیشه. فکر می‌کنی بابا جرأت کنه با دوست پسر تو دریفته؟»
یه نگاه دیگه بهم کرد و از بالا تا پایینم رو برانداز کرد. «به‌علاوه، به نظر میاد خودش بلد باشه از خودش دفاع کنه.
الان بجنب آلی، وقت نداریم.»

آلی با نگرانی برگشت سمت من.
رفتم جلو و پیشونیش رو بوسیدم، بعد رو به گرگ گفتم: «می‌دونم عجله داری، ولی باید بدونم نقشه‌ت چیه.»
پا به پا شد و با سرعتی که نزدیک بود زبونش گره بخوره گفت:
«می‌بریمش یه جای امن، بعد یه نفر میاد جنازه رو می‌بره.»
پرسیدم: «اگه فدرال‌ها دنبالتون افتادن چی؟»
«گم و گورشون می‌کنیم.»

یه لحظه طولانی بهش خیره شدم. خدایا، این فقط یه بچه‌ست، تازه از دبیرستان دراومده.
«مواظب باش هیچ بلایی سر دخترعمت نیاد.»
«قول میدم» و به سمت در قدم برداشت، انگار می‌خواست آلی رو به حرکت وادار کنه.
سرم رو خم کردم و به آلی نگاه کردم.
ابروهاش توی هم رفت و اخم کرد.
گفت: «از این قضیه خوشم نمیاد.»
«منم همینطور، ولی اونا کارشون رو بلدن. باید اعتماد کنیم که می‌دونن چیکار می‌کنن.»

گرگ با بی‌حوصلگی و با صدای داد بلندی گفت: «وقت خداحافظی احساسی نداریم، آلی. بیا بریم.»
چهره‌ی آلی پر از حرص شد، برگشت سمتش. «دارم میام، ایستا، هوف.»

از بالای سر آلی به چشم‌های گرگ نگاه کردم و بی‌صدا سرم رو به نشونه‌ی «دیگه اینکار رو نکن» تکون دادم،
چشمام پر از عصبانیت بود.
بابام قبلاً همینطور سر مامانم داد می‌زد، و من از این کار متنفر بودم.

نمی‌دونم قیافه‌م چطوری شد، ولی همین کافی بود که پسر یه گانگستر کارکشته یه قدم برگرده عقب.
«باشه... معذرت.»

رو به آلی کرد. «ببخشید. حالا میشه قبل از اینکه باب...»

نیکو از در کناری برگشت. «هنوز اینجا هستید؟ برید، احمقا!»
گرگ که معلوم بود بیشتر از اینکه از من بترسه، از باباش حساب می‌بره، مچ آلی رو گرفت و کشید سمت گاراژ.

آلی وسط راه دستش رو کشید و تهدیدش کرد اگه دوباره لمسش کنه، براش بد تموم میشه.
قبل از رفتن، یه نگاه آخر بهم انداخت. «مواظب خودت باش.»
یه لبخند مطمئن زدم و گفتم: «تو هم همینطور.»
و بعدش من موندم تنها با دایی گانگستر آلی.
برگشتم سمتش، داشت از اتاق می‌رفت بیرون و همزمان با داد و بیداد به بقیه‌ی پسرهایش می‌گفت بجنبن.

نیکو برگشت سمت دستگاه قهوه‌ساز و شروع کرد دکمه‌ها رو فشار دادن.
«چی شده؟» همینطور که پشتش به من بود پرسید.
یهویی حس کردم همه نگاه‌ها روی منه.
از جلب توجه متنفر بودم، باعث می‌شد بخوام توی خودم جمع بشم، ولی آلی به من اعتماد کرده بود، پس باید
خودمو جمع می‌کردم.

«اول بگید گرگ و آلی کجا میرن دقیقاً؟»
نیکو گفت: «برمی‌گردن شهر، به یه تعمیرگاه که مال ماست. اونجا یکی ماشینتو تمیز می‌کنه، بقیه هم به کار صندوق
عقب می‌رسن.»

«و مطمئنی آلی و گرگ سالم می‌مونن؟»
سر تکون داد: «گرگ بلده چیکار کنه. بهترین راننده‌های ماست. اگه ردشون رو زدن، چند نفر دیگه می‌فرستم
جاده که گم و گورشون کنن.»

یه نفس سنگین کشیدم. تازه داشت روم اثر می کرد که دوست دخترم قراره دوباره با یه جسد توی ماشین دور شهر بچرخه. کاش بیشتر اصرار می کردم یا راه دیگه‌ای پیدا می کردم... ولی همه چی سریع پیش رفت. «حواست با ما هست، جو؟»

نگاهم رو از زمین کندم و دیدم دست به سینه زل زده به من. گفتم «جاش درسته، بگو که آلی سالم می‌مونه.» به جای عصبانی شدن، لبخند زد: «خیلی دخترمو دوست داری، نه؟»

با سر تأیید کردم، در حالی که بقیه هم با نگاه‌های مشکوک زیر نظر داشتند. چرا حس می‌کردم دارم توی یه دام می‌افتم؟

«تو باعث شدی این جسد بیفته اون توی صندوق؟» دوباره با سر تأیید کردم.

نیکو گفت: «باید دقیقاً بگی چی شده.» «یه متجاوز و احتمالاً قاتل به اسم برد بلوم، دو شب پیش توی بیمارستان بود. اونجا با آلی درگیر شد و آلی هم تحقیرش کرد. امشب سعی کرد بره خونه‌ش.»

صدای غرغر و عصبانیت مردها اتاق رو پر کرد. یه ذره احساس امنیت بیشتری کردم، چون حالا حداقل سر یه چیز هم نظر بودیم.

چشمای تیره‌ی نیکو از خشم برق زد. «چرا اونجا بود؟» «یه کیت قتل همراهش بود. ما مهارش کردیم، بستیمش، و قرار بود ببریمش پشت خونه‌ی آخرین قربانیش بندازیم... ولی وسط راه مرد. آلی گفت بیایم اینجا. موبایلش توی خونه‌شه، ردیاب ماشینشم خاموشه، ولی حدس می‌زنم یه جایی نزدیک خونه‌ی آلی باشه.»

نیکو پرسید: «چطور می‌دونی؟» لعنت... خودم انداختم توی تله. «هکرم.» نیکو به یکی از پسرا اشاره کرد: «به جیمی زنگ بزن، بگو بچه‌ها رو بفرسته. تا ماشین رو پیدا نکردین، برنگردین.» پسر رفت.

بعد به یکی دیگه گفت: «خونه‌ی آلی باید پاکسازی بشه. وقتی کار ماشین جاش تموم شد، برین که گربه و وسایلشو بیاره، بعد شروع کنین.»
اون یکی هم رفت. حالا فقط من و نیکو و پسر بزرگش، جونیور، مونده بودیم.

نیکو نگاهم کرد. «دیگه چی؟»
«برد فقط اسم کوچیک آلی رو توی بیمارستان فهمیده بود، پس باید یه تحقیقی کرده باشه که پیداش کنه. می‌ترسم موبایل یا کامپیوترش پلیس رو مستقیم به آلی برسونه وقتی خبر گم شدنش رو بدن.»
نیکو رو به جونیور کرد. «برو پیش وینی، بگو کل نیرو رو بفرسته خونه‌ی بلوم.»
هشدار دادم: «اون پولداره، احتمالاً دوربین و سیستم امنیتی داره...»
نیکو دستش رو بالا آورد: «با تمام احترام، ولی این اولین بارمون نیست.»
سرم رو تکون دادم. «این خیلی مشکوکه. منو با خودتون ببرین، کامپیوترش رو هک می‌کنم.»
ابروهاش بالا رفت. «مطمئنی؟»
نفس عمیقی کشیدم:
«آره. این کار منه. می‌تونم تو کمتر از ده دقیقه برم توی سیستمش و کل هارد برد رو پاک کنم، بدون اینکه حتی یه رد دیجیتالی باقی بذارم.»

چهل دقیقه بعد، هنوز زنده بودم و حالا عقب یه ون نشسته بودم و داشتم یه ماکیاتوی داغ رو از ماگ استیل می‌خوردم.

جونیور پرسید: «قهوه رو دوست داری؟»
«عالیه.»

جونیور سری تکون داد: «یادت باشه به بابام بگی. عاشق اینه که فکر کنه بهترین باریستای دنیاست.»
گوشیم تو جیبم لرزید. همین که پیام آلی رو دیدم، نفس راحتی کشیدم:

"به مقصد رسیدیم."
دوباره پیام داد: "کجایی؟"
"دارم کارای مأمور مخفی انجام می‌دم"
"یعنی چی؟ خونه نیستین؟"

زن باهوشیه، حواسش هست زیادی واضح ننویسه.

"نه. بیرونم"

"یعنی الان داری کاری براش انجام می‌دی؟"

"شاید..."

"چییی؟!"

سه تا ایموجی خنده فرستادم.

"جاش، جدی میگم. هیچ کاری براش نکن. اینجوریه که گیرشون می‌افتی."

شاید حق باهاش بود، ولی الان دیگه نمی‌تونستم عقب بکشم. مخصوصاً وقتی راه دیگه‌ای نبود.

"مواظبم، قول میدم. ولی این کار باید انجام بشه. لطفاً بهم اعتماد کن."

"فکر کنم خودت می‌دونی چقدر بهت اعتماد دارم... مشکل من بقیه‌ان. اگه اتفاقی برات بیفته، زمین رو می‌سوزونم. به هر کدوم از این پسردایی عوضیم که کنارتن هم بگو."

نگاهم رو از صفحه برداشتم و دیدم جونیور زل زده بهم.

گفت: «ها؟»

«آلی گفت بهت یه هشدار بدم.»

ابروهاشو بالا انداخت و سرشو کج کرد که یعنی ادامه بده.

گفت مطمئن شو سالم برمی‌گردم خونه.»

پوزخند زد.

برای آلی نوشتم:

"نمیدونی چقد ترسید! راستی یه کلید گذاشتم تو کيفت، کلید خونه. شب دوست داشتی برو اونجا"

"چی؟! ولی تایلر اونجاست... بد نمیشه اگه برم؟"

چند بار پلک زدم.

راستش، یادم رفته بود تایلر هم هست. و اینکه یه زمانی اون و آلی با هم بودن. مغزم احتمالاً اینو دفن کرده بود که ازم محافظت کنه، ولی الان دیگه لازم نبود. رابطه‌شون هیچ‌وقت جدی نبوده و می‌دونستم هیچ‌کدوم دیگه به اون یکی حسی ندارن، پس نه نیازی بود حسادت کنم، نه ناامن بشم.

به هم‌خونه‌ایم پیام دادم: "یادته گفتم می‌خوام به آلی کمک کنم؟"

ساعت هنوز پنج صبح نشده بود، ولی تایلر آدم سحرخیزیه و حتی آخر هفته‌ها هم سخت می‌تونه بیشتر بخوابه. جوابش تقریباً فوری اومد: "بگو که با هم جور شدین."

لبخند زدم. واقعاً توی بخش بهترین دوست شانس آورده بودم.

یه لحظه حباب تایپ کردنش ظاهر شد و بعد پیام دومش اومد:

"چون تو این مدت از حالت عادی ت هم عجیب‌تر شدی و داشتم فکر می‌کردم باید با ماریا و راب تماس بگیرم."

اخمام رفت تو هم. جواب دادم:

"لازم نیست مامان بابامو قاطی کنی، از آلی خواستم دوست دخترم باشه."

"مبارک باشه! صبر کن... گفت آره دیگه، نه؟"

"آره. اشکالی نداره بیاد خونه؟"

"نه بابا، مشکلی نیست. ولی خودت پیشش نیستی؟"

"نه. باید یه کاری رو انجام بدم، بعد یکی دو ساعت برمی‌گردم. خونه‌ش باید سم‌پاشی بشه، گربه‌ش رو هم با خودش میاره."

"عالیه. اون آشغال کوچولو ازم متنفره."

دوباره خندهم گرفت. هنوزم برام خاص بود که من یکی از تنها دو آدمی بودم که فرد باهاشون کنار میاد.

"چطور جرأت می‌کنی اسم پسرمو خراب کنی."

"پسرت؟"

"بله. سر فردریک کاپلوجی-هموند"

تایلر برام یه ایموجی 🙄 فرستاد.

"خوشحالم که حداقل یه زن تو زندگیت هست که این عجیب غریب بازیاتو تحمل کنه"

برخلاف آلی، تایلر چندان از مدل شوخیا و دیوونه‌بازیای من خوشش نمیومد.
"مرسی تا یه کم دیگه میاد. کلید خونه رو بهش دادم که خودش بیاد تو."
"وااا. کلید؟ این دیگه سطح بالاست. راستی می‌دونه بابات کیه؟"

لبخندم محو شد و حس گناه دوباره سراغم اومد.
"نه هنوز. می‌دونه بچگیم سخت بوده، ولی همه‌ی جزئیات رو نه. می‌خوام وقتی برگشتم، بهش بگم."
"اگه خواستی منم باشم که توضیح بدی، بگو."
"فکر کنم خودم بتونم، ولی ممنون."

برگشتم به چت با آلی.
"اوکیه."
"مطمئنی؟ این حرف شاید بد باشه ولی حس میکنم تایلر ناراحت شه."
"نه، خوبه همه چی"

یه‌ه‌وون به جلو پرت شد، انگار راننده گاز رو تا ته فشار داده باشه. گوشیم از دستم افتاد و مجبور شدم به صندلی
چنگ بزنم که پرت نشم کف ماشین.
جونیور به مرد کنار دستش کوبید و سمت راننده داد زد: «چی کار می‌کنی، وینی؟!»
راننده فریاد زد: «پلیس‌ها تو خونه بلوم هستن!»
جونیور زیر لب فحش داد. «آروم‌تر برو، رد شدن با سرعت زیاد مشکوکه.»
وینی با وحشت گفت: «من حکم بازداشت دارم»
جونیور مثل فنر پرید، از زیر کاپشنش یه اسلحه کشید و خم شد پشت وینی، لوله رو گذاشت پهلوش. صدای
خش‌خش باز شدن ضامن، توی فضای بسته ون پیچید.
جونیور گفت: «آروم. لعنتی. برو.»
وینی پا رو از روی گاز برداشت و همه یه نفس عمیق کشیدن. لعنت بهش، چقدر جو سنگین بود.

جونیور برگشت و با نگاه تیزی زل زد به من. «چطور ممکنه اینقدر زود اینجا باشن؟»
همه نگاه‌ها سمت من برگشت، انگار که جواب همه‌چیز دست منه. فقط شونه بالا انداختم. «هیچ ایده‌ای ندارم.»
جونیور اسلحه رو از پهلوی وینی برداشت و خم شد سمت من:
«از اول همه‌چی رو تعریف کن. یه جایی حتماً خراب کردین.»
خم شدم که گوشیم رو از کف بردارم. «بذار فقط به آلی بگم مواظب باشه.»
جونیور با یه ضربه گوشی رو پرت کرد اون طرف و اسلحه رو به سمتم گرفت.
«آلی حالش خوبه. تو الان باید نگران خودت باشی. شروع کن به حرف زدن، خوشتیپ.»

هوف... گندش بززن.

فصل نوزدهم - آلی

بیشتر از شش ساعت از بیدار شدنم نگذشته بود، ولی حس می کردم از شدت خستگی دارم می میرم. خب، منطقی هم بود. یکی به قصد کشتن اومده بود توی خونم، توی آدم ربایی و کشتن یه متجاوز نقش داشتم، جنازه اش رو نصف ایالت کشونده بودم، یه مافیا کلی سرم داد و بیداد کرده بود، با وحشت کامل برگشته بودم شهر چون مطمئن بودم یکی دنبالمه، و بعدش هم دو ساعت توی یه تعمیرگاه سرد نشسته بودم تا ماشین جاش رو یه مرد سیاه پوست میان سال به اسم لوشیوس چند بار شست و شو بده.

از صندلی عقب ماشین جاش یه میو اومد.
به فرد گفتم: «می دونم رفیق، فقط چند دقیقه دیگه. تقریباً رسیدیم پیش بابا.»

عالی، حالا جاش کاری کرده بود منم اینجوری صداش کنم.
یه بار دیگه توی آینه عقب رو چک کردم، برای صدمین بار. به گرگ گفته بودم وقتی از خونه م جدا شدیم دنبالم نیاد، ولی به این بچه ی پدرسوخته اعتماد نداشتم.
جاش همین الانش به خاطر این قضیه به داییم بدهکار شده بود، آخرین چیزی که می خواستم این بود که خودم نیکو رو مستقیم بکشم دم در آپارتمان جاش.

چراغ جلو قرمز شد و پشت چندتا ماشین ترمز گرفتم. فرصت رو غنیمت شمردم که دوباره گوشیم رو چک کنم. بازم هیچی از طرف جاش یا هیچ کدوم از مردای خانواده م نیومده بود، حتی با وجود پیام های تهدیدآمیز رو به افزایش من.
اگه آسیبی به دوست پسر م رسونده بودن، به خدا قسم که بقیه ی عمرم رو صرف پشیمون کردنشون می کردم. امیدوار بودم واقعاً فقط غیبت زده باشه و اتفاق وحشتناکی نیفتاده باشه.

اگه هر مرد دیگه ای بود، الان توی ذهنم هزار سناریو ساخته بودم که نکنه زیادی احساساتی شدم و حالا داره ازم دوری میکنه، ولی این جاش بود. اون با ذوق و شوق، احساسات منو با حالا ما با هم یه بچه داریم جواب می داد.
پس یعنی احتمالاً یه مشکلی پیش اومده بود که تا حالا خبری نشده. لعنتی.

متأسفانه، الان کاری از دستم برنمی‌آورد.

فرد همراهم بود، و با توجه به میوه‌ها و ناله‌های دلخراشش، باید زودتر می‌رسید به جعبه خاکش. حتی وقتی می‌رسوندمش خونه جاش، نمی‌تونستم همین‌جوری ولش کنم و برگردم خونه دایی. گرگ گفته بود به مدت توی سایه بمونم، که یعنی دوری از خانواده‌ای که فدرال دنبالشه. رفتن پیششون واضحاً اشتباه بود. من و جاش باید ریسک می‌کردیم، خودمون برد رو تکه‌تکه می‌کردیم و بعدش هم توی جلسات تراسی با عواقبش کنار می‌آومدیم. یا حداقل من باید این کارو می‌کردم. با توجه به واکنش اولیه جاش به جنازه برد، اشاره مستقیم به ایده‌ی تکه‌تکه کردن احتمالاً براش زیادی بود. چراغ سبز شد. پام رو از روی ترمز برداشتم.

گرگ لیستی از کارهایی که باید می‌کردم داده بود؛ از دوش اسکراب گرفته تا تمیز کردن زیر ناخن‌های دست و پا. توی خونه لباس‌هام رو عوض کرده بودم و لباس و کفش‌های کثیفم رو داده بودم به مردی به اسم گویدو، به جز سوتین و شورتم، چون، اییی... نه. هیچ‌وقت لباس زیرمو به یه گانگستر پیر و چنندش نمیدم.

من و جاش با گوشی‌های موقت به هم پیام می‌دادیم. گوشی‌های اصلی‌مون رو توی خونه‌م گذاشته بودیم که اگه کسی ریز به ریز تماس‌هامون رو چک کرد، ببینه تمام شب همونجا بودیم. الان همراه من بودن، با لپ‌تاپ جاش و دو تا کیف که توش وسایل من و فرد بود. یه میوی دیگه اومد، این بار بلندتر از قبل. به فرد گفتم: «یه کم صبر کن دیگه، رسیدیم.»

یک ثانیه بعد فهمیدم اون صدا مال فرد نبود، صدای... آژیر بود! روکش چرمی فرمون زیر دستم صدا داد از بس محکم گرفته بودمش. توی آینه نگاه کردم و دیدم یه ماشین پلیس با چراغ روشن داره از خیابون پشت سرم میاد. قلبم کوبید توی قفسه سینه‌م. آروم ماشین رو کشیدم کنار، همزمان با بقیه. «خدایا، فقط دنبال من نباش...»

ماشین پلیس کنارم آهسته شد و من نفس‌تنگی گرفتم، ولی بعد فهمیدم درست دم چهارراهیم و احتمالاً فقط داشتن نگاه می‌کردن که مشکلی پیش نیومده باشه. صورتم رو برگردوندم طرف دیگه و وقتی رد شدن و سرعت گرفتن، تازه نفس کشیدم.

«یا خدا...»

پیشونی‌مو گذاشتم روی فرمون. نه، من به درد زندگی خلافتکاری نمی‌خورم. خون و صحنه‌ی دلخراش رو می‌تونم تحمل کنم، ولی اینکه هر لحظه فکر کنم پلیس میاد سراغم؟ نه، مرسی. یکی پشت سرم بوق زد و من صاف نشستم. الان وقت فروپاشی نبود. با دست به راننده پشت سری اشاره کردم و دوباره راه افتادم، حواسم بود که زیر سرعت مجاز بمونم. آره، ماشین تمیز بود و دلیلی نداشت پلیس انقدر زود بیاد سراغم، ولی این حرفا وحشتم رو کم نمی‌کرد. حس می‌کردم هفته‌ها، حتی ماه‌ها طول می‌کشد تا دوباره بتونم نفس راحت بکشم.

برد رو چیکار می‌کردن؟ می‌شد به لوشیوس اعتماد کرد؟ اون صورت منو دیده بود. اگه پلیس بازجویی‌ش می‌کرد، می‌تونست منو لو بده. لعنت به من که باهاش شوخی‌های مسخره می‌کردم. شاید باید براش گل بفرستم تا از دلش در بیاد.

پنج دقیقه بعد رسیدم به پارکینگ جاش و تایلر و رفتم توی جای مهمان کنار شاسی‌بلند تایلر. فرد بی‌وقفه میو می‌کرد، پس کیفش رو انداختم روی شونه‌م و جعبه خاکش رو هم برداشتم و رفتم بالا. کلید داشتم، ولی ترجیه دادم زنگ بزنم که به تایلر خبر بدم رسیدم. عجیب می‌شد اگه همینجوری می‌رفتم تو و اون غافلگیر می‌شد، خیلی بد میشد. حتی با اینکه جاش گفته بود مشکلی نداره. صدای تایلر از اسپیکر اومد: «هی، آلی.» بعد هم در رو برام باز کرد. چند دقیقه بعد دم در منتظرم بود، در رو باز کرد. «سلام.»

موهای بور تیره‌ش هنوز خیس بود، انگار تازه از حموم اومده باشه، و جوری که به عقب شونه کرده بود، حسابی بهش می‌ومد.

از جاش کوتاه‌تر بود، شاید حدود ۱۵ سانت، ولی به همون اندازه عضلانی، حتی به نظر می‌رسید بیشتر، چون روی بدنش خالکوبی نداشت که حواس رو پرت کنه. قیافه‌ش بدون شک جذاب بود، ولی نه از نظر ظاهر و نه از نظر شخصیت به گرد پای هم‌خونه‌ش نمی‌رسید، و من هیچ حسی بهش نداشتم وقتی از کنارش رد شدم.

گفتم: «بخشید» و مستقیم سمت اتاق جاش رفتم. «گربه‌م اضطرابی باید بره دستشویی.»

دیگه به چیزی توجه نکردم، فقط سریع جعبه خاک رو گذاشتم زمین و فرد رو از کیفش درآوردم. به محض آزادی، مستقیم رفت توی جعبه، طفلکی.

سرمو آوردم بالا و اوه، لعنتی.

اینجا بودم. همون صحنه‌ی همه‌ی ویدیوهای موردعلاقه‌م. اون مبل اون طرف دیوار بود. سمت راستم یه تخت بزرگ، با حلقه‌های مخصوص بود. روبه‌رو، یه ردیف پنجره‌های بزرگ که جاش وقتی تظاهر می‌کرد ناراحت، به بیرونش خیره شده بود.

ناگهانی و دردناک تحریک شدم. مغزم انتظار داشت برگردم و مرد بی‌چهره رو پشت سرم ببینم، نفس‌زنان و آغشته به خون، و خدایا، امیدوار بودم جاش زود برگرده. هیچ‌وقت این‌قدر هوس سکس نکرده بودم.

و خب، دقیقاً همون موقع تایلر زد به در نیمه‌باز. «قهوه یا چیزی می‌خوای؟»
چون یهوایی اومده بود سعی کردم خودمو جمع کنم و با صدایی که بلندتر از حد معمول بود گفتم:
«قهوه خیلی خوبه، مرسی.»
چقدر رررر زشت.

صبر کردم تا صدای قدم‌هاش دور بشه، بعد برگشتم. فرد معمولاً بچه‌ی خوبی بود، ولی نمی‌دونستم تایلر با آزاد گذاشتنش توی خونه چه حسی پیدا می‌کنه، پس در اتاق جاش رو بستم که همونجا بمونه.

«من برم بقیه وسایلم رو بیارم»

تایلر پرسید: «کلید رو داری؟»

«آره.»

«خوبه.»

با سرعت رفتم بیرون و وقتی هوای سرد زمستون خورد به پوستم، حس کردم کمی از گرمای عجیب تنم کم شد. حتی فکر نکرده بودم که موندن توی خونه جاش این‌جوری حالم رو عوض میکنه.
ترکیبی عجیب از احساسات داشتم، در یک اتاق، فانتزی انجام تاریک‌ترین و شهوانی‌ترین کارها با مردی که دیوونه‌ش بودم، و در اتاق دیگه، سکس واقعی و بی‌هیجان با مردی که هیچ حسی بهش نداشتم.

جاش گفته بود تایلر با همه چی اوکیه، ولی حالا شک داشتم خودم اوکی باشم. آیا به اندازه‌ی کافی بالغ بودم که با این موقعیت راحت کنار بیام؟ یا قراره عجیب بودن این موقعیت منو بکشه؟ دوست داشتم خونسرد باشم، و فکر می‌کردم می‌تونم، ولی بعد از این شب و صبح، دیگه نمیکشیدم و گپ زدن با کسی که یه زمانی باهاش بودم، حس می‌کردم فعلاً زیادیه. باید تا وقتی حالم بهتر بشه، ازش دوری کنم.

در صندوق عقب رو باز کردم و داشتم وسایلم رو برمی‌داشتم که گوشیم توی جیب کاپشنم زنگ خورد. سریع درآوردمش.

«جاش؟ خوبی؟»

«عام... نه، جاش نیستم.» صدای یه زن بود.

گوشی رو از گوشم دور کردم و به صفحه‌ش نگاه کردم، ورونیکا بود، دوست آزمایشگاهیم.

«اوه، ببخش، ورن. فکر کردم یکی دیگه‌ای.» در صندوق رو بستم. «چی شده؟»

«خواستم بگم آزمایش خونت رو زودتر تموم کردم.»

با حالت غر زدن گفتم: «ورن، بهت گفته بودم خودتو به زحمت نندازی.»

گفت: «می‌دونم، و هنوزم نباید عذاب وجدان بگیری. نوبت کسی رو نگرفتم. دو شب گذشته رو یه ساعت بیشتر موندم تا تمومش کنم.»

وسط پله ها داد زدم: «ورن! این دقیقاً باعث میشه بیشتر عذاب وجدان بگیرم!»

گفت: «فکرشم نکن، حالا می‌خوای نتیجه رو بگم؟»

«بذار حدس بزنم، تطابق نداشت؟»

«دینگ دینگ دینگ! درست گفتی.»

چشم‌هام رو چرخوندم و برگشتم داخل، همزمان توی ذهنم علامت سؤال بود که جاش چطور این کارو کرده. «ببخش که بی‌خودی این‌همه دردسر دادم. حس عوضی بودن دارم.»

فرد دم در اتاق جاش منتظرم بود و نزدیک بود پام بره روش.

«ای بابا، فردا! حواست باشه.»

ورن هنوز داشت حرف می‌زد ولی من گوشی رو دور گوشم نگه داشتم بودم و همزمان که وسایل رو

می‌آوردم داخل، سعی می‌کردم نذارم گریه‌م بره بیرون. «یک لحظه، ورن.»

بالاخره همه‌چی رو آوردم داخل و فرد رو هم دوباره برگردوندم سر جاش.
گوشی رو دوباره گذاشتم کنار گوشم. «ببخش. چی گفتی؟»
«گفتم یه کم بیشتر کنجاوی کردم.»

یه جوری گفت که ناخودآگاه نشستم روی لبه تخت. صداش جوری بود که انگار می‌خواست خبری بده که باید در حالت نشسته شنید.

«خب؟»
«همونطور که چند روز پیش گفتم، کنجاو شدم و به‌جای یه تست ساده، رفتم عمیق‌تر و دنبال چیزهای دیگه گشتم.»
«و...؟»
«اممم، نمی‌دونم چطور بگم»

دستم دور گوشی سفت شد. نکته چیزی توی خون جاش مشکل داشت؟
«مثل چسب بکنش، ورن. یهو بگو.»
یه نفس عمیق کشید: «دی‌ان‌ای روی پارچه‌های خونی رو با دیتایس باز بررسی کردم، و خب... فرد مورد نظر پنجاه درصد دی‌ان‌ای مشترک با قاتل کن‌دال داره.»
«صبر کن. چی داری میگی؟»
«یعنی مردی که روی اون پارچه‌ها خون ریخته، پسر یه قاتل زنجیره‌ایه، آلی.»

گوشی از دستم افتاد. صدای ورن رو می‌شنیدم که اسممو صدا می‌زد، ولی یه وز وز توی گوشم بود که همه‌چی رو خفه می‌کرد. گوشه‌های دیدم تار شد و سرم گیج رفت. داشتم غش می‌کردم. هیچ‌وقت توی عمرم از حال نرفته بودم، ولی علائمش رو می‌شناختم، و بعد از همه شوک‌هایی که امروز خورده بودم، این آخری رسماً منو از پا انداخت. پرستار درونم فعال شد و دراز کشیدم روی تخت تا جلوی غش کردن رو بگیرم. مردی که تعقیبم کرده بود، به خونه‌م نفوذ کرده بود و کسی رو کشته بود، پسر یه قاتل زنجیره‌ای بود.

یا خدا... یعنی وقتی از خودش فیلم می‌گرفت در حالی که غرق خون بود، می‌خواست مثل پدرش بشه؟
یا... قبلاً شده بود؟

@BOOKESTUNN

یهو نشستم.

باید از اونجا می رفتم. عاشق جنایت واقعی نبودم، ولی یه آشنایی کلی با اختلالات شخصیتی داشتم و می دونستم بعضی هاشون می تونن به خوبی احساسات واقعی رو جعل کنن. اونقدر خوب که تد باندی تونسته بود کنار یکی از بهترین نویسنده های جنایی کار کنه و طرف حتی نفهمه هیولاست. اگه باندی تونسته بود همچین کسی رو گول بزنه، من چه شانسی داشتم جلوی یکی مثل اون؟

می دونستم این فقط یه بازی بزرگ برای جاشه، قبلاً هم فهمیده بودم چقدر بازی کردن رو دوست داره، و این حرفای دوست دختر/دوست پسر/پدر گربه هم فقط برای اینه که منو خر کنه و اعتماد رو جلب کنه، تا وقتی ذات واقعیش رو نشون داد، ضربه ی بیشتری بخورم.

سرم گیج رفت وقتی خواستم بلند شم، دوباره ولو شدم رو تخت. فرد پرید کنارم و یه صدای میوی کوتاه درآورد، انگار می خواست پیرسه «خوبی؟»

«آلی! یه نفر داد زد.

کوفت... آهان، گوشیم رو انداخته بودم.

برداشتمش. «هستم، ببخش، فقط شوکه شدم.»
ورن پرسید: «خوبی؟ جات امنه؟»

به اطراف نگاه کردم، قلاب های روی تخت حالا برام معنای دیگه ای پیدا کرده بود. واقعاً امن بودم؟ جاش هنوز پیداش نبود، پس فرصت فرار داشتم. نمی تونستم برم خونه چون قبلاً ثابت کرده بود راحت می تونه بیاد تو. گرگ گفته بود دور خانواده بمونم، ولی الان جایی امن تر از ساختمون دایی نیکو به ذهنم نمی رسید. احتمالاً اون بیشتر از هر کسی اسلحه و سیستم امنیتی داشت که حتی جاش هم نمی تونست دورش بزنه.

«آلی؟» ورن این بار نگران تر صدام کرد.

«آره، ببخش. امنم، قول می دم.» یا حداقل به زودی می شم. «ببین، باید برم. مرسی که گفتی.»
«مطمئنی خوبی؟»

«آره. فقط یه لطف کن اینو پیش خودت نگه دار.»

ذهنم آشفته بود، ولی یه چیز رو می‌دونستم، اگه ورن شروع می‌کرد این شایعه رو پخش کنه که تو شهر یکی از فامیلای یه قاتل زنجیره‌ای زندگی می‌کنه، باعث وحشت عمومی می‌شد و توجه ناخواسته به من جلب می‌شد.

گفت: «می‌تونی به من اعتماد کنی. چون از نظر فنی، کاری که کردم سوءاستفاده از منابع بیمارستان حساب میشه و من کارمو زیادی دوست دارم که از دستش بدم.»

خدایا شکرت.

خداحافظی کردیم و قطع کردم. چند دقیقه همون‌طور لبه تخت موندم و سعی کردم ضربان قلبم رو کنترل کنم. این همون گذشته تاریکی بود که جاش نمی‌خواست بگه و حالا فهمیدم چرا. چی گفته بود؟ «بدترین زمان برای گفتنش بعد از اینکه کسی رو کشته باشی؟»

زیر لب خندیدم، یه خنده عصبی. آره، اون زمان افتضاح بود، ولی هنوز هم بهتر از این بود که اینجوری بفهمم. یا شاید خوب شد که الان اینجا نبود تا واکنشم رو دستکاری کنه. اخم کردم. این فکر منصفانه نبود. حالا که شوک اولیه داشت می‌خوایید، داشتم به واکنش تندم شک می‌کردم. نه، من جاش رو زیاد نمی‌شناختم، ولی... حس می‌کردم می‌شناسمش. نه اینکه بدونم رنگ موردعلاقه‌ش چیه یا با کی به مهمونی رفته، بلکه اینکه چه جور آدمیه. بامزه، مهربون، و خیلی بیشتر از هر کسی که قبلاً باهاش بودم، اهمیت می‌ده. سخت بود باور کنم اینا فقط نقشه بوده باشه.

من نویسنده داستان جنایی نیستم، ولی حالا که فکر می‌کنم، شاید بیشتر از اون زنی که کتاب نوشته بود با آدمای خطرناک برخورد داشتم.

اون فقط توی محیط‌های کنترل‌شده مصاحبه کرده بود، ولی من تو زندگی واقعی هر روز باهاشون مواجه می‌شدم. حتی شاید غرایزم تیزتر هم باشه، چون اون موقعی که باهاشون حرف می‌زده، افسرای زندان کنارش بودن، ولی من فقط خودم رو داشتم.

خانواده‌م جاش رو می‌شناسن. همسایه‌ها هم همین‌طور. و تایلر هم جفتمونو می‌شناسه. این همه آدم بودن که پلیس می‌تونست باهاشون حرف بزنه اگه یهو غیبم بزنه. کسی که قصد کشتنم رو داشت، نباید تا جایی که میشه تعداد شاهد‌ها رو کم کنه؟

یه ضربه به در اتاق خورد.
صدای تایلر اومد: «آلی؟ قهوه آماده‌ست.»

اون لحظه یادم افتاد تایلر فقط هم‌خونه جاش نبود؛ بهترین دوستش هم بود. خودش یه بار گفته بود از بچگی با جاش رفیق بوده. یعنی احتمالاً همه‌چیز رو درباره پدر جاش می‌دونه.
با پاهای لرزون از اتاق بیرون رفتم. ترسم از دیدن دوباره‌ی یه آشنا که قبلاً باهاش رابطه داشتم، کم شده بود. اگه کسی می‌تونست جواب سوالات رو بده، اون تایلر بود.

پرسید: «وای، خوبی؟»
«نه. یه کم شوکه شدم.»
گفت: «بیا بشین» و یکی از صندلی‌های جزیره آشپزخونه رو کشید.

روی صندلی ولو شدم و وقتی برام قهوه می‌ریخت، فکر می‌کردم چطور بحث رو شروع کنم. راهی برای گفتن غیرمستقیمش پیدا نکردم، پس یکراست رفتم سر اصل مطلب.

«می‌دونی پدر جاش کیه؟»
تایلر تو جاش خشک شد. «چرا می‌پرسی؟»
«می‌دونی یا نه؟»
با تکون سریع سرش تأیید کرد.
«خب، من تازه فهمیدم و چندتا سوال دارم.»
یه نگاه محتاطانه بهم انداخت. «فکر نمی‌کنم من باید جواب بدم. بهتره از خود جاش بپرسی.»
سرم رو تکون دادم. «می‌خوام از تو بشنوم.»
اخم کرد. «چرا؟»
لعنت، چطور توضیح بدم؟
«چون بعضی سوالات تنده و نمی‌خوام دلش رو بشکنم.»
«آره، نه که جاش خیلیم لطیفه.» برگشت سر قهوه‌اش.
عصبانیت رو قورت دادم.
«ربطی نداره طرف لطیفه یا نه، باید احساسات آدم رو در نظر گرفت.»

«آهان، احساسات...»

معلوم شد چرا هیچ وقت حس خاصی به این یکی پیدا نکردم. وقتی هوس نسبت به بدنش کنار می رفت، می دیدم چقدر ازش خوشم نمیاد.

قهوه رو گذاشت جلوم. «هر چی میخوای بپرس.»

«اون مثل پدرش نیست، نه؟»

انگار سیلی خورده باشه پرید. «نه، لعنتی. چرا این فکر رو می کنی؟»

وسوسه شدم به اکانت شبکه اجتماعی جاش اشاره کنم ولی پشیمون شدم. احتمالاً حتی تایلر هم ازش خبر نداشت. و از برد هم نمی تونستم چیزی بگم. ولی باید حرفی که جاش درباره تقدیر و قاتل شدن زده بود رو روشن می کردم.

«یه بار گفت نگران اینه که سرنوشتش این باشه که قاتل بشه.»

چهره تایلر درهم رفت. «لعنت به اون روان شناس.»

«چی؟»

«وقتی پدر جاش دستگیر شد، مامانش بردش پیش یه روان شناس معروف برای درمان آسیب هاش. اون دکتر

تازه توی یه تحقیق شرکت کرده بود که می خواست ثابت کنه روان پریشی ارثیه. چون از قبل مطمئن بود که حق باهاشه، با اینکه داده هاش مشکوک بود، جاش براش مثل یه مرغ تخم طلایی بود که از آسمون افتاده باشه. ظرف یه ماه، کاری کرد که جاش و مادرش باور کنن باید تا آخر عمر داروی ضد روان پریشی بخوره، و گرنه عاقبتش میشه مثل باباش.»

با وحشت تکیه دادم عقب. «چه جور پزشکی همچین کاری می کنه؟»

سرش رو تکون داد. «دیگه پزشک نیست. جاش تنها قربانی اون نبود. چندتا بچه دیگه رو هم برای ثابت کردن فرضیه ش بازی داد. همه شون بعداً توی یه شکایت دسته جمعی علیه ش شرکت کردن و اون هم پروانه طبابتش رو از دست داد. ولی آسیب وارد شده بود. جاش تازه چند وقتییه از بیشتر داروهاش قطع کرده، و اگه هنوز حرفایی مثل همونی که گفتمی می زنه، یعنی هنوز شک داره کارش درست بوده یا نه.»

«پس اصلاً نباید اون داروها رو می خورد؟»

تایلر گفت: «نه، یه سری عادت خاص داره، خب کی نداره؟ مهم اینه که هیچ کدوم از علائم جدی‌ای که نشون بده اختلال شخصیت ضداجتماعی داره، توش نیست.» آرنج‌هاش رو گذاشت رو کانترو و تو چشم‌هام نگاه کرد. «من پدرش رو می‌شناختم، و جاش هیچ شباهتی به اون نداره. همین که من هنوز زنده‌م باید بهترین مدرکش باشه.» لبخند زد. «فکر نکنم فهمیده باشی، ولی من بعضی وقتا زیادی رو اعصابم.»

جرعه‌ای از قهوه خوردم. آره، کم کم داشتم می‌فهمیدم. «چرا جاش زودتر اینا رو بهم نگفت؟»

تایلر صاف ایستاد و لیوان خودش رو برداشت. «احتمالاً چون می‌دونست فرار میکنی.» «هی، به نظرت الان دارم فرار می‌کنم؟» پوزخند زد. «با اون رنگ پریده‌ای که وقتی اومدی بیرون داشتی، می‌تونم بگم اگه من اینجا نبودم که از لبه پرتگاه برت گردونم، آره، می‌رفتی.»

خب، اینو باید قبول می‌کردم. ولی بازم... «ببین، دلیل خوبی داشتم که نگران باشم. هم‌خون‌ت اومده تو خون‌م دوربین کار گذاشته. تازه هک هم کرده که منو تو محل کارم ببینه.»

به جای این که وحشت‌زده بشه، زد زیر خنده: «بالاخره یکی پیدا شد که بره عجیب غریب بازیشو سر اون دراره.» مچم رو گرفت و با حالت سپاسگزار گفت: «دمت گرم.»

دستم رو کشیدم عقب. «جدی می‌گم، تایلر.» «منم جدی‌ام، این همون عادت‌هاییه که گفتم. جاش دوران بچگیش زیر دست یه قاتل زنجیره‌ای گیر افتاده بود. وقتی اون و مادرش فرار کردن، هر ثانیه‌ی وقت آزادش رو صرف این کرد که مطمئن بشه دوباره به اون وضعیت برنمی‌گردن. حتی الانم لازم داره همه‌چیز رو دربارهی کسایی که براش مهمن بدونه؛ کجان، با کی هستن. یه بار یادم رفت بگم شب بیرون می‌مونم، ساعت سه صبح دم خون‌ه‌ی کسی که باهاش قرار داشتم پیداش شد تا سرم داد بزنه.»

لبخند زدم. دقیقاً کاری بود که انتظار داشتم جاش بکنه.

تایلر ادامه داد:

«تو نمی‌دونی چه کابوسی رو پشت سر گذاشته، حتی الانم که زنده‌ست، مدام خبرنگارها و رسانه‌ها دنبالش و دنبال ماریا می‌افتن برای مصاحبه. همین باعث شده منزوی و شکاک بشه، و از وقتی اون مستند تابستون پخش شد، بدتر هم شده. قبل از این که با تو آشنا بشه، به زور از خونه بیرون می‌رفت.»

با تعجب پرسیدم: «چرا؟»

«تو واقعاً علاقه‌ای به پرونده‌های جنایی نداری، آره؟» تایلر گوشیش رو درآورد. «جاش عین پدرش می‌مونه.»

چیزی رو روی گوشی باز کرد و گذاشت جلوی من. گوشی رو برداشتم و... وای خدا. راست می‌گفت. شاید رنگ موهاشون فرق داشت و پوست جاش تیره‌تر بود، ولی بقیه چیزاشون یکی بودن. نه، صبر کن.

زوم کردم روی چشم‌های قاتل. اون فرق داشت. نگاهش مثل بقیه‌ی قاتلایی که دیده بودم، مثل نگاه برد، بدون ذره‌ای از گرما و شوخی‌ای که همیشه تو چشمای جاش می‌دیدم. سریع اسکرول کردم پایین و مقاله رو نگاه کردم. پدر جاش از نظر وحشت جنایت‌هاش کنار باندی و دامر اسم برده شده بود. فقط می‌تونستم حدس بزنم زندگی با همچین پدری چه جهنمی بوده.

گوشی رو پس دادم.

تایلر دوباره گذاشتش تو جیبش و از بالای فنجان قهوه به من نگاه کرد.

«جاش باید همه‌چی رو بدونه، آلی. احساس امنیت براش مهمه، و امنیت کسانی که دوستشون داره حتی مهم‌تر. اگه بخوای باهاش باشی، باید بپذیری که براش مرزهای معمول اهمیتی نداره. ماشین من یه ردیاب داره، همون روزی که خریدش گذاشتش توی ماشینم. تو گوشیم هم لوکیشن فعاله که همیشه بتونه چک کنه. اگه طرفدار پرونده‌های جنایی بودی، هیچ‌وقت دعوت نمی‌کردم اینجا، چون اونا ورودشون ممنوعه.»

اعتراف کردم: «عجیبه، ولی اذیت نمی‌کنه»

تایلر سر تکون داد. «آره، منم همین‌طور. خوبه یکی همیشه حواسش بهت باشه. مثل فرشته‌ی نگهبان شخصی.»

اخم کردم و به اطراف اشاره کردم:

«ولی انگار تو هم حواست به اون هست، این که کسانی رو نمیاری اینجا که ممکنه بشناسنش، وقت گذاشتی که همه‌چی رو برام توضیح بدی، و این که با رابطه‌ی ما مشکلی نداری.»

پوزخند زد.

«اگه می‌دونستم احتمال داره شما دو تا با هم باشین، از همون اول همه‌چی رو بینمون تموم می‌کردم و می‌چسبوندمت بهش. بی‌احترامی نباشه.»

دستم رو تکون دادم و گفتم: «مشکلی نیست»

تکیه داد به کانتر. «می‌دونم هضمش سخته، ولی جاش قابل‌اعتمادترین و وفادارترین آدمیه که می‌شناسم. عادتای خاص داره؟ بله. از شوخی‌های بی‌وقفه‌ش خسته می‌شی؟ زودتر از چیزی که فکر می‌کنی. ولی از اون آدماییه که اگه با یه جسد بری سراغش، کمک می‌کنه قایمش کنی.»

وسط قهوه خوردن خفه شدم. اگه تایلر می‌دونست این حرفش چقدر واقعی بود...

سریع برگشت و یه مشت دستمال داد.

بین سرفه گفتم: «مرسی، بد رفتم تو گلوم.»

«اشکالی نداره. ببین، اگه فکر می‌کنی نمی‌تونی با کار و گذشته‌ی جاش کنار بیای، الان انصراف بده. اون خیلی کم آدم‌ها رو راه می‌ده تو زندگیش، و اگه کشش بدی، بهش آسیب می‌زنی.»
سرتکان دادم. «می‌فهمم. منم زیاد آدم‌ها رو راه نمی‌دم.»
ابروهاشو بالا انداخت و یه نگاه خاص انداخت. «آره. می‌دونم.»
اخم کردم. «ببخش.»

دستشو تکون داد. «مشکلی نیست. معلومه که اگه سعی می‌کردیم رابطه جدی داشته باشیم، جواب نمی‌داد.»

سر تکون دادم. آره، تایلر یه جورایی عوضی بود، ولی کم‌کم داشتم می‌دیدم میشه ازش خوشم بیاد. حتی شاید اگه من و جاش مدت طولانی با هم بمونیم، دوست هم بشیم.

پرسیدم: «چی دیگه باید بدونم؟»

«اون و گانه»

اخم کردم. «ولی چند روز پیش برام بیکن و تخم‌مرغ درست کرد.»

حالا می‌فهمیدم چرا افتضاح بودن. چون احتمالاً بلد نبوده درست گوشت رو پیزه.

تایلر سوت زد. «پس واقعاً عاشقت شده. من هیچ وقت اجازه نداشتم اینجا گوشت بپزم.»
«چرا؟»

«عامم، چطور بگم...» انگشتش رو گذاشت زیر چونه. «باباش یکی از قربانی هاش رو چرخ کرد قاطی همبرگر و توی مهمونی محله داد به همه بخورن.»

حالم به هم خورد. «چی؟!»

«آره. همچین چیزی معمولاً تا آخر عمر تو ذهن یه بچه شش ساله می مونه.»

دستم رو بالا گرفتم. «باشه، فهمیدم. لطفاً ادامه نده. صبر کن.» چشم هام رو ریز کردم و ادامه دادم:

«تو چطور هنوز گوشت می خوری؟»

«اون روز به جای همبرگر هات داگ خوردم.»

«ولی تو باز هم بوی پختن گوشت رو حس کردی.» جمله ای که هیچ وقت فکر نمی کردم از دهنم دربیاد.

تایلر شونه بالا انداخت. «درسته. ولی بوییدن و چشیدن دو تا چیز متفاوتن.»

گفتم: «اه، بسه دیگه»

حتی برای من هم این بحث زیادی بود، مخصوصاً بعد از اون شوخی بی مزه ای که درباره ی سوزوندن

تیکه های بدن برد کرده بودم. بیچاره جاش... حتماً وقتی گفتم دوباره همه ی خاطراتش زنده شده.

از اینکه بعد از تماس ورن یه لحظه جوگیر شدم و شک کردم، کلی حس گناه داشتم. خداروشکر

همیشه منطقی بودم و حتی با همه ی کوفت و زهرمارهایی که تو این ۲۴ ساعت گذشته سرم اومده بود،

تونستم به خودم پیام.

تصور کن اگه همون جوری می زدم بیرون، بدون اینکه به جاش فرصت توضیح بدم، و همه چی رو به خاطر

یه سوء تفاهم می ریختم دور... نابخشودنی بود.

من و جاش تو خیلی چیزا شبیه هم بودیم و هرچی بیشتر از گذشته ش می فهمیدم، این شباهت ها واضح تر

می شد. تازه همه چی داشت برام معنی پیدا می کرد، از این که چرا جاش این طوریه تا این که چرا اون پیج رو

زده. فقط امیدوار بودم وقتی برگشت، حاضر باشه به حرفام گوش بده.

از این متنفر بودم که هنوز خودش رو زیر سؤال می بره، و اگه کاری از دستم برمیومد که خیالش رو راحت کنم،

حتماً می کردم.

انگار که احضارش کرده باشم، درِ ورودی باز شد و جاش اومد تو.

حتی با اون رنگ پریدگی و خستگی، و لباس‌های غریبه‌ای که برایش کوچیک بودن، هنوز فوق‌العاده بود. ته‌ریش چندروزه‌اش بهش یه حالت خشن داده بود که من خیلی دوست داشتمش. همه‌ی نگرانی‌هام با دیدنش که سالم بود دود شد. از رو صندلی پریدم پایین و رفتم سمتش. من رو بلند کرد، توی بغلش گرفت و از زمین کند. همزمان گفتیم: «تو سالمی.»
تایلر گفت: «خوش برگشتی، داداش، آها، راستی آلی از پدرت خبر داره.»

جاش تو بغلم خشک شد.
تایلر ادامه داد: «منم با کمال میل خودم رو می‌کشم کنار که دوتایی تنها باشین.»
وقتی با لبخند کثیفش از کنارمون رد می‌شد، سرم رو عقب بردم و بهش چشم غره رفتم.

«بچرخونم سمتش»
جاش پرسید: «چرا؟»
«که لگد بزنم بهش.» لگد زدم ولی بهش نخورد.
خنده‌ی تایلر توی راهرو پیچید تا وقتی که در رو پشت سرش بست.

جاش من رو گذاشت زمین و با حالت محتاط تو چشمم نگاه کرد. «اون بهت گفت؟»
سر تکون دادم. «آزمایشگاهی‌ای که نمونه‌ها رو بهش داده بودم، بیشتر از حد لازم کنجکاوی کرده، و دی‌ان‌ای رو به پدرت ربط داده.»
جاش فحش داد. «می‌دونستم باید می‌رفتم می‌دزدیدمشون.»
«نگران نباش، قول داده چیزی نگه.»
«و مطمئنی می‌شه بهش اعتماد کرد؟»
«آره. دوستمه، و کارش به این بستگی داره.»

این جواب اصلاً نگرانی رو از چهره‌ش برنداشت.
«تو...؟» دستش رو کشید روی صورتش. «لغنتی، اصلاً اینجوری نمی‌خواستم پیش بره.»
«اشکالی نداره،» بازوهاش رو گرفتم. «من فرار نکردم.»
یه نگاه عمیق بهم انداخت.

ادامه دادم: «البته یه جورایی، تایلر همه چی رو برام روشن کرد.»

جاش گفت: «پس باید واقعاً نگران باشم»

سر تکون دادم. «اون دوست خوییه.»

نفسی کشید. «می دونم. یه عوضیه، ولی دوست خوییه.»

«می فهمم چرا این کار رو می کنی.»

«چه کاری؟»

«ماسک زدن. خودت رو با خون مصنوعی پوشوندن.»

ابروهاش رفت بالا. «جدی؟ چون خیلی دوست دارم توضیح بدی.»

دستش رو گرفتم و بردمش سمت آشپزخونه. اون قدر خسته به نظر می رسید که فکر کردم به یه فنجون قهوه

نیاز داره. نشوندمش رو صندلی و خودم قهوه ریختم.

گفتم: «تو داری همون کاری رو می کنی که من می کنم، داری تاریخ رو بازنویسی می کنی.»

«چطوری؟»

«من سعی می کنم همه مریضا رو نجات بدم، انگار که این کار، شاید بتونه اینکه مامانم رو نجات ندادم رو جبران کنه.»

لیوان قهوه اش رو گذاشتم جلوش. «و تو خودت رو شبیه یه قاتل زنجیره ای می کنی، ولی دقیقاً برعکس کاری رو

می کنی که پدرت می کرد.»

پلک زد.

گفتم: «فکر کن» و لیوان خودم رو برداشتم. «اومدی تو خونه، من رو تعقیب کردی، دقیقاً مثل کاری که پدرت

با قربانی هاش می کرد. ولی هیچ وقت قصد آسیب نداشتی، فقط می خواستی لذت بدی. همین کار رو برای

میلیون ها نفر سه بار در هفته آنلاین انجام میدی. حواسشون رو از این دنیای گند پرت می کنی و باعث میشی

حالشون خوب بشه، نه بد.»

تکیه داد، تو فکر فرو رفته. «هیچ وقت این طوری بهش نگاه نکرده بودم.»

«تو نقطه ی مقابل اون هستی، جاش.»

سرش رو تکون داد، نگاهش غمگین بود. «ولی من هم مثل اون از ترس خوشم میاد.»

قلبم یه لحظه ایستاد.

«واکنش من وقتی برد اومد تو خونه، تو رو تحریک کرد؟»

وای خدا... نمی دونستم با اون جواب باید چیکار کنم.

گفت: «نه، لعنت بهش، نه از اون مدل ترس.»
«دقیقاً چه مدلی پس؟»

نگاهم رو ول کرد و جایی پشت سرم رو دید زد. «سخته توضیح دادنش، ولی اون لحظه‌هایی که غافلگیرت می‌کنم و می‌بینم چشمت اول از ترس گرد می‌شه و بعد کم‌کم تبدیل به میل می‌شه، اون چیزیه که تحریکم می‌کنه.»
لبخند زد. «خب دیگه پس این چیز بدی نیست.»

چشم‌هاش دوباره به من برگشت، می‌دیدم که داره تو ذهنش سبک‌سنگین می‌کنه.
«من به غیر از کسایی که تو دایره نزدیکم هستن، اهمیتی به بقیه نمی‌دم.»
شونه بالا انداختم. «خب که چی؟ بیشترشون آشغالن به هر حال.»
«هیچ پشیمونی‌ای از تعقیبت ندارم.»

«منم همین‌طور. شاید فهمیده باشی که هیچ‌وقت ازت نخواستم ولش کنی. یادت هست هیچ کلمه‌ای برای توقف نداریم؟»
سر تکون داد. «یادم هست، عزیزم.»

لرزش خفیفی تو بدنم دوید. چرا این کلمه بهم این قدر حس مالکیت می‌داد؟

گفتم: «خب، اگه از تلاش برای ترسوندم دست کشیدی، می‌خوام بدونم چرا دو ساعت پیش جواب پیام‌هام رو ندادی.»

حرارت نگاهش کم شد. «به خونه‌ی برد نرسیدیم. پلیس قبل از ما اونجا بود.»
قهوهم رو نزدیک بود بریزم. «چی؟ چطور؟»

گفت: «هیچ ربطی به ما نداشت، برای اجرای حکم بازداشت مرتبط با پرونده‌ی تجاوز میسی رفته بودن.»
گفتم: «زمان‌بندی بدی داشتن.»

گفت: «آره، پس‌رادییت هم وقتی فهمیدیم، با اسلحه بالای سرم وایساده بود.»
با خشم بهش خیره شدم. «کدومشون؟»

جاش کمی عقب رفت و گفت: «یه حس خیلی ترسناک الان داری که نمی‌دونم باید نگرانش باشم یا تحریکم کنه.»
یه نگاه به اندامم انداخت که زیر کانتِر پنهون بود.
«بی‌خیال، بدنم خودش جواب رو پیدا کرد.»

گفتم: «الان وقت شوخی نیست، الان وقتشه که برنامه‌ریزی برای قتل دوممون رو شروع کنیم.»
«فکر می‌کردم گفتمی این یکی قتل عمد نبود و حکم قتل غیرعمد داشت.»
«حرف رو عوض نکن، اسمشو بگو.»
«نه، تا وقتی آلی ترسناک بره و دوست‌دخترم برگرده، هیچ اسمی نمیدم. تازه، همه‌ش یه سوءتفاهم بود. آخرشم ازم معذرت خواست و دعوت‌م کرد به بازی پوکر هفتگی‌ش. فکر کنم الان دیگه با هم دوستیم.»
گفتم: «با پسردایی‌های گانگستر من دوست نشو، هیچ خیری ازش درنمیاد. وایسا... اونا تو رو همین‌جا پیاده کردن؟ یعنی الان می‌دونن کجا زندگی می‌کنی؟»

سرتکان داد و من مجبور شدم فنجون قهوه‌م رو بذارم رو کانتیر که از شدت فشار خوردش نکنم.
پس اون همه تلاش برای دور نگه داشتنش از اونا بی‌فایده بود. مطمئن بودم یا گرگ شماره پلاک ماشین جاش رو یادداشت کرده بود.

جاش پرسید: «بعد از اینکه از خونه‌ی نیکو زدی بیرون، چی شد؟»

ده دقیقه بعدی، داشتیم برای هم تعریف می‌کردیم تو این مدت که جدا بودیم، هرکدوم چی رو از دست دادیم. با حرف‌هایی که زد، به نظر می‌رسید داییم کنترل اوضاع رو کاملاً در دست داشت، و فقط خدا می‌دونست چه لطف گنده‌ای بهش بدهکار می‌شدم وقتی همه‌چی تموم می‌شد.
بیشتر از همه نگران این بودم که از جاش چی بخواد، و تصمیم داشتم وقتی وقتش رسید کنارش باشم که خواسته‌های داییم رو پایین بیارم و تهدید کنم اگه زیادی فشار بیاره، دیگه منو نمی‌بینه، تنها خانواده‌ای که براش مونده.

وقتی حرفمون تموم شد، جاش گفت: «بیا اینجا»
دور کانتیر رفتم و اون روی صندلیش چرخید و من رو بین پاهاش کشید، دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

گفت: «ممنون که اینقدر با موضوع پدرم منطقی برخورد کردی»
سرم رو تکیه دادم. «تشکر نکن. بلافاصله بعد از فهمیدنش، کاملاً وحشت کرده بودم.»
با انگشت شستش لب پایینم رو نوازش کرد و نگاهم کرد. «به خاطرش سرزنشت نمی‌کنم. مهم اینه که تونستی ازش عبور کنی.»
دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: «وقتی یه کم بهش فکر کردم، سخت نبود، به اندازه‌ی کافی آدم‌های بد دیدم، جاش، و مطمئنم که تو هیچ شباهتی بهشون نداری.»

«ندارم؟» هنوز به لبم نگاه می کرد.
«نه. و اگه لازم باشه تا وقتی باهام موافقت کنی دست و پات رو میبندم و از لبه پنجره آویزونت میکنم، این کار رو می کنم. کلی مطالعه کردم.»

لبخند زد و بالاخره چشم هاش رو به چشم هام دوخت. «آره، می دونم. منم آماده م.»

چند لحظه به هم خندیدیم و من دلم می خواست خم بشم و ببوسمش، تا جایی که نفس کم بیارم.

پرسیدم: «تو چطوری؟ راستشو بگو.»
پیشونیش رو گذاشت به پیشونیم، مردمک هاش انقدر بزرگ شده بودن که قهوه ای چشمش تقریباً دیده نمی شد.
«خسته م... تو چی؟»
«منم.»

«می خوای با هم بریم دوش بگیریم و بعدش دوازده، سیزده ساعت دیگه بخوابیم؟»
گفتم: «آره» و محکم تر بغلش کردم.

با صدای گرفته گفتم: «خدای من، عاشق شنیدن این کلمه ام» بعد منو یهو بلند کرد و به سمت اتاقش رفت.
همین که داشت در رو باز می کرد، یاد خطر پشتش افتادم. «مواظب باش!» فقط تونستم این رو بگم که در باز شد
و فرد مثل فشنگ از بین پاهای جاش دوید بیرون. جاش هم تعادلش رو از دست داد.
خوشبختانه مهارت بدنی جاش نجاتمون داد. چند قدم تلوتلو خورد و افتادیم روی تخت به جای زمین سفت.
ولی خب، جاش گنده تر از اونه که فکرشو کنین، و حتی با این که لحظه آخر دستش رو روی تخت گذاشت تا فشار کم بشه، بیشتر وزنش رو من افتاد و نفسم رو برید.

گفتم: «آخ لعنتی، زانوم» و از روم رفت کنار.
با سختی گفتم: «دندونام... قفسه ی سینه م،»

سرش رو برگردوند، لب هاش به لبخند باز شد و نگاهمون به هم گره خورد.
گفتم: «حالا می فهمم چرا می گن بچه دار شدن باعث می شه زندگی ت کم کم بدون سکس بشه.»
«ولی بیشتر انگار کم کمون کرد چون ما الان روی تختیم!»
«پسر خوبیه» و دوباره به طرفم غلتید. «امشب براش جایزه اضافه.»
و بعد اومد روی من... تمام قد، بدون ماسک، همون فانتری ای که همیشه تو ذهنم داشتم، زنده و واقعی.

فصل بیستم - جاش

موهای آلی رو از صورتش کنار زدم.

اون حالا می‌دونست. این زن زیبا، مهربون و جذاب، از گذشته‌ی من باخبر شده بود و به جای اینکه فرار کنه، مونده بود و کاری کرده بود که دید من نسبت به خودم تغییر کنه.

چطور به این حد خوش‌شانس شده بودم؟

تمام عمرم مطمئن بودم که هیچ‌وقت نمی‌تونم آدمی مثل اون رو داشته باشم. فکر می‌کردم خطرناکم. فکر می‌کردم یه بمب ساعتی توی ذهنمه که یه روزی منفجر میشه و منو مثل پدرم می‌کنه. ماما و راب بارها سعی کرده بودن این فکر رو از ذهنم بیرون کنن. حتی تایلر هم به شیوه‌ی خودش سعی میکرد. ولی تا وقتی که آلی وارد زندگیم نشده بود، باور نکرده بودم. و نه، دلیلش این نبود که یهو همه زخم‌ها رو درمان کرده باشه. مدت‌ها بود که داشتم کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم. آلی فقط آخرین تلنگر رو بهم زد. اون خودش رو در برابر من آسیب‌پذیر گذاشته بود و من به‌جای سوءاستفاده از اون، فقط می‌خواستم بیشتر مراقبش باشم.

وقت پذیرش بود، من هیچ‌وقت مثل پدرم نمی‌شم، حداقل نه در برابر کسانی که برام اهمیت دارن.

صدای میو میوی دوردستی حواسم رو پرت کرد. یادم افتاد. فرد.

به آلی گفتم: «همین‌جا بمون.»

ناخن‌هاش رو روی پشتم کشید. «وگرنه چی؟»

یه نگاه سنگین بهش انداختم. «یا تصمیم می‌گیرم که تنبیهت کنم.»

لبخند زد. «برای چی؟»

معلوم بود اصلاً نمی‌فهمه دارم درباره چی حرف می‌زنم، و نمی‌دونه چقدر با کارش قبلاً منو ترسونده و نگران کرده. چونه‌اش رو گرفتم، نه اون‌قدر محکم که دردش بیاد، اما کافی که بفهمه جدی‌ام.

گفتم: «برای اینکه بعد از اینکه قول دادی توی اتاقت بمونی، بیرون اومدی.»

لبخندش محو شد.

«ولی صدای مشت زدن شنیدم و فکر کردم داره تورو میزنه.»

سرم رو تکون دادم. «و اگه واقعا اینجور بود، دیدن تو حواس منو پرت می کرد و دوباره مشت می خوردم. آلی، تو قول دادی. و شکوندیش.»

اونم لجباز شد: «می ترسیدم آسیب دیده باشی. کاری کردم که فکر می کردم درسته. تازه مواظب بودم، با یه اسلحه اومدم بیرون. اگه روی زمین افتاده بودی، به برد شلیک می کردم. بابتش پشیمون نیستم.»
گفتم: «میشی... وقتی باهات کارم تموم بشه.»
و خم شدم تا لب پایینش رو گاز بگیرم.

چشماس گرد شد وقتی فاصله گرفتم؛ توی نگاهش تعجب، کمی نگرانی و حتی انتظار برق می زد.
دستم رو پایین بردم و انگشتم رو روی سینه اش کشیدم، درست همون جایی که زیر لباس نازکش واکنش نشون می داد. صبر نکردم، کمی فشار دادم و ناله آرومی از گلویش در اومد.

از کنارش بلند شدم که صدام زد: «جاش... جدی می خوای تنبیهم کنی؟»

پیش در ایستادم و نگاهش کردم. «آره. اما نه الان. وقت نداریم. نمی دونم تایلر چقدر دیگه به ما فرصت میده، و من هم دیگه طاقت ندارم. برو دوش رو باز کن، تا من پسرمون رو جمع کنم.»

سری تکون داد؛ اون زن قوی و لجباز، جلوی این لحن دستوری مطیع شد. حالا که دیگه نمی ترسیدم نیازهای من خطرناک باشه، مجبور نبودم جلوی خودمو بگیرم. همین باعث می شد عجل و حتی کمی عصبی بشم که چرا هنوز با آلی تجربش نکردم.

آلی بلند شد و رفت سمت حمام.

توی زندگیش همیشه همه چیز رو به دوش کشیده بود، ولی حالا که با من بود، نیاز داشت کسی دیگه کنترل رو دست بگیره. اون دنبال امنیت و محافظت بود، همون قدرم میل داشت که رابطمون پر شور باشه.
ما واقعا یه زوج کاملیم!

@BOOKESTUNN

صدای باز شدن آب دوش رو از سالن شنیدم، در حالی که دنبال فرد می گشتم. اول پیداش نکردم، اما با میوی بعدی، صداش مثل اینکه از پشت مبل می اومد. سرک کشیدم، نبود. دوباره صداش بلند شد و این بار منو به سمت اتاق تایلر کشوند. درش باز بود. وای... از نکنه از بدشانشی من روی سبد لباس های تایلر خراب کاری کرده باشه. خوشبختانه اونجا نبود. درو بستم و برگشتم به سالن. باید همین اطراف می بود. «بیا اینجا پسر خوب... الان وقتش نیست مانع من بشی.»

آلتم با فشار وحشتناکی خودش رو به زیپ شلوارم فشار میداد. من آلی رو می خواستم، بهش نیاز داشتم، همونقدری که به نفس کشیدن نیاز داشتم.

صدای بعدی از بالای کابینت های آشپزخونه اومد. سرمو بلند کردم و دیدم فرد اون بالا نشسته و با رضایت از بالا نگام می کنه. زیر لب غر زدم: «اصلاً چطور رفتی اون بالا؟» و یه صندلی کشیدم تا بیارمش پایین.

بالاخره آوردمش توی اتاق و در رو بستم. بهش گفتم بچه ی خوبی باشه و رفتم سراغ مامانش. لباس های آلی روی پادری افتاده بود، یعنی فقط یه پرده نازک منو از بدن خیس و برهنه اش جدا می کرد. لباس هام رو کنار لباس های اون انداختم و با دو قدم خودمو رسوندم به پرده ی دوش. محکم کنار کشیدمش و از دیدن چشمای گرد و صدای نفسش لذت بردم. اون لحظه ی ترس و غافلگیری، که فوری جاشو به میل و خواستن داد... دقیقاً همون چیزی بود که دیوونه ام می کرد.

اون زیر آب، خیره کننده بود. موهای تیره اش خیس و چسبیده بود به پوستش. دلم می خواست تک تک نقطه های بدنش رو ببوسم پرستش کنم، ولی وقتش نبود و نگاه گرسنه ی آلی هم نشون می داد که خودش هم بی صبرتر از منه.

قدم گذاشتم زیر آب و اون ناچار عقب رفت. تازه یادم افتاد اولین باره که منو کاملاً برهنه می بینه. سرم رو عقب بردم زیر آب، کمی هم عضله هامو سفت کردم. برق حرص و میل توی نگاهش باعث شد بفهمم چرا تایلر همیشه ژست می گیره، این نگاه می تونه آدمو معتاد کنه.

وقتی بالاخره چشماش رو از روی بدنم برداشت و به چشمام نگاه کرد، گفت:
«خیلی زیبایی. می‌دونم بارها آنلاین گفتم، ولی جدی می‌گم.»
زیر دوش خشکم زد. «به من نگاه می‌کنی و پدرمو نمی‌بینی؟»
لبخند کمرنگی زد: «نه.» نگاهش به پایین لغزید و ادامه داد: «فقط پسرمو می‌بینم. و الان بهش نیاز دارم.»

لعنتی. داشت بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم تحریکم میکرد.
نگاه کوتاهش به پایین و اون تردیدی که توی چشماش اومد... باعث شد مطمئن بشم تازه داره می‌فهمه قراره
چه قدر خودش رو برام باز کنه.

گفتم: «برگرد. دستاتو بذار رو دیوار.»

بی‌هیچ مقاومتی چرخید، کف دست‌هاش رو گذاشت روی کاشی، کمرش خم شد و باسنش مثل هدیه‌ای جلو اومد.
صحنه‌ای بود که می‌تونست هر مردی رو از هوش ببره.
رفتم پشتش، بدنم بهش چسبید و دستمو کنار دستش گذاشتم. لبم به گوشش خورد.

«اونقدر می‌خوامت که نمی‌تونم آروم باشم.»
صدای آه خفای ازش دراومد. «نمی‌خوام آروم باشی.»
ناله‌ی کوتاهش باعث شد نزدیک باشه همه‌ی کنترل رو از دست بدم.

انگشتم رو روی نقطه‌ی حساسش کشیدم و همزمان خودم رو در جای درست تنظیم کردم. اگه درست پیش نمی‌رفتم،
ممکن بود اذیت بشه و برای دفعه‌های بعد آماده نباشه. ولی یکمی صبر الان، بعداً برامون خیلی می‌ارزید.

گفتم: «خودتو سفت نکن»
نفس نفس زنان گفت: «نمی‌کنم...»
زمزمه کردم: «آفرین دختر خوب.»
و بدون هشدار، پاشو بیشتر از هم باز کردم و خودمو عمیق‌تر فرو بردم. هر دو صدا درآوردیم، من ناله، اون یه صدای
پر از درد و میل.

نالہ کرد: «جاش...»

شنیدن اسمم از دهنش، پر از خواهش و لذت، همون چیزی بود که میخواستم.

«لعتی، آلی... خیلی خوبی.» صدام پر از خماری بود.

با آخرین فشار، بی حرکت موندم. ضربان قلبم دیوونه وار می کوبید، پاهام بی رمق، و اونم مثل من شل و بی جون توی بغلم افتاد.

دستاشو آروم روی پشتم کشید، گونه مو بوسید.

زیر لب گفت: «باید قرص اورژانسی بگیرم.»

با ناباوری عقب رفتم: «چی؟ فکر کردم قبلا گفتی خوردی.»

راستش، اگه اتفاقی هم میفتاد، اصلاً پشیمون نمی شدم. می دونستم اگه یه روز بچه مون به دنیا بیاد، یه دختر کوچولوی وحشی و کله شق میشه، حس عجیبی بود، ولی مطمئن بودم.

خندید و گفت: «خوردم. ولی به بدنم اعتماد ندارم.»

پیشونیمو دوباره توی گردنش چسبوندم و خندم گرفت.

«آره، کار درستیه. چون مطمئنم اسپرم هام نمیتونن تو بدنت آروم بمونن.»

خندهی ریز و گیجی کرد. ولی وقتی از بغلش بیرون اومدم، اون خنده تبدیل شد به یه هیس کوتاه و تیز.

نگران پرسیدم: «خوبی؟»

سر تکون داد. «آره. یکم درد دارم، ولی خوبه. از اون دردای لذت بخش.»

ابرو بالا دادم: «مطمئنی؟»

روی پنجه هاش بلند شد، دستشو پشت گردنم قلاب کرد و لباسو روی لبام گذاشت. «مطمئنم.»

همون لحظه، در جلویی کوبیده شد و صدای «سلام» تایلر پیچید تو خونه.

آلی خودش رو بهم چسبوند، زیر لب گفت: «یعنی صدامونو شنید؟»

سرمو تکون دادم. «نه. صداهات فقط برای منن. هیچ کس دیگه نباید بشنوه»

گونه هاش گل انداخت.

دوباره بردمش زیر آب.

بغلش کردم، لبامو روی گردنش گذاشتم و زمزمه کردم: «مطمئن باشم خوبی و مشکلی نداری؟»
نفس نفس زنان گفت: «از خوبم هم بهترم. راستی... امیدوارم در مورد این رابطه جدی باشی، چون این بهترین سکس عمرم بود. اگه بخوای الان باهام بهم بزنی، خودم میشم استاکرت.»

قهقهه زدم. «تهدید نکن. عاشقشم که توی تاریکی یه گوشه منتظرم کمین کرده باشی.»

تنش لرزید. «لعنتی. منم.»

زمزمه کردم: «با ماسک؟»

نالهای کرد و سر تکون داد.

گردنشو گاز گرفتم. «ما دو تا خیلی خوش می گذرونیم با هم.»

اگه فقط تایلر نبودش، همون جا دوباره انجامش میدادم.

فصل بیست و یکم - آلی

نکته‌ای که در مورد رابطه‌ی پر حرارت وجود داره اینه که هم باعث میشه آدم خسته بشه و دردش بگیره، هم دوباره تحریک بشه. ظهر یکشنبه بود، فقط یه روز از وقتی که جاش توی حموم عقل و هوشمو با خودش برد گذشته بود، و حالا دوباره توی ماشینش بودیم و به سمت خونه‌ی من می‌رفتیم.

پسرداییم، الک، مطمئنم کرده بود که خونه برق می‌زنه. حتی تیمش تخت‌خواب جدیدمو هم سر هم کرده بودن، همون تختی که من و جاش به خاطر ماجرای برد یادمون رفته بود قراره بیاد. و راستشو بخوای، تنها چیزی که توی ذهنم بود همین تخت بود. هر بار که روی صندلی شاگرد جابه‌جا می‌شدم، یه درد کوچک بین پام می‌پیچید و یادم می‌نداخت که چرا این‌قدر درد دارم. فقط کافیه چشمامو ببندم تا دوباره حس کنم دستام به کاشی‌های سرد حمام تکیه داده و جاش با اون شدت توی بدنم حرکت می‌کنه، طوری که تا عمق وجودمو می‌لرزوند. اون‌قدر زیاد که حس می‌کردم بدنم هیچ‌وقت این لذت رو فراموش نخواهد کرد. راستش رو بخوای، جاش داشت منو برای هر کسی غیر از خودش خراب می‌کرد.

ترکیب کاملی بود؛ هم مسلط و پر قدرت، هم بلد چطور باهام رفتار کنه. حس می‌کردم یه صمیمیت تازه بینمون ساخته شده، چیزی که اصلاً انتظارشو نداشتم. جاش راهنما زد و پیچید سمت محله‌ی من. بخاری رو زیاد کرده بود برای من و فرد، و ماشین اون‌قدر گرم بود که آستیناشو تا آرنج بالا زده بود. تازه چند شب بود فهمیده بودم خودش مثل یه بخاریه، و من عاشقشم. هیچ‌چیز مثل خزیدن زیر ملحفه‌های خنک و چسبیدن به اون مثل یه منبع گرما نیست. حتی با اینکه همیشه گرم بود، باز هم بغلم می‌کرد. توی این دو شب آخر، بازوهای سنگینش دورم حلقه زده و منو محکم به خودش کشیده بود. بودن توی آغوشش امن‌ترین جای دنیا بود.

من معمولاً هیچ‌وقت صبح توی تخت‌خواب معطل نمی‌کردم. کارم وقت آزاد زیادی برام نمی‌داشت و برام عادت شده بود سریع بعد از زنگ ساعت پاشم. ولی بیدار شدن کنار جاش این عادتو ازم گرفته بود.

یه ساعت تمام زیر لحاف موندیم، آروم حرف زدیم در حالی که فرد بینمون لم داده بود و صدای تایلر از بیرون می‌اومد که با قهوه‌ساز و تلویزیون ور می‌رفت.

یه بار دیگه ازش پرسیده بودم واقعاً جدی درباره‌ی تنبیه فکر می‌کنه؟
جواب کوتاه و محکم آره‌ش هم نگرانم کرد، هم هیجان‌زده. نمی‌دونستم چی انتظارمو می‌کشه.

جاش بی‌خیال رانندگی میکرد. چشمام خودبه‌خود از ساعدش رفت بالا به سمت بازوی درشتش که زیر آستین کشیده می‌شد.

گفت: «این چراغ چرا این‌قدر طول می‌ده؟» بیشتر با خودش بود.
فرد اعتراض کرد و جاش توی آینه بهش نگاه کرد.
«می‌دونم پسر. رسیدیم دیگه.»
یه لبخند نصفه به من زد و دوباره نگاهشو برگردوند به چراغ.
«بهش گفتم قبل از حرکت بره دستشویی، گوش نکرد.»

من فقط یه صدای نامعلوم از خودم درآوردم، زیادی سرگرم تماشا کردن صورتش بودم. خدایا، هیچ‌وقت از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شم.
جاش صدای خفه‌ای درآورد و جابه‌جا شد.
«اگه همین‌جوری ادامه بدی، باید سه برابر بیشتر مراقب باشیم.»
نگاهم ناخودآگاه سر خورد پایین... برجستگی توی شلوارش حسابی مشخص بود و معلوم بود راحت نیست.
وسوسه شدم زپیش رو باز کنم و کمی جا به جاش کنم، شاید راحت‌تر بشه. دستمو دراز کردم سمتش، ولی سریع مچمو گرفت.
«آلی»

صداش یواش و هشداردهنده بود.
«کمتر از یه دقیقه دیگه می‌رسیم خونه‌ت.»
«من نمی‌تونم این‌قدر صبر کنم.» دستمو کشیدم، ولی دوباره جلوشو گرفت.
«خب مجبوری. چون کسی توی پارکینگ منتظره.»

سرمو سریع بلند کردم. درست می گفت، یه ماشین لوکس و غریبه جلوی خونه پارک بود. من هنوز اجازه نداشتم با دایی تماس بگیرم، پس امیدوار بودم یکی از پسردایی هام باشه و اومده باشه منو در جریان اتفاقای ۲۴ ساعت گذشته بذاره... نه یه مأمور مخفی.

جاش ماشینشو کنار اون ماشین نگه داشت ولی موتور رو خاموش نکرد.

من به صندلی خالی راننده نگاه کردم.

«کسی توش نیست. لابد یکی از پسردایی هاست. اگه کلیدای منو کپی کرده باشن و دست همه ی خانواده داده باشن... مجبور می شم قفلانو عوض کنم.»
اخم کرد.

«سؤال اصلی اینه که میدونسته داری میای یا منتظر مونده تا بالاخره برگردی؟»
شونه بالا انداختم.

«میتونیم وقتی پیاده شدیم کاپوتشو لمس کنیم ببینیم هنوز گرمه یا نه. اون وقت می فهمیم. آماده ای؟»
«نه.» به پاهاش اشاره کرد. «یه دقیقه وقت لازم دارم. فکر نکنم خانواده ی مافیایی ت به اندازه ی تو از دیدن این وضعیت خوشحال بشن.»

لبخند زدم.

خندید و موهای روی صورتم رو کنار زد و گونه هامو نوازش کرد. چشمامو بستم و خودمو به لمسش سپردم.
«یه چیزی می خواستم بدونم. شاید تو بتونی توضیح بدی»

«بگو»

چشمامو باز کردم. «این همه چطور شروع شد؟ منظورم... بین من و تو»

چشمکی زد. «تایلر بهم پیامتو نشون داد.»

با دهن باز خیره شدم. «نه!»

سری تکون داد.

«و خالکوبیاتو نشناخت؟»

«نه. شاید متوجه شده باشی، ولی هم خونه م یه کم زیادی خودشیفته ست.»

یاد نگاه از خود راضی تایلر افتادم و سری تکون دادم.

«بعدش چی شد؟ وقتی پیامو دیدی؟»

جاش نگاهشو دزدید، دستشو پشت سرش برد.
«خب... شاید چند ساعت صرف کردم بین کامنت‌هام دنبالت بگردم و همه‌ی نوشته‌هاتو بخونم.» نفسشو بیرون داد.
«بعدم تصمیم گرفتم ببینم فقط ادعاست یا واقعاً به این چیزا علاقه داری. کی فکرشو می‌کرد چند هفته بعد،
تو دوست دخترم بشی؟»
برگشت و مستقیم نگاهم کرد.

«همون شبی که برای اولین بار توی بیمارستان دیدمت، فهمیدم نمی‌خوام فقط یه ماجرای کوتاه و عجیب باشه.»
دلم نرم شد از اعترافش. «و منم آماده بودم بزمنت. باید ترسیده باشی وقتی دیدی با اسلحه خونه رو گشتم.»
چشمکی زد. «آره، ولی می‌گن از طرز گرفتن اسلحه میشه خیلی چیزا درباره‌ی یه زن فهمید، و من...»

یه میوی بلند ماشینو پر کرد.
با وحشت به هم نگاه کردیم.
کمر بندمو باز کردم.
«اون جمله رو بذار برای بعد. صدای فرد داره داد می‌زنه که فوری باید بره دستشویی.»

با عجله بیرون پریدم و قفسشو برداشتم، مراقب بودم تکونش ندم، و دویدم سمت در خونه. به محض اینکه بازش
کردم، فرد مثل گلوله دوید سمت ظرف شن که توی رخت‌شورخونه بود.
دنبالش رفتم تو. بوی وایتکس و رایحه‌ی مصنوعی کاج همه‌جا پیچیده بود. کف چوبی برق می‌زد انگار تازه واکس
خورده.

چقدر تمیز کرده بودن؟ برد بیشتر توی آشپزخونه خون ریخته بود ولی اینجا انگار همه‌ی سطوح ضدعفونی
شده بود. احتیاط بیش از حد؟ اگرم بود، شکایتی نداشتم. حداقل تا مدتی از تمیزکاری راحت بودم.
جاش پشت سرم وارد شد، کیسه‌ها و وسایل رو آورد. وقتی کمکش می‌کردم، زیر لب گفت:
«کاپوت هنوز داغ بود. باید بعداً ماشین و وسایل مونو برای ردیاب بگردم.»
لعنتی. این همه تعقیب‌گر از کجا پیدا می‌شد؟ مشکل از من بود؟ یه جور فرکانسِ بیا سراغم ازم ساطع می‌شد؟

وسایلمونو کنار در گذاشتیم و رفتیم ببینیم مهمون ناخواسته کیه. همون‌طور که حدس زده بودم، پسردایی جونیور
روی میز آشپزخونه نشسته بود، یه لیوان قهوه دستش بود.
کپی دقیق باباش بود، ریزاندام، با چهره‌ی برجسته و پررنگ. بیشتر تیز تا خوش‌قیافه.

چشمش از من رفت سمت جاش، ابروش بالا رفت.

«می بینم ریشتو زدی و عینکو گذاشتی کنار.»

جاش پشت سرم غرولندی کرد.

سریع رفتم جلو و جاشو پشت سرم گذاشتم.

«اینجا چه غلطی می کنی؟»

من از اینکه جاش وارد فضای شخصی م می شد خوشم میومد... ولی انگار فقط اون استثنا بود. هر کس دیگه ای،

حتی خانواده، اعصابمو خرد می کرد.

جونیور بلند شد، دستاشو باز کرد.

«این چه طرز سلام کردنه به پسردایی بزرگترت؟»

اخمی کردم و تگون نخوردم.

«بستگی داره. تو همون کسی بودی که چند شب پیش لوله ی اسلحه رو سمت دوست پسرمن گرفتی؟»

دستاشو انداخت پایین، کمی خجالت زده شد.

«یه سوء تفاهم بود.»

«منم یه مشت میزنم صورتت میگم سوء تفاهم بود.» و قدم برداشتم طرفش.

فقط یک قدم رفته بودم که دستی لباسم رو گرفت و منو کشید عقب، مستقیم توی سینه ی جاش. دستاش

مثل آغوش دورم حلقه شد، ولی از سفتی عضلاتش فهمیدم این بیشتر شبیه مهار بود تا محبت.

«ولم کن.»

«اون وقت چه الگویی برای پسرمن می شی اگه بذارم جلوی بچه مون بزنی یه نفر از فامیل رو لت و پار کنی؟»

نگاهمو از روی شونه ی جونیور گذروندم و فرد رو دیدم که از رخت شورخونه بیرون اومد و آروم به سمت

ما می اومد.

«اینکه نباید از هیچ کس، حتی فامیل، رفتار زشت رو تحمل کرد.»

جونیور اخم کرد.

«پسرت؟ نمی دونستم تو...»

چشمش به فرد افتاد، ایستاد و به گربه خیره شد. دوباره برگشت سمت ما، با انگشت شست به سمت فرد اشاره کرد.

«داری راجع به گربه حرف می زنی؟!»

جاش گفت: «آره.»
جونپور قیافه گرفت. «گربه دوست‌ها خیلی عجیب.»

بازوهای جاش سفت شد.
من آه کشیدم. «چی می‌خوای، جونپور؟»
«دوست‌پسرتو لازم داریم.»
«واسه چی؟»
«همون چیزی که دفعه‌ی قبل می‌خواستیم. باید کامپیوتر برد رو هک کنه.»
جاش صداشو پایین آورد. «خیلی ریسکی نیست این همه زود برگردیم اونجا؟ پلیسا که بودن.»
«آره، واسه همینه که نمی‌ریم. یه تیم دیگه هست واسه کارای مخفی. امشب یواشکی می‌رن تو. تو فقط از راه دور هک کن. می‌تونی، نه؟»
جاش گفت: «به این راحتی نیست. کامپیوترش رمز داره؟ شبکه‌ش چقدر امنه؟ چه نرم‌افزاری داره؟»
شونه بالا انداخت. «از کجا بدونم؟»
«سؤالای فرضیه. ولی بسته به جوابشون، ممکنه کار کند بشه یا ابزارای دیگه لازم باشه. بهتره خودم اونجا باشم.»

خشک شدم. «از این گزینه خوشم نمیاد.»
پسردایی هم نگران شد. «منم همین‌طور.»
جاش خندید: «باور کن منم دلم نمی‌خواست امشب همچین کار کنم»
بعد منو محکم‌تر تو بغل گرفت و بوسه‌ای روی سرم زد.

چشامو بستم، دلم می‌خواست تنها بودیم، دلم می‌خواست همه‌ی این دردسر تموم شه تا من و جاش بتونیم زندگی خودمونو ادامه بدیم. شاید باید عذاب‌وجدان می‌داشتم، بالاخره یه آدم مرده بود، ولی فقط به این فکر می‌کردم که چقدر همه‌چی مزاحمه. و خب، چه راهی بهتر از اینکه یه هکر حرفه‌ای رد همه‌چیو پاک کنه؟

نفس عمیقی کشیدم. «جاش راست می‌گه. باید اونجا باشه. منم میام.»
«نه. به هیچ وجه. این کار واسه یه زن نیست.»

دستای جاش دورم شل شد. سرمو برگردوندم و به جونپور چشم‌غره رفتم. اونم انگار فهمید خراب کرده.
دستاشو بالا برد و یه قدم عقب کشید. «هی، منظورم این نبود. منظورم اینه که اگه بذارم بیای، بابام پوستمو می‌کنه.»

یه قدم رفتم جلو. «میام.»

سرشو تکون داد. «آلی، نمی تونی. جدی می گم. تیمی که قراره بره آدمای خشنین. نباید دوروبرشون باشی.»

از پشت سر دوباره صدای مچاله شدن پلاستیک اومد. برگشتم دیدم جاش نشسته، یه بسته ذرت بو داده کوچیک از توی جعبه غذاها درآورده و با هیجان داره نگاه می کنه و می خوره.
سرمو به نشونه‌ی ناامیدی تکون دادم. خب، احتمالاً هدفش همین بود که جونیور نزاره پیام. دوباره سمت جونیور چرخیدم.

«من هر روز با آدمای خشن سر و کار دارم. می تونم از پس خودم بریام. یه راهی پیدا کن. چون اگه جاش بره، منم میرم.»

قیافه‌ی جونیور مثل طوفان شد، عین باباش وقتی ماجرای جسد برد رو به نیکو گفتم. «باشه. ولی تو توی ون می مونی.»

سر تکون دادم. بیشتر از اینم نمی شد جلو برم. «خب، دیگه چه خبر؟»

نگاهش مشکوک شد. «چی رو می پرسی؟»

«کل جریان برد. ماشینشو پیدا کردید؟»

«آره.»

صدای کرانچ ذرت بو داده پر شد توی فضا. معلوم بود جاش هنوز خوش می گذرونه، ولی من دوباره کلافه می شدم.

«خب بعدش؟»

شونه بالا انداخت. «بعدش چی؟»

«از بین بردینش؟»

چشم چرخوند: «نه، همون جا گذاشتیم.»

پلک هامو فشار دادم، سعی کردم صدای خنده‌ی جاشو نشنوم.

«جونیور، لطفاً بهمون بگو دقیقاً چه خبره. جریان لاپوشونی مرگ بردو توضیح بده.»

لبخند زد. «خب، وقتی قشنگ خواهش می کنی چرا که نه.» برگشت نشست، جرعه‌ای قهوه خورد و به صندلی

روبه‌روش اشاره کرد. «بفرمایید بشینید.»

با دندون قروچه نشستم.

جاش کنارم، با ذوق و برق توی چشماش، انگار نشسته بود تنیس تماشا می کرد. تازه فهمیدم، شاید جاش فقط خودش اذیتم نمی کرد، بلکه کیف می کرد بینه بقیه هم اعصابمو خرد می کنن.

ولی خب، کجا مرزش بود؟ دقیقاً یادم بود وقتی گرگ تو آشپزخونه ی نیکو از کوره در رفت، جاش درجا از یه توله ی شیرین تبدیل شد به یک گرگ جهنمی.

دیدن اون حالت فقط بیشتر ثابت کرد چقدر با پدرش فرق داره. اون نگاه سرد و بی روحی که باباش داشت؟ توی چشم های جاش نبود. چشماش شعله ور بودن، اون قدر که حتی جوان ترین و پرروترین پسردایی هم تهدید رو فهمید و سریع عقب کشید.

جونور فنجون قهوه شو گذاشت پایین و مستقیم تو چشمام نگاه کرد.
«ماشین برد چند تا خیابون پایین تر بود. هنوز هوا تاریک بود که رفتیم سراغش و بدون اینکه آژیرش دریاد بازش کردیم. یکی از بچه ها سوار شد و بردش تعمیرگاه خودمون. اونجا تیکه تیکه می شه و به صورت قطعات جدا فروخته می شه.»

پلک زدم. راستش تحت تأثیر قرار گرفتم. پلیسا عمراً بتونن ردشو بگیرن.
جاش کنارم کمی خم شد.
گفت: «نگران دوربینای دم درِ خونه های اطراف نیستین؟»

جونور شونه بالا انداخت: «نه. برد ماشینو گذاشته بود تو نقطه ی تاریک بین چراغ خیابون، که یعنی بچه های ما هم سودشو بردن. مطمئنم وقتی پیاده شد ماسک زده بود، واسه همین حتی اگه دوربینی چیزی هم داشته باشن، شناساییش سخت می شه. تازه پلیسا اول باید بدونن اصلاً برد اون اطراف بوده که بخوان فیلم دوربینارو بگیرن.»
سر تکون دادم: «واسه همینه که باید بریم سراغ کامپیوتر برد.»
انگشتشو تکون داد. «واسه همینه که دوست پسر تو باید بره سراغش. تو توی ون می مونی.»
چشم غره رفتم: «می دونم، احمق.»
اخماش رفت تو هم.

جاش با لبخند یه دونه دیگه پاپ کورن انداخت تو دهنش: «واسه من خیلی سرگرم کننده ست.»
چشمامو چرخوندم و دوباره به جونیور خیره شدم. «خب، جسد برد چی شد؟»
قیافه‌ش در هم رفت. «نه. اون تنها چیزیه که به ما نمی‌گن.»
ابرو بالا انداختم. «یعنی چی؟»
شونه بالا انداخت. «بابام دوتا آدم داره که فقط به اونا اعتماد می‌کنه. کارشون همینه.»

یاد اون دو مردی افتادم که بی‌سروصدا جسدو از صندوق جاش برداشتن و غیبشون زد. میانسال بودن، لاغر،
لباسای معمولی. هیچ چیز خاصی نداشتن، دقیقاً همون طور که باید باشن، میان، می‌برن، محو می‌شن.

جونیور گفت: «فقط اونا می‌دونن جسدو چیکار کردن. ولی مطمئن باش دیگه هیچوقت دیده نمیشه»

روی صندلیم جابه‌جا شدم و یه نگاه به جاش انداختم. لبخندش محو شده بود؛ از این خبر خوشحال نبود.
منم همین طور.

پرسیدم: «ولی بهتر نیست ما هم بدونیم؟»

تکون سر. «نه. اینجوری حتی اگه بدترین حالت پیش بیاد، تو چیزی برای گفتن به پلیس ندار. بدون جسد،
مدرکی برای قتل نیست. با وکیلای ما هم، فقط مدرک غیرمستقیم به دردشون نمی‌خوره. خلیامونو از اتهامای بدتر
نجات دادن.»

اخم‌ام رفت تو هم. «با این حال، حس خوبی ندارم.»

قهقهه‌ی کوتاهی زد. «عادت می‌کنی.»

فنجونشو چرخوند و خیره شد یه جای نامعلوم، انگار یاد خاطره‌ای افتاده باشه. «باور کن بعضی چیزارو ندونی بهتره.»

اخم پررنگ‌تر شد. خدا می‌دونست با پدری مثل نیکو چه صحنه‌هایی دیده. شاید به بدی پدر جاش نبود، ولی
نزدیک بود. ظاهر بامزه و پرشور نیکو هیچ‌وقت منو گول نزده بود؛ یاد نگاه‌های ترسیده‌ی مامان و بابام می‌افتادم
هر وقت اسمشو می‌آوردن. خانواده‌الکی ارزش نمی‌ترسیدن.

جونیور گفت: «آهان، یادم رفت. بابا می‌خواد بیای شام.»

خشکم زد. «ها؟! نه مرسی»

سر تکون داد. «انتخابی نداری، بچه»

اخم کردم. «چرا دارم و بچه هم نیستم»

نگاهش پر از دلسوزی شد: «یادت رفته بهش بدهکاری؟ قیمتی که برای همه‌ی این کارا گذاشته، ماهی یه بار شام با خانواده‌ست.»

چشمام گرد شد. «یعنی مثل سریال گیلیمور گرلز گیر افتادم؟»

جاش سر تکون داد. «آره، فکر کنم شده مثل امیلی (شخصیت اصلی سریال)»

جونیور مات بهمون نگاه کرد. «دارین چی می‌گین شماها؟»

جوابی ندادم. بحث بیشتر فایده نداشت. اگه شخصیتای اون سریال تونستن، منم می‌تونستم از پس به شب شام با نیکو بر بیام. نیکو بد بود، ولی امیلی گیلیمور بدتر بود.

«باشه، میام.»

جاش گلویش رو صاف کرد و نگاهمو جلب کرد. سر تکون دادم.

«نه. نمی‌ذارم توام بیای»

دستشو گذاشت روی زانوم و محکم فشار داد، بعد به جونیور نگاه کرد: «ما میایم.»

لبخند از لبام پرید، ولی ته دلم خوشحال شدم.

جونیور دستاشو به هم زد. «خوبه. پس اگه این حل شد، باید بریم.»

به ساعت نگاه کردم. «هنوز تازه یکه.»

«آره، ولی تا غروب چند ساعت بیشتر نمونده. حالا که شما دوتا هم قراره بیاین، باید یه سری چیزارو تغییر بدیم»

من زن بزرگی بودم. نمی‌خواستم غر بزnm، ولی به‌جای اینکه با دوست‌پسرم تنها باشیم و خوش بگذرونیم، باید می‌رفتیم گندکاریامونو جمع کنیم.

جاش نگاهمو گرفت، برق شوخی توی چشماش بود. پشت دستش رو روی صورتم کشید.

«فقط یادت باشه، بعد از این، دو هفته کامل واسه خودمونیم.»

جونیور صدای «آه» درآورد و بلند شد. «شما دو تا حال به‌هم‌زنید.» بعد با قدمای سنگین و عصبی رفت سمت در.

بی‌محلی کردم. سرمو گذاشتم روی گردن جاش، برای یه لحظه گذاشتم همه‌ی ترس و نگرانیام محو شه و فقط توی آغوشش باشم.
فکر امشب، یا حتی خطر ماه‌ها و سال‌های بعد رو کنار زدم. هر چی بشه، من و جاش با همیم. و همین کافی بود تا باور کنم، حتی اگه دنیا بریزه بهم، من و اون می‌تونیم از پسش بر بیایم.

فصل بیست و دوم - جاش

جونپور در عقب ون رو باز کرد و با اشاره گفت: «بفرمایید داخل.»
ون خیلی شبیه همونیه بود که قبلاً سوارش شده بودم، و همین باعث شد ته دلم یکم ناامنی حس کنم.
از گوشه‌ی چشم آلی رو دیدم که داشت بالا می‌رفت و دنبالش رفتم. روی صندلی کنارش نشستم.
جونپور درست روبه‌رومون نشست. نگاهاش بین من و آلی جابه‌جا شد و انگار متوجه شده بود که عمداً آلی رو نزدیک در نشوندم تا خودمو بین اون و بقیه حائل کنم.
با تکون دادن مختصر سرش نشون داد که تایید می‌کنه، بعد برگشت سمت مرد بغل‌دستش و چیزی گفت که روشن شدن موتور ون، نداشت بفهمم چی گفت.

دستای دستکش‌پوش آلی رو گرفتم و ها کردم روشن.
«گرم هست؟»

چشم‌هاش خندید: «خوبم.»
«خب، من دارم یخ می‌زنم.» بهونه‌ای آوردم تا دستمو دورش بندازم و بچلونمش.
آلی با انگشت زد توی پهلوم. «دروغگو.»

پیشونیشو بوسیدم و بی‌خیال بقیه شدم. همه‌ی تمرکزم فقط روی اون بود. یادم نمی‌اومد آخرین بار کی این‌قدر دلشوره داشتم، شاید همون شبی که اولین بار یواشکی وارد خونه‌ش شدم.
جونپور گفته بود باباش بعد از خراب شدن نقشه‌ی اول، یه نفر رو گذاشته خونه‌ی برد تا مراقب باشه.
طبق خبر اون شخص، پلیسا هنوز برنگشته بودن؛ درگیر گرفتن حکم تفتیش بودن. وکیلای خانواده بلوم هم داشتن جلوی حکم رو می‌گرفتن، ولی نیکو فکر می‌کرد به‌زودی می‌بازن. واسه همین باید امشب می‌رفتیم، شاید فردا دیگه دیر می‌شد.

آلی سرشو کمی جلو آورد تا بتونه بقیه‌ی مردای توی ون رو ببینه. همه لباس فرم شرکت برق تنشون بود.
منم همینطور. حتی کارت شناسایی رسمی داشتیم که از گردنمون آویزون بود، یه جور پوشش که گیر نیوفتیم.
قرار بود آلی و جونپور پاخال ون بمونن و بقیه وارد خونه بشن. جونپور اطمینان داده بود اگه کسی پیگیری کنه کارت‌ها واقعی به نظر میان. این فکر که همه‌چیز دقیق برنامه‌ریزی شده بود کمی آرامم کرد، ولی نه اونقدری که بتونم دلشوره توی معده‌مو فراموش کنم.

قرار بود وارد خونه‌ی مردی بشم که خودم کشته بودمش.
 به بخشی از ذهنم مدام می‌گفت شاید همه‌ی این‌ها تله باشه. گفتن جسد و ماشین و هر مدرک دیگه‌ای که توی خونه‌ی آلی مونده بوده جمع شده، اما فقط حرفشونو داشتیم. نیکو از اون آدمایی بود که همیشه به نقشه‌ی جایگزین داره، و من بهترین قربونی بودم براش.
 ولی انتخابی نداشتم. اگه همه‌ی ردای آلی از روی سیستم برد پاک نمی‌شد، اون در خطر بود. و من حاضر بودم خودمو به خطر بندازم، نه اون رو.
 ون به حرکت افتاد. آلی به در تکیه داده بود، برای همین محکم بغلش کردم تا لیز نخوره. دستشو گذاشت روی رونم و فشار داد؛ به تشکر بی‌صدا. برای اولین بار بود که لمسش باعث نشد فوری تحریک بشم. معلوم بود اعصابم بهم ریخته.

آلی جلوتر خم شد و رو به پسرداییش پرسید: «اگه پلیسا دوباره اونجا باشن چی؟»
 جونیور سر تکون داد. «نیستن. آدامون اونجارو زیر نظر دارن»
 «اگه وقتی ما اونجاییم پیداشون بشه؟»

«قبل از اینکه به خونه‌ی برد برسن همه‌تونو بیرون می‌کشیم. گفتم که، مراقب داریم»
 «اگه از زیر چشم آدمات در برن چی؟»

جونیور چشم چرخوند: «خونه‌ی برد توی یه محوطه‌ی در بسته‌ست. فقط یه راه ورود و خروجه. سه تا ماشین سر خیابون گذاشتیم. پلیس از هر طرف بیاد، کلی وقت داریم برای در رفتن.»
 آلی ابرو بالا انداخت. «خب همسایه‌ها شک نمی‌کنن وقتی یه ون خدماتی با سرعت بزنه بیرون از خونه؟»
 ماهیچه‌های فکش پرید. با لحن آهسته و کنترل‌شده جواب داد: «هیچ کس با سرعت جایی نمی‌ره. آروم و طبیعی میایم بیرون.»

آلی نگاهش رفت سمت جلو ون. «مطمئنی؟ بعد از اون راننده‌ی قبلی تون که کم مونده بود لو بده؟»
 جونیور سر تکون داد. «امروز وینی راننده نیست. حالا می‌تونم بی‌خیال این همه سوال بشی؟ همه‌چیو مرور کردیم.»

آلی خودش رو ول کرد سمت من.

«ببخشید. استرس دارم. تنها راهی که می‌تونم باهاش آروم بشم اینه که همه‌چیو بفهمم.»
 جونیور آه کشید. «می‌فهمم، ولی کاری که تو و من می‌کنیم اینه که همین‌جا بشینیم و قیافه بگیریم.»
 آلی اخم کرد. «من نگران خودمون نیستیم.»

انگشتاشو بین انگشتای من قفل کرد و با نگرونی نگام کرد: «حالت خوبه؟»

از گرمای نگاهش حس کردم توی دلم چیزی ذوب شد. توی اون چشم‌های قهوه‌ای درشتش، انقدر نگرانی موج می‌زد که ابروهاشو در هم کشیده بود و لب پایینشو بین دندوناش فشار می‌داد. اگه تماشاگر نداشتیم، همون‌جا خم می‌شدم و با یه بوسه نگرانیشو می‌ریختم دور.

دست آزادم رو بالا بردم و موهاشو از روی شونه‌ش کنار زدم. «من خوبم. اگه اوضاع خراب شد، منتظر من نمون.» بعد پیشونیمو چسبوندم بهش و صدامو پایین آوردم که فقط خودش بشنوه. «شاید متوجه شده باشی، ولی من توی یواشکی در رفتن خیلی حرفه‌ای‌ام. اگه لازم باشه، خودمو بیرون می‌کشم.» گوشه‌های چشمش جمع شد از لبخند. «فقط امیدوارم هیچ اتفاقی نیفته، چون مطمئن نیستم بتونم ولت کنم برم»

جونپور داد زد: «هی، عاشق‌پیشه‌ها! باید میکروفن وصل کنید.»

با اکراه از آلی جدا شدم و وسیله‌ی پلاستیکی باریکی رو از مرد بغلیم گرفتم. گفت: «میکروفن گلویی.» و خودش یکی انداخت دور گردنش. خیلی نظامی‌طور بود، اونقدر باریک که مطمئن بودم اصلاً حس نمی‌شه روی گردن. یه سیم فوق‌العاده نازک شفاف ازش می‌رفت بالا تا یه هندزفری کوچیک. قبلاً چیزی شبیه این ندیده بودم و وسوسه داشتم بازش کنم و ببینم چجوری کار می‌کنه.

آلی گفت: «بده من، من برات وصلش میکنم» از دستم گرفتش.

بی‌صدا تسلیم شدم. حضورش منو به زمین وصل می‌کرد، انگار داشت به تپش تند قلبم می‌گفت همه‌چی درست می‌شه. مردای توی ون حرفه‌ای بودن، نقشه‌شون حساب‌شده بود. فقط باید می‌رفتم، سیستم برد رو پاک می‌کردم و می‌زدم بیرون. بقیه کارا رو اونا جمع می‌کردن. اگه همه‌چی طبق نقشه پیش می‌رفت، نیم ساعتی بیشتر طول نمی‌کشید.

آلی گفت: «سرتو بیار پایین.»

خم شدم. بوی شامپوش زد توی دماغم و یک‌راست بردم به یاد دوش مشترکمون...
بعد از اون کار، موهاشو براش شسته بودم؛ کف روی موهاش، دستام روی پوست سرش، اونم نرم و بی‌جان
توی بغلم لم داده بود.

یقه رو محکم کرد دور گردنم. «این جوری خوبه؟»
با صدای نازک گفتم: «یه کم تنگه.»
لبخند زد و شل کرد. «الان چطوره؟»
«عالیه.»

دلم می‌خواست اضافه کنم مثل خودت، ولی یاد جمعیت افتادم و قورتش دادم.
این زن کاری می‌کرد فراموش کنم کجام، و خدا می‌دونه چقدر توی این لحظه به همین نیاز داشتم.
برگشتم سمت جونیور.

پرسید: «یادته که باید چیکار کنی؟»
سر تکون دادم. «می‌ذارم گروه اول جلو برن، و به هیچ‌چی دست نمی‌زنم جز کامپیوتر.»

آلی هندزفری رو گذاشت توی گوشم و منم جابه‌جاش کردم تا راحت‌تر بشه.

جونیور گفت: «مطمئنی می‌تونی از پشش بر بیای؟»
پوزخند زدم. «مثل آب خوردنه برام»

ولی خب، اونقدر اهم ساده نبود. تازه ده دقیقه از عملیات گذشته بود که چند مشکل گنده خوردیم.
اولی این بود که خونه‌ی برد یه ژنراتور حسابی داشت و همین که برق قطع شد، غرش‌کنان روشن شد.
معلوم بود سیستم امنیتی هم بهش وصله. با دندونای قفل‌شده نگاه کردم به هکر قلابی که دست‌پاچه
سعی می‌کرد از راه دور خاموشش کنه، و هربار که می‌خواستم راه سریع‌ترشو نشونش بدم، می‌غرید:
«خفه شو بذار تمرکز کنم.»

دومین مشکل وقتی پیش اومد که دور خونه می‌چرخیدیم. رهبر تیم علامت داده بود که جلو نریم و منتظر بمونیم.

چون که یه دفعه چراغ‌های حیاط روشن شده بود و مجبور شدیم بچسبیم به دیوار تا توی سایه بمونیم.

رهبر تیم گفت: «چراغا به ژنراتور وصله. باید از راه دور خاموشش کنیم.» بعد با دست اشاره کرد به مرد جلوی من. «انجامش بده»

مرد کوتاه‌قدی از کمر بند پر از ابزارش یه چیزی درآورد که شبیه تفنگ رادار بود. با دقت هدف گرفت سمت حیاط، دکمه رو زد، و چراغ‌ها همون لحظه خاموش شدن. یکی از خفن‌ترین صحنه‌هایی بود که توی عمرم دیده بودم.

رهبر گفت: «بریم.»

دستم رو به دیوار گرفتم و دنبال بقیه رفتم. داشتم فکر می‌کردم چطوری بعد از اون نور شدید هنوز می‌تونه راهشو توی تاریکی ببینه که جوابشو گرفتم، نمی‌تونه. چون همون لحظه پاش گیر کرد به یه چیز زیر برف و کله پا شد وسط بوته‌ها.

صدای غرغرش اونقدر بلند بود که می‌خواستم هندزفری رو از گوشم در بیارم.

جونپور پرسید: «چی شده؟ صدا میاد دارین دعوا می‌کنین. کسی اون تو منتظر تون بوده؟»

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و جواب دادم: «رهبر شجاعمون همین الان کله پا شد توی یه درخت خرزهره. ولی داره میاد بیرون.»

مرد برگشت سمت من، و حتی توی تاریکی هم می‌دیدم که با عصبانیت داره نگام می‌کنه. «اوپس! الانم عصبانی شد.»

یه خنده‌ی کوتاه توی خط پیچید.
یکی دیگه داد زد: «خطو خلوت کنین.»

بی‌دردسر وارد خونه شدیم، اما همین که درو بستیم و کمی جلوتر رفتیم، سومین مشکل مشتش زد توی صورتمون.

مردای جلوی من همزمان متوقف شدن و به هم نگاه کردن، و همین کافی بود که بفهمم من تنها کسی نبودم که بوی گندیده مرده حس کرده بودم.

رهبر به دوتا از مردا اشاره کرد: «برید ببینید این بو از چیه.»
به دوتای دیگه: «شما هم برین دنبال موبایل.»

این یعنی من موندم با خود غرغروش. چه عالی.

گفت: «بیا بریم سمت کامپیوتر ببینیم حرفات بلوف بود یا نه.» و پیچید سمت راه‌پله‌ی بزرگ سمت راست.

دنبالش رفتم، تلاش می‌کردم به تجملات اطراف خیره نشم. حقوق من بد نبود، ولی هیچ‌وقت به ثروتی مثل خانواده‌ی برد نمی‌رسید.

دیوار پله‌ها با چوب تیره پوشیده شده بود، بالاش قاب‌های طلایی تابلوهایی آویزون بود که احتمالاً از کل ماشین من گرون‌تر بودن.

بالای سرمون لوستری پر از کریستال آویزون بود که نور ماهو از پنجره‌های بلند می‌گرفت و مثل نقره توی تاریکی می‌درخشید.

از ته خط صدای مردی که کنار آلی و جونیور مونده بود اومد: «همه داخلین، درسته؟»
مرد جلوی من جواب مثبت داد.

«خب، اگه همه آماده‌ان، بر قو برمی‌گردونم.»

بالای پله‌ها قوز کردیم تا اگه چراغی روشن شد تو دید نباشیم.

رهبر گفت: «آماده.»

بقیه‌ی تیم هم تکرار کردن. با برگشت برق، صدای بوق دستگاه‌ها توی خونه پیچید. یه نور کم از طبقه پایین خونه روشن شد، ولی خوشبختانه اطراف ما چراغی نبود.

رهبر برگشت و یه نگاه بهم انداخت. گفت: «باید پایین نگه داریم خودمونو.»
منم سر تکون دادم. «می‌تونم.»

با شک و تردید نگام کرد. طوری زل زد به پاهای درازم انگار مطمئن نبود می‌تونم قوز کرده حرکت کنم.

گفتم: «هفته‌ای دوبار تمرین پا دارم. مشکلی نیست.»

پوزخند زد و با یه حرکت دست اشاره کرد دنبالم بیا و شروع کرد با زانوهای خم و کمر خمیده زیر پنجره‌ها حرکت کردن.

من آه کشیدم، می‌دونستم قد بلندم علیه منه، و با تقلید ازش جلو رفتم. هر جا پنجره‌ای می‌رسیدم، کامل رو چهار دست‌وپا می‌شدم و مثل یه گرگ نوجوان می‌پیریدم اون طرف. تک‌تک اتاقا رو چک کردیم، و زیاد هم بودن. توی جلسه‌ی قبلی، جونیور گفته بود این خونه هشت تا اتاق خواب داره، با دو دفتر کار، یه کتابخونه، یه اتاق مطالعه و کلی دستشویی. حتی یه اتاق مخصوص تست شراب توی زیرزمین.

وسط راهرو، بالاخره به اتاقی رسیدیم که به‌نظر دفتر برد بود. مرد همراه من پرده‌ها رو کشید و درو بست. منم رفتم سمت کامپیوتر. تازه داشتم روشنش می‌کردم که چهارمین مشکل رسید.

یکی گفت: «اوه، این پایین یه وضعیت داریم.»

رهبر پرسید: «چی شده؟»

«دو تا تپه‌ی بزرگ خاک گربه روی کف زیرزمین هست و بو از اونا میاد.»

جونیور با حیرت گفت: «چه غلط! برد ببر خونگی داشته؟»

گفتم: «نه. این خاک برای پوشوندن بوی جنازه و جذب مایعات تجزیه‌ست.»

همین که جمله تموم شد، فهمیدم زیادی از خودم لو دادم.

رهبر با اخم برگشت سمتم.

شونه بالا انداختم، تلاش کردم بی‌خیال نشون بدم.

«زیاد مستند جنایی می‌بینم.»

یه لحظه طولانی نگام کرد، بعد گفت: «همه برن بیرون.»

اخم کردم. «ولی کامپیوتر تازه بالا اومده.»

با سر اشاره کرد به در: «بیرون. وقتی پلیسا جنازه‌ها رو پیدا کنن، حکم ساده‌شون تبدیل می‌شه به بازرسی

کامل. همه‌چی رو می‌گردن. نمی‌تونیم ریسک کنیم.»

گفتم: «فقط پنج دقیقه می‌خوام.»

سر تکون داد. «می‌ریم. اگه عاقل باشی، همراه ما می‌ای.» و بعد بدون معطلی زد بیرون.

لعنت بهش.

صدای آلی توی گوشم پیچید: «جاش؟ با اونا میری؟»

به در نگاه کردم، بعد به صفحه‌ی روشن کامپیوتر که آماده‌ی ورود پسورد بود. کلاه بیسبالم با لوگوی شرکت برق روی سرم بود. دستکش چرمی داشتم، نه رد اثر انگشت می‌داشت نه الیاف. بوت‌هامون هم از یه برند انقدر معروف بودن که هزاران نفر توی شهر داشتنشون. غیرقابل ردیابی. احتمال گیر افتادن چیزی در حد کشته شدن توسط یه موش کور بود. خیلی کم، اما هیچ وقت صفر نیست.

نفس عمیقی کشیدم. «من می‌مونم. بعداً سر قرار بهتون می‌رسم»
آلی گفت: «منم می‌مونم»

اون قدر «نه» از همه طرف فریاد زده شد که حتی صدای خودمو هم به زور شنیدم.

آلی گفت: «سعی نکن جلو منو بگیری.»
پسرداییش قبول نکرد: «بابام پوستمو می‌کنه اگه بذارم از این ون بری بیرون. هی! کجا داری... برگرد!»
صدای درگیری از خط اومد، بعد یه ناله‌ی بلند و بعدش سکوت.

تقریباً می‌ترسیدم پیرسم، اما مجبور شدم کلماتو بیرون بکشم: «چی شد الان؟»
جونیور بین نفس نفس زدن گفت: «دوست دخترت همین الان یه ضربه زد وسط پام و زد به دل شب.»
«اوه، پس وقتی کارای خوب می‌کنه می‌شه دختر عمه‌ت، ولی وقتی شیطونی می‌کنه می‌شه دوست دختر من؟ فهمیدم قضیه رو.»

جونیور داد زد: «می‌تونی مسخره‌بازی رو بذاری کنار؟ فکر کنم مهمون داری.»
رهبر تیم گفت: «می‌تونیم جلوشو بگیریم.»
یهو و جدی گفتم: «اصلاً نه، اگه حتی یکی تون بخواد به آلی دست بزنه، زندگیتونو جهنم می‌کنم. فکر نکنین نمی‌تونم همه‌ی حساب‌هاتونو خالی کنم و مدارک غیرقانونی رو گوشیا و سیستمتون بذارم.»

آیا از آلی راضی بودم الان؟ نه لعنتی. ولی این معنیش نبود که بذارم کس دیگه‌ای بهش دست درازی کنه.

«فهمیدین چی گفتم؟» صدام اون قدر آهسته و تهدیدآمیز شد که خودمم تعجب کردم.

رهبر گفت: «دریافت شد!»

گفتم: «جونپور؟»

گفت: «آره، باشه بابا»

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم: «کسی تونست گوشی بردو پیدا کنه؟»

جواب سریع و منفی بود.

لغت. نمی‌تونستم بدون امتحان کردن بذارم و برم. حداقل بیشتر نرم‌افزارای هک من خودکار بودن.

می‌تونستم اجراشون کنم و در همین حین دنبال گوشی بگردم.

«آلی، عزیزم، می‌تونی پشت خونه توی سایه‌ها وایسی؟ نمی‌خوام بیای تو چون بخش زیادی ازت پوشیده نیست.»

صدای شیرینش مثل مرهم بود: «می‌تونم صبر کنم، ولی بجنب. این بیرون سرده»

«زود تموم می‌کنم.»

جونپور گفت: «ما می‌ریم، ماشین‌های مراقبت سر جاشون می‌مونن و دم نقطه‌ی قرار منتظرت می‌شیم. ولی وقتی

از محدوده خارج شیم دیگه صداتونو نمی‌شنویم. فقط در نهایت اضطرار از گوشیه‌ی یک‌بار مصرف استفاده کنین.»

گفتم: «فهمیدم، مرسی. آلی، سریع کارمو انجام می‌دم.»

«می‌دونم»

اعتمادی که توی صداش بود مستقیم رفت توی قلبم.

«یه مدت ساکت می‌مونم که کارو جمع کنم.»

صدای آلی شیرین و شیطون شد: «من بدون شنیدن صدات چطور دووم بیارم؟»

یه خنده‌ی دماغی از خط اومد، یعنی هنوز توی محدوده بودن.

خشکم زد. «لطفاً بگین اون جونپور بود.»

خودش جواب داد: «نه، من نبودم. شما دوتا هم کمتر لاو بترکونین!»

ناله کردم و رفتم سر کار.

پسورد برد رو شکستم و وارد سیستمش شدم.

برنامه دنبال فایل‌ها و درایوهای مخفی می‌گشت. وقتی افتاد به جوشون، از صندلی بلند شدم و رفتم بیرون

تا دنبال گوشی برد بگردم.

می‌دونستم این کار با دو نفر راحت‌تر بود، ولی اگه پلیس گوشی بردو پیدا می‌کردن و روش اثری از آلی بود، دیگه فاجعه میشد.

یکی یکی توی اتاقا رو نگاه کردم. همه شون شبیه اتاق مهمون بودن. آخر راهرو، توی تاریک‌ترین گوشه،

بالاخره اتاق بردو پیدا کردم. زیاد مشخص نبود، فقط حس می‌کردی بیشتر از بقیه زندگی توشه. کفش‌هایی کنار تخت ول شده بودن. همین کافی بود.

جونیور گفته بود برد تنها زندگی می‌کنه و خیلی کم مهمون میاره. حالا می‌فهمیدم چرا دو تا جنازه توی زیرزمین داشت. لرز از ستون فقراتم گذشت.

داشتم توی خونه‌ای می‌چرخیدم که دو جسد اون زیر بودن و خدا می‌دونست چند نفر دیگه هم بین این دیوارها کشته شدن.

یه حس وحشتناک خزید پشت گردنم. انگار کسی دستشو آورده بود سمتم ولی آخر لحظه منصرف شده بود. چرخیدم. کسی نبود.

آره، اینجا قطعاً جن زده بود. ماما چی گفته بود اگه با روح مواجه شدم چی کار کنم؟

زیر لب زمزمه کردم: «من آزاری برات ندارم.»

آلی پرسید: «داری با کی حرف می‌زنی؟» و من از جا پریدم.

دستم روی سینه‌م بود، داشتم دوباره یاد می‌گرفتم نفس بکشم.

«اه، هیچی، ببخش. فقط دنبال گوشی بردم.»

«می‌خوای پیام کمک؟»

«نه. لطفاً بیرون بمون.»

«باشه.»

«آلی، جدی می‌گم.»

«گفتم باشه! فقط بجنب، انگشتای پام داره بی حس می‌شه.»

گفتم: «میتونست بدتر باشه» و دوباره به جستجو ادامه دادم.
«می تونستی پسر یه قاتل زنجیره‌ای باشی، الان توی خونه‌ی یه قاتل دیگه با آخرین قربانیاش گیر کرده باشی،
و سعی کنی به خاطرات بچگیت فکر نکنی که جیغ‌زنان فرار میکردی»

آلی اون قدر ساکت بود که فکر کردم گوشیم قطع شده. «آلی؟»

صدای خیلی آهسته اومد: «فکر کنم یه نفر تازه وارد پارکینگ شد.»
چراغ‌قوه رو خاموش کردم، ترس و آدرنالین یک‌هو هجوم آورد. «می تونی چک کنی؟»
زمزمه کرد: «آره، دارم می‌رم جلوی خونه، ولی برف صدا می‌ده، نمی‌خوام بشنون.»
«یه لحظه صبر کن. فکر کنم این اتاق دید به پارکینگ داره.»

رفتم سمت پنجره و فقط به اندازه‌ی لازم خم شدم. لعنت! یه ماشین درست زیر پنجره بود.

به آلی گفتم: «همون جا بمون، یکی اینجاست.»
«بزن بیرون!»

دویدم سمت دفتر و گفتم: «میام، فقط باید تو رو از کامپیوتر برد پاک کنم.»
«نه، جاش. باید بزنی بیرون. اگه گیرت بیارن چی؟»
«نمیتونن، جونیور پیام نداد که آدماش پلیس دیدن، درسته؟»
«نه، ولی می‌تونه ماشین نامحسوس باشه، یا یکی از دوستای برد. جاش، برو بیرون.»
«همین که کارمو تموم کنم. اگه لازم شد از پنجره می‌زنم بیرون.»

اصلاً نمی‌خواستم از پنجره بپریم، ولی وقتی پشت میز نشستم و دیدم چقدر باید از تاریخچه‌ی برد پاک کنم،
فهمیدم شاید مجبور بشم.

برای خرید زمان، در اتاقو بستم و قفل کردم. شروع کردم مرورگری رو که برد باهاش دنبال آلی می‌گشت
پاک کنم. دوتا مرورگر مخفی داشت، و سریع که نگاه کردم پر از مدرک علیه خودش بود. اونا رو دست نزدم.

یه هارد رمزنگاری شده هم داشت. سریع رمزگشایی کردم و نرم‌افزارمو انداختم روش. هیچ اثری از آلی توش
نبود. بیشتر واردش نشدم، وقت کم بود و راستشو بخواین مطمئن بودم هرچی اون تو هست زخم جدیدی به
ذهنم می‌زنه.

«جاش؟ چی می‌شه؟»

«هیس» گوشامو تیز کرده بودم. «فکر کنم یکی داره میاد.»

فقط یه صدای ناله‌ی وحشت‌زده ازش اومد.

صدای قدم‌ها توی راهرو پیچید، در حالی که من آخرین تست اضطراری رو می‌زدم، دنبال هر رد دیگه‌ای از آلی که جا انداخته باشم.

«یالا، یالا...»

توی دلم التماس می‌کردم، هم‌زمان که صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. نوار پیشرفت روی صفحه لاکپشتی حرکت میکرد.

دستگیره‌ی در تگون خورد. هرکسی اون بیرون بود مستقیم اومده بود سمت همین دفتر.

آیا دنبال همون چیزی بودن که ما دنبالش بودیم، کامپیوتر برد؟ اگه آره، چرا؟ و می‌خواستن باهاش چی کار کنن؟

یه صدای مردونه‌ی بم گفت: «قفل شده، می‌خوام درو بشکنم.»

لعنت، لعنت، لعنت.

یه صدای زنونه جواب داد: «نه. وقتی حکم بازرسی اجرا بشه، خیلی تابلو می‌شه. فکر کنم کلیدشو توی پاتختی می‌ذاره.»

صدای مرد پر از عصبانیت شد. «اگه این بار واقعاً از کشور فرار کرده باشه، قسم می‌خورم رسماً ازش سلب‌نسبت می‌کنم، ویوین.»

قلبم یکم آروم شد. اینا پدر و مادر برد بودن؟ یه‌جوری یادم بود اسم مامانش با واو شروع می‌شد. و فقط یه پدر می‌تونست راجب سلب‌نسبت حرف بزنه.

مرد ادامه داد: «در ضمن، خدمتکارو هم اخراج می‌کنم. خونه بوی آشغال مونده می‌ده.»

عجیبه یا نه، ولی اینکه بوی جسد رو تشخیص نداده بودن، برای من نشونه‌ی خوبی بود.

وقتی صدای دور شدن قدم‌هاشونو شنیدم، چنان سبک شدم که نزدیک بود زانو بزنم، ولی مقاومت کردم.

به غریزه‌م اعتماد کردم و یه فلش دیگه زدم به کامپیوتر برد. شروع کردم همه‌چیز رو کپی گرفتن،

هارد، تاریخچه‌ها، همه‌چی.

اگه پدر و مادرش می‌خواستن شواهد جنایتاشو با نابود کردن سیستم از بین ببرن، من نسخه‌ی بک آپ رو یه‌جوری

به پلیسا می‌رسوندم.

عیبش این بود که چند دقیقه طول می کشید.
یه صندلی کشیدم و زیر دستگیره‌ی در گذاشتم، مثل کاری که بارها آلی توی خونه‌ش می کرد.
یه شمعدون سنگین هم پیدا کردم و مثل گیره به پایین در چپوندم. بالاخره این همه دکور انگلیسی عتیقه به یه دردی خورد.

یه نگاه به صفحه کردم، هنوز وقت می خواستم، و درست همون لحظه صدای قدم‌ها دوباره برگشت.
خزیدم سمت در و از داخل با دست قفل رو گرفتم، دعا دعا می کردم انگشتام زورشون برسه.
کلید وارد شد. فشار روی قفل زیاد شد، اما دندونامو روی هم فشار دادم و همه‌ی زور بدنمو فرستادم توی انگشتام.

مرد غر زد: «لعتنی، کلید اشتباهه.»

ویوین پرسید: «یعنی چی؟»

«کار نمی کنه.»

«بذار من امتحان کنم. شاید زیادی فشار دادی.»

مرد غر زد: «باشه. تو امتحان کن، من میرم دنبال یکی دیگه.»

صدای قدم‌هاش دور شد. زن کلیدو چرخوند، اول آروم، بعد با شدت، اما قفل رو نگه داشتم. دستام زیر دستکش
خیس عرق شد و نزدیک بود لیز بخوره.

آلی گفت: «جاش، دارم صدا می شنوم. خواهش می کنم سالم بمون. من بهت نیاز دارم.»

کلماتش مثل زره دور دلم شد. زن آخرین زورشو زد، بعد آهی کشید و کلیدو بیرون آورد و رفت دنبال مرد.
چند ثانیه مبهوت ایستادم، ضربان قلبم توی گوشم می کوبید. کارم جواب داده بود.

به خودم اومدم، برگشتم سمت کامپیوتر. نوار پیشرفت صددرصد شد. فلش‌ها رو بیرون کشیدم و هر اثری از
هک کردن پاک کردم. درست همون وقت که قدم‌ها برگشتن سمت اتاق، کامپیوتر رو خاموش کردم و پنجره رو
باز کردم.

صدای کلید دوباره اومد. وقت تموم شده بود.

ماه بالای درختا بالا اومده بود و حیاط رو روشن کرده بود.
زیر پنجره یه آلاچیق بود، تقریباً سه متر پایین تر. از هیچی بهتر بود.
زیر لب دعا کردم، از پنجره آویزون شدم، تا جایی که تونستم خودمو پایین آوردم و بعد رها کردم.

افتادم رو کنترل کردم و درست روی تیرک افتادم، لحظه‌ای پیروز شدم، اما برف زیر پام لیز بود. پام سر خورد و با ساق پا خوردم به تیرک، بعد قفسه‌ی سینه‌م کوبیده شد، بعد شونه‌م به تیرک بعدی، و در نهایت مثل کیسه‌ی سیب‌زمینی سقوط کردم رو سنگفرش.

چند ثانیه گیج بودم. همه جام درد می‌کرد، ولی خدا رو شکر سرم به جایی نخورده بود. آلی قوی بود، اما نه اون قدر که بتونه یه مرد نود کیلویی بیهوش رو بکشه وسط برف.
کشیده شدن بازوم منو هوشیار کرد. صورت وحشت‌زده‌ی آلی بالای سرم بود. «باید بریم.»

با کمک کشیدنای اون و زور نصفه‌نیمه‌ی خودم، تونستم نیمه‌ایستاده شم. آلی سریع بازوی منو انداخت دور شونه‌ش و کشید سمت بیرون.

با نفس بریده گفتم: «زنگ بزن به جونیور. بگو سیستم امنیتی رو دوباره فعال کنه.»
لجوجانه گفت: «وقت این کارا نیست.»
چونه‌شو گرفتم و توی چشماش نگاه کردم. «لطفاً بهم اعتماد کن.»

با بی‌میلی گوشیه درآورد. «الو. نه، خوب نیستیم. یکی اینجاست. باید دوباره آلارمو روشن کنین... نمی‌دونم کی. فقط انجامش بدین.» قطع کرد.
یه صندلی برداشتم و کوبیدم به درهای شیشه‌ای حیاط.

آلی هیس‌هیس کرد: «داری چی کار می‌کنی؟»

دوباره کوبیدم، این بار محکم‌تر. شیشه شکست، آلارم با صدای گوش‌خراش به صدا دراومد.
صندلی رو پرت کردم، برگشتم سمت آلی. «باید بدویم.»

دیگه لازم نبود توضیح بدم. آلی زیر بازوم رو گرفت و با سرعت کشیدتم سمت درختا.

یه صدای مردونه از پشت فریاد زد: «هی! وایسا!»

رسیدیم به جنگل، جایی که سایه‌ها عمیق‌تر بودن و مجبور شدیم سرعتو کم کنیم.

آلی برگشت و پرسید: «می‌گی این نمایش برای چی بود؟»

«فکر کنم پدر و مادر برد بودن، مستقیم رفتن سمت کامپیوترش. شرط می‌بندم می‌خواستن مدرک‌هاشو از بین ببرن.»
«خب؟»

«خب، توی این ایالت، وقتی آلارم خونه فعال بشه، پلیسا می‌تونن بدون حکم وارد شن به بهانه‌ی جرم در حال وقوع.»

چشم‌های آلی گشاد شد. «یعنی به پلیسا بهونه دادی برن تو خونه. همون چیزی که دنبالش بودن.»
سر تکون دادم. «وقتی بوی جسد رو حس کنن، کار خانوادگی بلوم تمومه.»

آلی برگشت و بی‌هوا لبامو بوسید. بعد لبخندش مثل خورشید شب رو شکافت. «لعنتی، تو نابغه‌ای.»
«اگه گیر نیفتیم.»

یهو لبخندش محو شد «اوه، لعنت. پلیسا الان تو راهن، و ما ردپا توی برف گذاشتیم.»

سریع با هم زدیم به دل تاریکی. دقیقاً مثل دوتا خلافکار.

فصل بیست و سوم - آلی

پاهام کامل خیس شده بودن از برف، صورتم پر از خط و خش شده بود از شاخه‌های پایینی درختا، جوری که انگار با یه دستگاه خردکن دعوا کرده بودم.

هوا زیر صفر بود، ولی از شدت دویدن عرق کرده بودم. یعنی هم‌زمان هم داغ بودم، هم یخ زده. بین این همه ناراحتی جسمی، ترس و آدرنالین هم قاطی شده بودن. نتیجه؟ حس می‌کردم همین الان می‌زنم زیر گریه.

من فقط یه دوش داغ می‌خواستم، یه سوپ مرغ خونگی، و همه‌ی پتوهای خونه‌مو دور خودم بپیچم و توی کاناپه لونه کنم.

جاش حتی از منم بدتر به نظر می‌رسید. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. توی نور کم‌رنگ ماه، هر لحظه می‌ترسیدم وسط راه وا بده. هنوز صحنه‌ای که خورده بود وسط تیرکای آلاچیق جلوی چشمم بود. خودش می‌گفت سرش آسیب ندیده، ولی من شک داشتم. تجربه‌ی درمانیم می‌گفت خیلی وقتا ضربه‌ها تا بعد معلوم نمی‌شن.

خدا رو شکر قبل از اینکه گیر بیفته از خونه زد بیرون. من داشتم تظاهر به خونسردی می‌کردم، اما درونم؟ کامل متلاشی شده بود.

تصور اینکه جاش اون تو گیر بیفته، با جنازه‌های توی زیرزمین، معده‌مو به هم می‌ریخت. هنوز دقیق نمی‌دونستم گذشته‌ش با پدرش چه جهنمی بوده، ولی از حرف‌های تایلر و تیکه حرفای مرموز خود جاش، یه چیز واضح بود، بزرگ شدن کنار یه قاتل سریالی، کابوس واقعی بود. حالا هم بودن جسدا اون‌جا می‌تونست همه‌ی زخم‌هاشو دوباره باز کنه.

نگاه‌های یواشکی من بهش بیشتر از اینکه دنبال کبودی‌های جسمی باشه، برای این بود که مطمئن شم ذهنش هنوز دوام آورده.

اینکه با همه‌ی اون فشار هنوز فکرش رسید آلارم خونه رو فعال کنه ناب بود. یه لایه‌ی جدید از تحسین بهش اضافه شد. دوست‌پسر من فقط بامزه و مهربون و جذاب نبود؛ باهوش هم بود. تا حالا هیچ‌وقت این‌قدر به کسی کشش پیدا نکرده بودم.

اگه پلیسا پشت سرمون نبودن، مطمئناً همون وسط جنگل نگهش می‌داشتم و نشون می‌دادم که چقدر بابت همه‌چی قدر دانشم.

اون نگاهم کرد.

کلاهش سایه انداخته بود رو صورتش، حالت چهره‌ش پیدا نبود. آروم گفت: «نقطه‌ی ملاقات باید پشت اون تپه باشه.»
منم صدا رو پایین آوردم. «فکر می‌کنی هنوز منتظر ما هستن؟»
صدای جونیور توی هدفون‌هامون ترکید و هردومونو پروند:
«ما... اینجاییم... شما... کجایی؟»

من و جاش به هم نگاه کردیم و قدمامونو تندتر کردیم. شروع کردیم بالا رفتن از تپه. حتماً ون توی محدوده‌ی امواج برگشته بود.

با صدای خیلی کم پرسیدم: «صدای ما رو داری؟»
جواب اومد و نصفه‌نیمه قطع و وصل شد: «شما... منو می‌شنوین؟»

با حرص نفس بیرون دادم و به زور پامو از توی برف بیرون می‌کشیدم. هر قدم انگار می‌خواست زانومو بشکنه.
انگشتای پام یخ زده بودن، بی‌حسی‌شون همون علامت شروع سرمازدگی بود. باید زودتر می‌رسیدیم به ون.

جاش پرسید: «الان چطور؟»
صدا شفاف‌تر شد: «آها... بهتره. منو می‌شنوین؟»
اگه نمی‌ترسیدم کسی بشنوه، یه جیغ خوشحالی می‌زدم. «واضح و روشن.»
جونیور گفت: «پلیسا همه‌جا پخش شدن. شما آلارم خونه رو فعال کردین؟!»
گفتم: «بعداً توضیح می‌دیم. شما کجایی؟»

«نزدیک محل ملاقات پارک کردیم. مجبور شدیم ون رو از اون‌جا دور کنیم، چون شما دوتا کله‌خر همه‌چی رو بهم زدین. منم پریدم تو یکی از ماشینای مراقبت. وقتی رسیدین به جاده، سمت راست بپیچین. دنبال یه ماشین مشکی توی یه جاده‌ی خاکی تاریک بگردین.»

نه، این وضعیت اصلاً ایده‌آل نبود، اما از نظر من هنوز هم این‌که پلیسا همه‌جا پر بشن بهتر بود تا اینکه پدر و مادر برد فرصت پیدا کنن جرم‌های بیشتری از پسرش رو لاپوشونی کنن.

جونیور پرسید: «شما دوتا کجاییں؟»

پام دوباره توی برف فرو رفت و نزدیک بود تعادلمو از دست بدم.

«داریم میایم روی...»

جاش یک‌هو بازومو گرفت و محکم خوابوند زمین. «ماشین پلیس.»

موج تازه‌ای از آدرنالین به رگام پاشید وقتی نورافکن از بالای سرمون رد شد و جنگل مثل روز روشن شد. من و جاش صاف چسبیدیم به تپه، و زیر لب شکر کردم که هنوز چند قدم مونده بود تا قله. اگه جلوتر بودیم، توی نور پیدا بودیم و گیر می‌افتادیم.

نور چرخی زد و برگشت. من چسبیدم به برف، سنگ‌ها و شاخه‌های خشک زیر بدنم می‌رفت، لباسام کامل خیس شده بودن، اما حتی جرئت نفس کشیدن نداشتم. فقط گوشامو تیز کرده بودم که مبادا صدای قدمی، خش‌خشی، یا هر چیزی از حضور کسی نزدیکمون خبر بده.

جاش دستمو گرفت. سرمو برگردوندم تا چشمامون توی تاریکی گره بخوره. اون قهوه‌ای گرم و آشنا رفته بود. حالا چشم‌هاش سیاه‌تر، سردتر، پر از عزم. دستمو نه برای دلگرمی، که برای آماده بودن گرفته بود؛ تا اگه لازم شد منو بکشه بالا و فرار کنیم.

منم مثل اون، مصمم بودم. قرار نبود گیر بیفتیم. حتی اگه لازم می‌شد دوباره به دل جنگل برگردیم. آدرنالین انقدر بالا زده بود که حس می‌کردم می‌تونم یه مارا تن بدوم.

نور دوباره روی درخت‌ها خزید، این بار کندتر، کورکننده‌تر. بعد صدایی اومد، صدای خش‌خش. قلبم کوبید. صدای لاستیک بود. ماشین پلیس داشت روی آسفالت رد می‌شد. پس ما خیلی نزدیک جاده بودیم. جاش نفسش رو با لرزش بیرون داد، درست وقتی نور از منطقه‌ی ما دور شد و دوباره تاریکی جنگل ما رو پوشوند، صدای جونیور تو گوشمون پیچید: «لعنتی. برگردین! برگردین!»

اونم نورافکن رو دیده بود. لابد فهمیده پلیسا دارن به سمتشون می‌رن.

من و جاش بی‌حرکت موندیم، مجبور، و فقط به صدای توی گوشامون گوش دادیم.

جونیور داد زد: «پیچ!»

صدای نامفهومی اومد.

«رنگ ماشین به جهنم! ببرش توی درختا، حتی اگه بدنه خش برداره!»

صدای وحشتناک ساییده شدن فلز به شاخه‌ها و تنه‌ها توی گوشم پیچید. من ناخودآگاه جمع شدم.
«موتور رو خاموش کن!»

سرمو آوردم بالا. نورافکن چند صد متر اون‌ورتر جنگل رو شکافت، جایی که درختای کاج و سرو متراکم‌تر بودن. دعا کردم که همین تراکم کافی باشه تا ماشین رو قایم کنه. من که نمیدیدم ماشین رو.

به جاش نگاه کردم. اونم زمزمه کرد: «می‌بینی شون؟»
سرمو تکون دادم. ولی توی چشم‌هاش شک و تردید بود. حقیقت این بود، ندیدن ما دلیل نمی‌شد پلیسا هم نبیننشون. من گوشامو کشیدم، فقط صدای نفس‌های بریده‌ی پسر دایمو می‌شنیدم.
نور مثل قبل منطقه‌ی اون‌ها رو هم جست‌وجو کرد. من فقط نگاه دوختم به حرکت نور، دنبال هر نشونه‌ای از ماشین، یا سایه‌ی کسی که پیاده شده باشه.

آروم به جونیور گفتم: «از این جا نمی‌بینمتون»
جواب داد: «چیزی نیس»

این بار لحن صدایش ترس داشت.
تا اون لحظه فقط مغرور و لجباز بود. حالا لرزش واقعی توی کلامش بود.
یادم افتاد خیلی تفاوت سنی نداریم و برای اولین بار، یه حس عجیب خانوادگی توی دلم افتاد.
نمی‌خواستم گیر بیفته. نه فقط به خاطر نیاز خودمون به راه فرار، بلکه چون واقعاً طاقت فکر کردن به جونیور پشت میله‌ها رو نداشتم.
چه وقت بدی برای بیدار شدن این حس‌ها.
خوشبختانه نور کم‌کم جلوتر رفت و ازشون فاصله گرفت، تا اینکه کاملاً محو شد.

صدای جونیور برگشت: «لعنتی، نزدیک بود.»
جاش پرسید: «رد شدن؟»
«آره. باید از دل جنگل بیاین. خیابون دیگه امن نیست.»

پا شدم، برف‌هارو از لباسم تkundم. «هیترو رو روشن کنین. ما نزدیک یخ‌زدگی هستیم.»

جاش دیرتر از من بلند شد. حرکاتش سنگین بود، شک کردم که بیشتر از اون چیزی که نشون می‌داد آسیب دیده باشه.

وقتی ایستاد، قد بلندش مثل یه سایه بالای سرم افتاد. دستامو گرفت، خم شد، مستقیم توی چشمام نگاه کرد:

«خوبی؟»

«انگشتای پام بی‌حسن.»

«لعنتی. نباید می‌زاشتم بیرون بمونی.»

«نه، حق با تو بود. اگه می‌وادم تو، خطرش خیلی بیشتر بود. الان فقط باید بجنبیم.»

با هم به سمت جاده راه افتادیم. هر چند قدم پام می‌گرفت. بی‌حسی داشت از انگشتام می‌وادم بالا. دوبار نزدیک بود بخورم زمین.

بار سوم دیگه جاش صبر نکرد. منو از زمین بلند کرد، مثل عروس.

جاش ناله‌ی خفه‌ای از درد بیرون داد. من بی‌قرار توی بغلش تگون خوردم، سعی کردم خودمو آزاد کنم.

با نگرانی گفتم: «من خیلی سنگینم. خودتم زخمی‌ای.»

فکش رو سفت کرد، نگاهش به پایین دوخته شد و با گام‌های آهسته و محکم پیش رفت.

«من خوبم. راه زیادی نمونده. تو توی بغل من امن‌تری تا روی پاهات.»

دستامو پشت گردنش حلقه کردم و یه بوسه‌ی کوتاه روی گونه‌ش زدم.

«من همیشه توی بغلت احساس امنیت می‌کنم.»

«آه، حالم به هم خورد.»

صدای جونیور لحظه‌ی عاشقانه‌مون رو نابود کرد.

هر ذره حس گرم خانوادگی که نسبت بهش پیدا کرده بودم، دود شد و به هوا رفت.

با وجود اطمینان‌های جاش، رسیدن به ماشین هنوز مثل جان کندن بود. با احتیاط قدم برمی‌داشت، یا به خاطر دردش یا ترس از زمین خوردن و پرت کردن هر دومون توی برف. چند بار مجبور شدیم وایسیم؛ یه بار چون جونیور خیال کرد چیزی دیده، دو بار هم چون صدایی شنیدیم. اون لحظه‌ها انقدر کش‌دار و طاقت‌فرسا گذشت که نفسم حبس می‌شد.

وقتی بالاخره رسیدیم به ماشین، چنان موجی از آسودگی روم نشست که نزدیک بود اشکم دریابد. از نفس لرزون جاش هم فهمیدم اونم به همون اندازه شکرگزار بود.

راننده، که اسمش جیمی بود، چندتا پتو توی عقب ماشین داشت. انقد حالم بد بود که فقط پشت سر هم ازش تشکر میکردم.

من و جاش کفش و جورابامونو درآوردیم و پاهامونو توی پتوها پیچیدیم. جیمی ماشینو از میان درختا بیرون کشید و انداخت روی جاده. بخاری صندلی جلو روشن شد، ولی من به جاش گفتم زیاد نزدیکش نشه؛ باید دمای پوست رو کم‌کم بالا ببریم. بعد، کاپشن‌های خیس رو درآوردیم و تا جایی که شد خودمونو خشک کردیم و هم‌زمان برای جونیور تعریف کردیم از لحظه‌ای که تیمش ما رو رها کرد تا حالا چی گذشت.

جونیور اصلاً از ماجرا راضی نبود. مخصوصاً از روشن کردن آژیر خطر. حتی وقتی جاش براش توضیح داد چرا این کارو کرده. از نظر جونیور، بهتر بود خانواده‌ی برد مدرک‌ها رو نابود کنن تا اینکه پای پلیس وسط کشیده بشه و توجه بیفته سمت شرکت برقی که به اسمش رفته بودیم اونجا. جاش نگاهی خسته و دلخور بهم انداخت. من سرمو کمی خم کردم، صدامو پایین آوردم و زمزمه کردم: «بهت گفته بودم آدمای خوبی نیستن.»

گوشی جونیور زنگ خورد، با دست اشاره کرد ساکت بشیم و جواب داد. «چیه؟» خط اخم روی پیشونیش نشست. چند لحظه گوش داد. «و دارن همکاری می‌کنن؟» بعد از مکثی سر تکون داد. «باشه، گرفتم.»

گوشی رو پایین آورد و بین من و جاش نگاه چرخوند. «پلیسا جنازه‌ها رو پیدا کردن.»
 نفسم با صدای بلند بیرون زد. «خدای من، مرسی.»
 «مامان برد وقتی شنید بیهوش شد. باباشم به پلیسا اجازه داد هر کاری لازمه توی خونه بکنن. ظاهراً هیچ وقت نفهمیده بودن پسرش چه روانی سادیسمیه.»
 جاش با سر تأیید کرد: «وقتی بوی تعفن رو شناختن، فهمیدم. فکر کردن خدمتکار زباله رو نبرده بیرون.»
 چشم‌های جونیور تنگ شد. «تو از کجا فهمیدی؟»

جاش خواست جواب بده، ولی سریع پریدم وسط:
 «به تو ربطی نداره. راستی یعنی چی نمی‌دونستن؟ خودشون توی خونه دنبال کامپیوتر برد بودن.»

با بی‌میلی نگاهشو از روی جاش برداشت و دوباره به من دوخت.
 «می‌گفتن دنبال خودشون. فکر می‌کردن بعد صدور حکم جلب، فرار کرده.»
 تکیه دادم عقب. «این به نفع ماست، نه؟»
 جونیور سر تگون داد. «موبایلشو پیدا نکردیم، ولی یکی از بچه‌ها کیف پولشو زد. یه نفر هم قد و هم‌هیکلش قارار کارت بانکی رو نزدیک مرز کانادا استفاده کنه. این جوریه همه خیال می‌کنن فرار کرده رفته اون طرف. پلیسا و خانوادش تا مدتی درگیر می‌شن.»

من و جاش نگاهی پر از آسودگی ردوبدل کردیم. همه‌چی شبیه بهترین سناریو ممکن بود.
 جنایت‌های برد لو می‌رفتن، خانواده‌ش هم سد راه نمی‌شدن، پلیسا فکر می‌کردن فراریه. یعنی واقعاً قرار بود از این همه کاری که کرده بودیم قِسر در بریم؟

نمی‌خواستم با فکر کردن بهش حال خودمو خراب کنم. پس خودمو به جاش چسبوندم. اون دستشو دور شونه‌هام انداخت و پتورو روی هر دومون کشید. دماغشو گذاشت توی موهام. چشمامو بستم، داشتم آروم می‌شدم که زمزمه کرد:
 «این دفعه دومه که قولتو شکستی، آلی. امیدوارم طاقت پیامدهاشو داشته باشی.»

چشم‌ام گرد شد.

لعنت! قول داده بودم پشت سر بمونم... و باز هم بهش عمل نکرده بودم. اونم بار دوم. می‌خواستم توضیح بدم، ولی الان وقتش نبود. شاید بعداً، وقتی تنها شدیم، بتونم قانعش کنم. از طرفی، بخش بزرگی از وجودم هیجان‌زده بود برای مجازات. دلم می‌خواست بینم قراره چیکار کنه. چه تنبیه‌هایی که هم لذت‌بخش باشن هم شکنجه‌آور.

وقتی ماشین جلوی انبار توقف کرد، جاش سریع گفت من بمونم توی ماشین. خودش رفت ماشینشو روشن کنه که دوباره سردم نشه. ظاهر قضیه شیرین بود، اما برق گرسنه‌ای توی چشم‌هاش بود که حس شکار شدن بهم داد.

«هی.» صدای جونیور منو برگردوند. دیدم داره از یه مدت پیش زل می‌زنه بهم.

«یادت هست اگه پلیسا پیدات کردن چی باید بگی؟»

«می‌گم هیچی نمی‌دونم.»

«و اگه فشار آوردن؟»

«وکیل می‌خوام.»

با رضایت سر تکون داد. «خوبه. فردا وکیل باهات تماس می‌گیره.»

نفس عمیقی کشیدم. «ممنونم بابت همه‌چی. اگه شما نبودین، الان گیر افتاده بودیم.»

شونه بالا انداخت. «خانواده‌ایم. کارمونه.»

کاش به همین سادگی نگاه می‌کردم. «بازم ممنون.»

نگاهشو برگردوند سمت ماشین جاش که داشت کار می‌کرد. بعد، زمزمه‌وار پرسید:

«چطوری می‌دونست جنازه چه بویی میده؟»

این دومین بار بود که می‌پرسید. و من می‌دونستم اگه چیزی نگم، شروع می‌کنه به کندوکاو توی گذشته‌ی جاش.

پس دروغی سرهم کردم:

«وقتی بچه بود، یه گوزن مرده رو توی جنگل پیدا کرد. انقدر حالشو بد کرد که هنوز بوش یادشه.»

چهره‌ی جونیور جمع شد. «آه، باور می‌کنم.»

منم سریع توپ رو برگردوندم سمت خودش: «راستی، مردای تو از کجا فهمیدن؟»
اون مستقیم توی چشمهام خیره شد. «به نظرت از کجا؟»

اخمام تو هم رفت.

سرم رو برگردوندم، جاش داشت از ماشینش پیاده میشد و با قدمهای سنگین به طرف در سمت من میاد.
از خودم پرسیدم چرا اون تصمیم رو گرفتم؟ اگه توی ون می‌موندم، جونیور کنارم بود، و شک نداشتم
که نمیزاشت اتفاقی برام بیوفته. پس چرا نموندم؟
برای اینکه ته دلم می‌خواستم مجازاتم سنگین‌تر بشه؟ یا چون طاقت نداشتم جاش رو رها کنم؟

سری تکون دادم تا افکارمو کنار بزنم. شاید یه ذره ناخودآگاهم نقش داشت، ولی بیشتر از همه یه واکنش
غریزی بود. جاش می‌موند، پس منم می‌موندم. همین و بس. هیچ‌وقت نمی‌تونستم خودمو ببخشم اگه می‌رفتم و
بلایی سرش می‌اومد. تازه، یه گوشه‌ی ذهنم زمزمه می‌کرد که شاید برنامه‌شون از اول همین بود؛ جا گذاشتن
جاش. چون اون مقصر مرگ برد بود.
اگه اون جنازه‌ها توی زیرزمین پیدا نمی‌شدن، آیا باز هم تیم بهونه پیدا میکرد که ولش کنه تا گیر بیفته؟
این فکر تنمو لرزوند. اگه از ون پیاده نمی‌شدم، آیا جونیور دستور می‌داد برن سر قرار و جاشو ول کنن؟
یا حتی منو مجبور می‌کرد ولش کنم؟

شاید زیادی بدبین بودم، یا زیادی بی‌رحم نسبت به فامیلم، اما حسم می‌گفت چیزی رو درست حدس زدم.
و تا الان هیچ‌وقت حسم گولم نزده بود.
هر چقدر هم که کمی نرم‌تر شده بودم نسبت به فامیل مافیایی‌ام، هیچ‌وقت قرار نبود بهشون اعتماد کنم.
مخصوصاً وقتی پای جون جاش وسط باشه.

صدای باز شدن در منو از فکرای تاریک بیرون کشید. جاش خم شد، نیمه‌ی صورتش توی نور سرد
پروژکتورهای دوردست روشن و نیمه‌ی دیگه توی سایه؛ درست مثل نقابش.
«آماده‌ای؟»

سرتکون دادم و بازو هامو باز کردم. فقط یه نگاه بهش کافی بود که بفهمم، فارغ از پیامدها یا دلیل کارم،
هیچ‌وقت تصمیمم رو عوض نمی‌کردم. سرنوشت‌هامون به هم گره خورده بودن؛ چه خوب چه بد.

جاش خم شد و منو با پتو برداشت. دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم.

گفت: «مرسی، جونیور!»
صدای جونیور اومد: «یه دین گردنتونه»
جاش سر تکون داد. «می‌دونی کجا پیدام کنی.»

بعد راه افتاد سمت ماشین خودش. کنار در رسیدیم، منو جابه‌جا کرد تا درو باز کنه و روی صندلی بنشونتم.
حتی صندلی رو جلو کشید تا پام به بخاری نزدیک‌تر بشه. خم شد و پتورو دورم محکم کشید.

«خوبی؟ راحتی؟»
لبمو گزیدم. «خیلی راحت‌تر می‌شم اگه بگی قراره چه بلایی سرم بیاری.»

دندوناش توی نور مهتاب برق زدن، ولی این برق بیشتر شبیه لبخند گرگ بود.
جواب نداد، فقط درو بست و دور زد طرف خودش. همون موقع لنگیدن پاش دوباره توی چشمم اومد.
آیا اصلاً توی شرایطی بود که بتونه منو تنبیه کنه؟!
پرستار درونم فعال شد وقتی نشست پشت فرمون.

«هرچی تو سرت باشه، اول باید بذاری دنده‌هات رو بینم. نفست نشون می‌ده ضربه خوردی.»
یه چشمک شیطونک زد. «فقط دنبال بهونه‌ای که لخت شم.»
خندیدم. «همیشه، ولی جدی، دنده‌ت ضربه خورد؟ نفس کشیدنت سخته؟»
ماشینو توی دنده گذاشت و به‌نرمی حرکت کرد. «نه عزیزم، فقط تو نفسمو می‌بری.»

تقریباً ناله‌ام دراومد. این معنیش نه نبود.

«جاش، اگه با دنده‌ی ترک‌خورده منو بلند کردی، خودم تلافی می‌کنم.»

لبخند شرارت‌باری زد. برق بازیگوش توی چشم‌هاش روشن شد.

فصل بیست و چهارم - جاش

به قول یکی از سریال‌های مورد علاقه‌م: «همه‌جام درد می‌کرد و داشتم می‌مُردم.»
خب، شاید نه واقعاً، ولی حسش همین بود. ساق پاهام می‌سوخت، از شونه راستم تا آرنجم یه درد عمیق تیر می‌کشید، و با اینکه سعی کرده بودم جلوی آلی طوری رفتار کنم که انگار چیز مهمی نیست، می‌دونستم دنده‌هام ضرب خورده.

راستش توی اون وضعیت احتمالاً توانی برای تنبیه کردن دوست‌دخترم به خاطر شکستن قولش نداشتم، ولی مگه می‌خواستم بهش بگم؟ محاله. اینکه هر بار یه حرکت سریع می‌کردم و آلی از ترس می‌پرید، طوری که انگار هر لحظه انتظار داشت بهش حمله کنم، خیلی لذت‌بخش بود.
این عالی بود. عالی‌تر از کاری که می‌خواستم باهاش بکنم. تصمیم گرفتم کمی بیشتر با ذهنش بازی کنم.

پرسیدم: «حالت خوبه عزیزم؟» سعی می‌کردم جلوی خنده‌مو بگیرم. «انگار یه کم استرسی شدی.»
با یه نگاه اخمو بهم جواب داد، نگاهی که حتی اخمش هم بامزه بود: «فقط بی‌طاقتم که زودتر بریم داخل.»

حق داشت. هرچقدر هم بازی باهاش برام شیرین بود، نمی‌شد بیرون معطل کنیم. لباسامون هنوز نم‌دار بودن، باید زودتر درمی‌آوردیم‌شون و بدن‌هامون رو چک میکردیم که مبادا آسیب جدی دیده باشیم.

کلید رو انداختم و درو باز کردم تا اون اول وارد بشه. آلی به پهلوی از کنارم رد شد.
وسوسه شدم که پیرم سمتش، ولی خودمو نگه داشتم. هرچی بود، شب وحشتناکی پشت سر گذاشته بودیم، و آخرین چیزی که اون لازم داشت، موج تازه‌ای از آدرنالین بود.

یه میوی بلند و معترض فضا رو پر کرد. فرد از اتاقش با دم برافراشته و صدای بلند دوید بیرون، جوری که معلوم بود حسابی از تنها موندن دلخور شده.
شاید وقتش بود براش یه خواهر یا برادر کوچولو بگیریم، کسی که وقتی ما سرکار یا... درگیر کارهای مامان‌بابایی‌مون بودیم، براش همدم بشه.

قبل از آلی، هیچ وقت به داشتن خانواده فکر نکرده بودم، ترس از ژن هام اجازه نمی داد، ولی الان...
انگار داشتم همین جا برای خودم خانواده ای می ساختم. می تونستم به وضوح ببینم، دو نفری روی مبل،
آلی با یه لیوان شراب، من در حال ماساژ پاش، و دو تا گربه کنار ما کم دادن.

آلی خم شد و فرد رو بغل کرد. «ما که زیاد دیر نکردیم.»

فرد اون قدر محکم به چونه اش کوبید که صدای «تق» شنیدم.

اجازه دادم با هم خلوت کنن، در حالی که پالتوم رو درآوردم و بند کفش هام رو باز کردم. وقتی رسیدم کنارشون،
فرد با صدای خیلی بلندی خرخر می کرد، چشماش بسته و با پنجه هاش داشت روی شونه آلی ور می رفت.

سرش رو نوازش کردم: «فکر کنم فقط بعد از این همه شلوغی چند روز گذشته، دلش تنگ شده.»
آلی بغلش رو محکم تر کرد. «طفلی.»

گفتم: «میرم دوش رو باز کنم» و گونه شو بوسیدم. «باید زودتر تمیز و گرم بشیم.»

چشماش برق زد و صورتش گل انداخت؛ معلوم بود همون لحظه یاد آخرین باری افتاده که با هم زیر دوش بودیم.

یه آه سرکوب شده از گلویم دراومد. بیشتر از هر چیزی دلم می خواست دوباره توی آغوشش باشم. نصف بیشتر شب
رو با ترس دستگیر شدن گذرونده بودیم، و تنها چیزی که می تونست بهم اطمینان بده که جامون امنه و آلی سالمه،
این بود که باز صداشو موقع ناله کردن اسمم بشنوم.

گفتم: «زیاد معطل نکن» و به سمت حموم رفتم.

گوشیم رو روی کابینت گذاشتم و صداشو تا آخر زیاد کردم. بعد از اون نفوذ برد به خونه، به همه چیز مشکوک
شده بودم، و می خواستم مطمئن بشم اگه در یا پنجره ای باز شد، صدای هشدارشو بشنوم.
از اینکه خانواده آلی کلید داشتن خوشم نمیومد. مثل من اهمیتی به مرز و حریم نمیدادن، ولی بدجور به نیت هاشون
شک داشتم. شاید باید زودتر قفل هارو عوض کنیم.
نگاه های بدگمان آلی به جونیور توی مسیر برگشت، نشون می داد اعتمادش از من هم کمتر بود.

در رو نیمه باز گذاشتم، لباس‌های نم‌دارمو کندم و روی زمین انداختم. یه نگاه توی آینه نفسمو بند آورد. پهلوم کبود شده بود، یه رنگ بنفش عمیق که تازه داشت می‌زد بیرون. نفس عمیق کشیدم تا بفهمم چقدر بد شده. دردش تیز بود، ولی نه اندازه اون دفعه‌ای که پدرم با چکمه فولادیش کوبیده بود بهم؛ پس احتمالاً دندهم نشکسته بود.

ولی وقتی صورتم رو توی آینه دیدم، دلم ریخت. موهام خیلی بلند شده بودن، حلقه‌های سیاه دور چشمم که بخاطر خستگی بود... شبیه هیولایی شده بودم که منو به دنیا آورده بود. سریع نگاهمو دزدیدم و رفتم زیر دوش. لعنت به این شب. هنوزم نمی‌دونم چطوری تونستم توی خونه برد اون‌قدر خونسرد بمونم. اگه مجبور نبودم همه ردهای آلی رو از کامپیوترش پاک کنم، همون اول در می‌رفتم.

بوی حال به هم زن مرگ هنوز توی دماغم بود و من کل اون مدت از دهن نفس می‌کشیدم. انگار هنوزم روی پوستم چسبیده بود. با حرص صابون رو برداشتم و شروع کردم به شستن، اون‌قدر شدید که پوستم قرمز شد. همین‌طور که داشتم می‌ساییدم، آلی اومد زیر دوش. دلم می‌خواست بغلش کنم، اما دست‌هام از حرکت نیفتاد.

گفت: «جاش؟» و دستش رو روی مچم گذاشت. بی اختیار گفتم: «بوشو حس می‌کنم رو تنم»

چهره‌ش در هم رفت؛ لازم نبود پیرسم منظورمو فهمیده بود. صابون رو ازم گرفت و نزدیک‌تر شد، بینی‌شو به سینه‌م چسبوند.

«تمیز شدی، هیچ بویی نداری»

پرسیدم: «مطمئنی؟»

از اینکه صدام اون‌قدر ضعیف به نظر می‌رسیدم، بدم اومد.

آلی روی پنجه پا بلند شد و گردنم رو بو کشید. بعد دستامو بالا گرفت و همون کارو با زیر بغل و بازو هام کرد. «هیچ بویی جز لیمو نیست.»

نگاهمو به صابون زردی که دستش بود دوختم. «لیمویی؟»

سر تگون داد و گذاشتش توی جای صابون.

دستامو گرفت و گفت:

«حدس می‌زنم اینکه بوی جنازه رو شناختی، به خاطر چیزیه که به پدرت مربوط می‌شه، درسته؟»

انگشتاشو فشردم، حس کردم آلیه که منو روی زمین نگه داشته.

«آره.»

«می‌خوای درموردش حرف بزنی؟»

سرمو بلند کردم و نگاه ازش گرفتم، اما قبل از اینکه بفهمم، کلمات همین‌طور از دهنم جاری شدن: «تابستونی بود که یازده سالم شد. یه بار بابام منو برد شهر، نمی‌دونم برای چی. ماشینش یه بوی وحشتناک می‌داد، اون‌قدر بد که حتی با شیشه‌های پایین، داشتم بالا می‌آوردم وقتی بالاخره پارک کرد. پرسیدم این چیه، گفت دیشب یه راکون زده و لابد تیکه‌هاش چسبیده زیر ماشین و حالا توی گرما گندیده. اون موقع هرکاری می‌کردم که خوشحالش کنم، واسه همین رفتم سمت صندوق عقب تا چیزی پیدا کنم که پاکش کنم. قبل از اینکه درو باز کنم، بابام چنان هلم داد که خوردم زمین.»

بازوی راستم رو بالا آوردم و به آرنجم اشاره کردم. «جای این زخم از همون روزه.»

آلی خم شد و بوسیدش، نگاهش پر از دلسوزی بود. «خیلی متأسفم که اینو تجربه کردی.»

سر تکون دادم و دستمو انداختم کنار بدنم.

«اون موقع به خشمش عادت داشتم، ولی اون روز... ترسیده بود. وقتی مردم ایستادن و نگاه کردن، منو بلند کرد، گفت تصادفی بوده، حتی ازم عذرخواهی کرد، کاری که هیچ‌وقت نکرده بود. به جای اینکه بریم داخل مغازه، گفت برگردم تو ماشین تا بریم خونه و زخم‌هامو تمیز کنه. ولی منو دم در انداخت و خودش برای دو روز غیب شد. وقتی برگشت، ماشین اون‌قدر تمیز بود که انگار نو خریده باشی، و دیگه بویی هم نمی‌داد.»

آلی اومد نزدیک، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و مواظب بود به دنده‌هام فشار نیاره. سینه‌هاش به شکمم چسبید. یه لحظه ذهنم خالی شد. این مدت برهنه بود؟

خب معلومه. ما زیر دوش بودیم. لعنتی، هنوز هم یادآوری‌های مربوط به بابام مثل خفگی می‌پیچید دور ذهنم و حتی نمی‌داشت متوجه محیط بشم.

پرسید: «فکر می‌کنی توی صندوق، یکی از قربانی‌هاش بوده؟»

محکم بغلش کردم و چونه‌مو گذاشتم روی سرش.

«آره. اون تابستون خیلی فعال بود. فقط کاش دقیق یادم میومد چه روزی بود.»

«چرا این قدر مهمه؟»

«چون هنوز چند تا زن مفقودی هستن که مظنون به بابامن و هیچ وقت پیدا نشدن. اگه تاریخ دقیقش با ناپدید شدن یکی شون بخوره، شاید یه جور دلگرمی برای خانواده‌ها باشه یا حتی کمک کنه پلیس پیداشون کنه. یه بار حتی هیپنوتیزم امتحان کردم که خاطره‌شو بکشم بیرون، ولی جواب نداد. حس می‌کنم عوضی‌ام که یادم نمیاد.»

اخم کرد و عقب کشید. «می‌دونی که تقصیر تو نیست، درسته؟ اینکه نباید بابتش عذاب وجدان داشته باشی؟ تو فقط یه بچه بودی، و مغزت احتمالاً همه چی رو سرکوب کرده تا ازت محافظت کنه.»

سری تگون دادم و دوباره کشیدمش تو بغلم. «می‌دونم، ولی آسون ترش نمی‌کنه.»

گفت: «می‌فهمم واسه من هم همین حس راجب تصادف ماشین هست. نه در مورد حافظه، در مورد احساس

تقصیر. هرچقدر هم می‌دونم مقصر نبودم، باز نمی‌تونم از حس مسئولیت خلاص بشم.»

«انگار هر دومون کلی بار روی دوش مون داریم، نه؟»

رفتم عقب، نگاهش جدی بود. «امشب خیلی ترسیدم چیزیت بشه»

حرفش مستقیم خورد وسط قلبم. گفتم: «منم نگران تو بودم»

سر تگون داد، قطرات آب روی صورتش سر می‌خورد. «نه، جدی می‌گم جاش. نمی‌تونستم تو رو بزارم و برم.

نه فقط چون طاقت نداشتم فکر کنم تو تنها توی اون خونه با قربانی‌های برد باشی، بلکه چون به جونیور

اعتماد نداشتم که سر قرار منتظرت بمونه»

پس اونم مثل من شک کرده بود که شاید این اتفاق بیوفته. این دیگه اصلاً حس خوبی نبود. تا حالا فکر می‌کردم

من بدبینم، ولی حالا که آلی هم به همین نتیجه رسیده بود، تهدید واقعی‌تر به نظر می‌رسید.

باید با احتیاط بیشتری دور و بر خانواده اون رفتار می‌کردم. و مهم‌تر از همه، هرکاری لازم بود بکنم که

با نیکو درگیر نشم.

موهای آلی رو از روی صورتش کنار زد و انگشتامو پشت گردنش قفل کردم تا بکشمش نزدیک تر. اونم بدون هیچ مقاومتی اومد، لبهاش نیمه باز، انگار ناخودآگاه خودش رو آماده ی بوسه کرده بود. خم شدم و پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم، یادم افتاد چه قدر وحشت زده شده بودم وقتی گفت داخل ون نیمونه. با صدای گرفته گفتم: «تو باید با اونا می رفتی، حتی اگه من در خطر می افتادم.»

چشماش پر از لجبازی شد و تلاش کرد عقب بره، اما من محکم تر گرفتمش و نذاشتم. نفسی از عصبانیت بیرون داد و گفت:

«اینطوری که نمی شه. تو نمی تونی خودتو فدای من کنی. اینجا قرون وسطا نیست، منم یه پرنسس درمانده نیستم.» گفتم: «کل دلیل اینکه تو باید توی ون می موندی، همین بود که هیچ نشونی ازت توی اون خونه پیدا نشه، آلی.» جواب داد: «می دونم.» اخمام رفت تو هم: «اگه یکی از همسایه ها تو رو دیده باشه چی؟ اگه یه تار موی تو افتاده باشه و پلیس پیدا کنه؟»

بالاخره خودشو ازم جدا کرد
«موهام بافته بود.» قدمی عقب رفت تا جایی که دیوار حموم اجازه می داد. «و نزدیک ترین جایی که به خونه رفتم، وقتی بود که کمک کردم از روی کف زمین بلند شی. احتمال اینکه اونا اثری از من پیدا کنن خیلی کمتر از اینه که اثری از تو پیدا کنن.»
سر تکون دادم و قدم جلو گذاشتم.
«موهام کاملاً پوشیده بود. دستکش داشتم.»
با لجاجت گفت:
«ولی ممکنه ریش ریش لباسات ریخته باشه.»

چونه شو گرفتم و سرشو بالا آوردم تا راحت تر توی چشمام نگاه کنه.
«آنالیز الیاف این روزا به اندازه ی لکه های خونی قابل اعتماد نیس. همه ی لباسامون پلی استر ارزون بودن. هر رشته ای هم اگه جا مونده باشه، می تونه از هر چیزی اومده باشه.»
نفسشو با حرص بیرون داد.
«باشه. قبول دارم. متأسفم که به قولم عمل نکردم، اما پیشمون نیستم که اومدم پیش تو»

دورش پیچیدم، دستامو روی شونه‌هاش انداختم و خم شدم کنار گوشش، طوری که نفس‌هام مستقیم روی پوستش می‌نشست.

«من نمی‌خواستم خودمو فدای تو کنم. و آخرین چیزی که فکر می‌کنم، اینه که تو یه دختر درماده‌ای. من فقط می‌خوام سالم باشی، آلی. و ببخش اگه زیادی کنترل گرم، اما برام مهمی. مطمئنم تایلر بهت گفته که وقتی پای آدمای مهم زندگیم وسط باشه، زیادی جلو میرم.»
زیر لب گفت:
«شاید اشاره کرده باشه.»

دیدم پوستش داره از سرما مورمور می‌شه، پس دوباره کشیدمش زیر آب گرم.
«پس انگار به بن‌بست رسیدیم. هر دومون حاضریم همه‌کاری بکنیم تا اون یکی سالم بمونه، حتی اگه باعث بشه حرص همدیگه رو دربیاریم.»
دستامو گرفت و بوسه‌ای سبک روی ساعدم گذاشت.
«ترجیح می‌دم زیادی برات مهم باشم، تا اینکه برات مهم نباشم.»
محکم بغلش کردم.
«منم همین‌طور.»

چند لحظه همون‌طور موندیم، آب از روی بدنمون سرازیر می‌شد و سرمای شب از تنمون بیرون می‌رفت، تا اینکه حس کردم گرما بالاخره تا مغزم رسیده و آخرین لرزشای بدنم از بین رفته.
آلی هنوز خودش رو نشسته بود، پس صابون رو برداشتم. بهونه‌ای برای لمسش می‌خواستم، برای خوب کردن حالش، پس با آرامش شروع کردم به مالیدن صابون روی پشتش، طوری که بیشتر از اینکه بخوام تمیزش کنم، عضلات سفت‌شده‌ش رو ماساژ بدم.

کف‌ها روی بدنش سر می‌خوردن و پایین می‌اومدن تا به اون باسن بی‌نقص برسن.
آلتم کم‌کم بیدار شد، و دیدن بدن بزهنه دوست‌دخترم آخرین سایه‌های تاریکی رو از ذهنم بیرون کرد.
ما زنده بیرون اومده بودیم. ما امن بودیم. نمی‌دونستم تا کی، شاید هفته‌ها، شاید سال‌ها، یا شاید تا آخر عمر.
اما می‌خواستم از هر لحظه استفاده کنم.

صابون رو دوباره بالا بردم، و دست دیگم رو دنبال کف‌ها روی خط عضلات بدنش کشیدم.
آلی آهی نرم کشید و سرشو خم کرد جلو.
«این فوق‌العاده‌ست.»

با صدای خمار گفتم: «خوبه.»
برگشت سمتم، لب‌هاش نیمه‌باز، نگاهش از چشمای من لغزید پایین... هنوز کامل نرفته بود پایین که روی پهلوم
ثابت موند.

«خب، من دیگه نمی‌تونم دنده‌هاتو نادیده بگیرم.»

چند دقیقه بعدی به معاینه‌ی زخمام گذشت. بیشترش کبودی بود، نه شکستگی. آلی اصرار داشت بعد از حموم
روی همه‌شون یخ بذارم، هرچند من اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره سرمای اون شب لعنتی رو حس کنم.

وقتی خیالش راحت شد، عقب رفت. لبشو دندون گرفت، همون عادتی که همیشه دیوونه‌م می‌کرد.

گفت: «احساس نمی‌کنی زیادی آسون ازش در رفتیم؟»
«آسون؟ نه. ولی هنوز حس می‌کنم یه بلای دیگه در راهه.»

بعد شروع کرد خودش رو شستن. من سعی کردم چشمامو بالا نگه دارم، ولی بدن خیس و پر از کفش
داشت صبرمو ازم می‌گرفت.

گفت: «شاید باید خودمون پیگیری میکردیم»

بی‌خبر از اینکه بدونه ذهن من کجا رفته، ادامه داد:

«حداقل برای من اینطوره. من همیشه عادت دارم همه‌چی تحت کنترل باشه. اینکه فقط باید به یه دایی و
چند تا پسر دایی غریبه اعتماد کنم، فقط چون گفتن کارشونو کردن، اصلاً حس خوبی بهم نمی‌ده.
می‌خوام بدونم جسد کجاست، قطعات ماشین برد رو قراره به کی بفروشن، و دقیقاً چطوری می‌خوان پلیس رو
گول بزنن که فکر کنن اون فرار کرده رفته کانادا.»

گفتم: «شاید بتونی توی مهمونی خانوادگی با یه کم شراب نیکو رو خر کنی و همون موقع ازش پرسی.»
اون سر تکون داد: «ایده بدی نیست. واقعاً می‌خوام بدونم جونیور چطوری همه اون جزئیات از تحقیق پلیس
میدونست»

گفتم: «پلیسای فاسد.» منطقی‌ترین جواب همین بود.

حالت صورتش متفکر شد: «منم همین فکر رو می کردم.»
گفتم: «هرچقدر هم از پلیسای فاسد بدم بیاد، داشتن یه نفر داخل سیستم می تونه به نفع ما باشه.
اگه همینطوری ادامه بدن و اطلاعات دقیق رو به جونیور بدن، ما زود می فهمیم اگه چیزی پیدا کردن که خانواده ت
یا مارو به خطر بندازه. بسته به اینکه چقدر کثیف باشن، حتی ممکنه مدارک رو هم پنهون کنن.»

آلی قیافه اش درهم رفت: «دوست ندارم از این چیزا سود ببریم. زیادی شبیه کاریه که برد می کرد.»
شونه شو فشار دادم: «ترجیح می دی بری زندان؟»
گفت: «نه. فقط ازش خوشم نمیاد، و آره، می دونم که احتمالاً این باعث می شه خانواده م فکر کنن من یه ریاکارم»
خندیدم: «یه ریاکار جذاب»

اون دستمو پس زد ولی من مچشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم.
یه جواب خفه و نامفهوم بیرون اومد چون صورتشو چسبونده بودم به سینم.
اون دستشو پشت من برد و باسنم رو اونقدر محکم نیشگون گرفت که از درد پریدم بالا. ولی آلی به جای اینکه از
بغلم بره بیرون، با شیطنت خودشو بهم چسبوند.
نیازم بهش با شدت برگشت، و همه فکرای دیگه غرق شد توی یادآوری اینکه چقدر بدنش جذابه.

گفتم: «آلی... الان خیلی می خوامت، ولی اگه زود چیزی نخورم، از حال می رم.» و یه قدم ازش فاصله گرفتم.
ناراحت ازم فاصله گرفت و گفت: «نه، حق با توه. منم همینطور.»
دستم رو بردم بالا و گونه شو نوازش کردم: «راستش اعتراف میکنم الان اونقدر درد دارم که فکر نمی کنم
بتونم جوری که لایقش هستی، به اوج برسونمت»
اون با درک کامل سر تکون داد: «می تونم صبر کنم تا حالت بهتر بشه. می دونم ارزششو داره.»

دستشو بلند کرد تا نوک انگشتای چروک شده شو نشون بده.
«و دارم مثل کشمش چروک می خورم، پس مشکلی ندارم که از اینجا ببریم بیرون.»

رو برگردوندم که خنده مو نبینه. باید بابت دروغ گفتن به دوست دخترم احساس بدی می کردم؟
شاید. ولی یه حسی داشتم که وقتی چند ساعت دیگه بیدارش میکنم، حاضر میشه که این دروغمو ببخشه.

فصل بیست و پنجم - آلی

صدایی منو نیمه شب از خواب پرورند.

داشتم خوش ترین خواب دنیا رو می دیدم... یه لیوان آبجو خنک و یه ساحل شنی گرم. وای که چی می شد وسط زمستون می تونستم برم یه سفر کارائیب. یه مقدار پول پس انداز داشتم. شاید تو همین دو هفته، من و جاش می تونستیم یواشکی بریم یه سفر...

سقف اتاقم غرق رنگ قرمز بود. چرا سقفم قرمز بود؟

لعنتی، یعنی خونه م آتیش گرفته بود؟

خواستم سریع از جا پریم، ولی کشیده شدن بازو هام منو دوباره به تخت کویید. سرمو بلند کردم، وحشت زده، خشکم زد. دور مچ هام دستبندهای سیاه ابریشمی بسته شده بود و محکم نگهم داشته بودن.

ترس مثل مشت محکم توی ریه هام خورد و نفسمو برید. جاش روی تخت کنارم نبود. وقتی خوابم برد، تو بغل هم بودیم و فرد هم روی ما لم داده بود. حالا هر دوشون غیبتشون زده بودن، و من هنوز گیج خواب بودم... تنها فکری که مثل پتک تو ذهنم می کویید این بود: «برد هنوز نمرده. دوباره به خونه م برگشته تا کارشو تموم کنه.»

صدای عمیق و تغییر داده شده ای تو اتاق پیچید: «خوبه، بیدار شدی.»

سرمو به سمت صدا چرخوندم.

اونجا نشسته بود، روبه روی تخت، بالاتنه لخت، و غرق توی نور قرمز عمیق همون چراغ هایی که همیشه تو ویدیو هاش استفاده می کرد؛ مرد بی چهره.

ماسکش خیلی تهدید کننده تر از چیزی به نظر می رسید که یادم بود؛ استخوان گونه ها تیز تر، چشم های سیاه عمیق تر. هیکل غول آساش صندلی کوچیک گوشه اتاقو مثل یه صندلی کودکانه نشون می داد.

چرا قبلاً نفهمیده بودم تتو هاش چقدر شوم و ترسناک ان؟ شکل های تیره و پیچ خورده ای که انگار کابوس هایی از دل جهنم روی پوستش بالا خزیده بودن.

تو دستش یه چاقوی خمیده و وحشتناک بود که تا حالا ندیده بودم، تیز و ساخته شده برای پوست کندن شکار. همون طور که بی خیال بین انگشتاش می چرخوندش، مثل یه اسباب بازی، حتی خطرناک تر به نظر می رسید. فقط کسی که با سلاح خیلی صمیمی و آشنا باشه، می تونه انقدر راحت و بی اهمیت دست بگیره ش؛ انگار اون چاقو بخشی از بدنش باشه.

با خودم تکرار کردم: «این فقط جاشه.» ولی این هیچ تاثیری روی تپش وحشی قلبم نداشت.

صدایی منو نیمه شب از خواب پروند.

داشتم خوش ترین خواب دنیا رو می دیدم... یه لیوان آبجو خنک و یه ساحل شنی گرم. وای که چی می شد وسط زمستون می تونستم برم یه سفر کارائیب. یه مقدار پول پس انداز داشتم. شاید تو همین دو هفته، من و جاش می تونستیم یواشکی بریم یه سفر...

سقف اتاقم غرق رنگ قرمز بود. چرا سقفم قرمز بود؟

لعنتی، یعنی خونه م آتیش گرفته بود؟

خواستم سریع از جا پریم، ولی کشیده شدن بازو هام منو دوباره به تخت کویید. سرمو بلند کردم، وحشت زده، خشکم زد. دور مچ هام دستبندهای سیاه ابریشمی بسته شده بود و محکم نگه‌م داشته بودن.

ترس مثل مشت محکم توی ریه هام خورد و نفسمو برید. جاش روی تخت کنارم نبود. وقتی خوابم برد، تو بغل هم بودیم و فرد هم روی ما لم داده بود. حالا هر دوشون غیبتون زده بودن، و من هنوز گیج خواب بودم... تنها فکری که مثل پتک تو ذهنم می کویید این بود: «برد هنوز نمرده. دوباره به خونه م برگشته تا کارشو تموم کنه.»

صدای عمیق و تغییر داده شده ای تو اتاق پیچید: «خوبه، بیدار شدی.»

سرمو به سمت صدا چرخوندم.

اونجا نشسته بود، روبه روی تخت، بالاتنه لخت، و غرق توی نور قرمز عمیق همون چراغ هایی که همیشه تو ویدیوهاش استفاده می کرد؛ مرد بی چهره.

ماسکش خیلی تهدید کننده تر از چیزی به نظر می رسید که یادم بود؛ استخوان گونه ها تیز تر، چشم های سیاه عمیق تر. هیکل غول آساش صندلی کوچیک گوشه اتاقو مثل یه صندلی کودکانه نشون می داد.

چرا قبلاً نفهمیده بودم تتوهاش چقدر شوم و ترسناک ان؟ شکل های تیره و پیچ خورده ای که انگار کابوس هایی از دل جهنم روی پوستش بالا خزیده بودن.

تو دستش یه چاقوی خمیده و وحشتناک بود که تا حالا ندیده بودم، تیز و ساخته شده برای پوست کندن شکار. همون طور که بی خیال بین انگشتاش می چرخوندش، مثل یه اسباب بازی، حتی خطرناک تر به نظر می رسید. فقط کسی که با سلاح خیلی صمیمی و آشنا باشه، می تونه انقدر راحت و بی اهمیت دست بگیرهش؛ انگار اون چاقو بخشی از بدنش باشه.

با خودم تکرار کردم: «این فقط جاشه.» ولی این هیچ تاثیری روی تپش وحشی قلبم نداشت.

او با حرکتی نرم و روان از جا بلند شد. نور قرمز روی زمین، نزدیک پای تخت، تنظیم شده بود و وقتی نزدیک شد، سایه‌ی عظیم بدنش روی دیوار اتاق افتاد. مثل علامت بتمن، ولی از نوع سکسش!

این فکر داشت لبخند روی لبم می‌آورد، اما حس کردم اگر لبخند بزنم، فقط اوضاع برام بدتر می‌شود. همین حالا هم به اندازه‌ی کافی توی دردسر بودم. الان وقت شیطنت یا سر به سر گذاشتن مردی که منو بسته بود، نبود. شاید بعد از اینکه این ماجرا تمام شد، کمی ناز و ادا درمی‌آوردم، ولی فعلاً جرئتش رو نداشتم.

او دوباره چاقو رو بین انگشتانش چرخاند، و نگاهم ناخودآگاه روی اون افتاد. تا حالا فقط به شکل سطحی درباره‌ی فانتزیامون حرف زده بودیم و هنوز به این نرسیده بودیم که مرزهای هردومون کجاست. همین فکر یهو مضطربم کرد، شاید حد و حدود او با من فرق داشته باشد.

به خودم یادآوری کردم: «کلمه‌ی امن نداریم، ولی اگر زیادی جلو رفت، فقط کافیه بگم بس کن» اونقد بهش اعتماد داشتم که مطمئن باشم به قولش پایبند می‌مونه. یکی از زانوهاش رو روی تخت، بین پاهای باز شده‌ام گذاشت. دستی که چاقو توش نبود، کنار باسنم روی تخت گذاشت و خودش رو بالای سرم نگه داشت. خدایا، چه قدر بزرگ بود. شانه‌هایش آنقدر پهن بودند که سقف از دیدم خارج شد. عضلات روی سینه و شکمش، تازه حالا، از این زاویه، دوباره متوجه شدم اختلاف جثه‌ی مان چه قدر زیاده.

درخشش چاقوی توی دستش چشمم رو گرفت. من بسته شده بودم و یه مرد نقاب‌دار با چاقو بالای سرم بود. این دقیقاً همون فانتزی بود که ماه‌ها توی ذهن داشتم، اما حالا که واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد، فرق زیادی داشت. بله، تحریک شده بودم ولی همزمان، بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم می‌ترسیدم.

تنها تکیه‌گاهم، اعتمادی بود که به جاش داشتم، اینکه نمی‌خواه آزارم بده، بلکه فقط همان لحظه‌ای رو می‌خواه که ترس من به میل و اشتیاق تبدیل میشه. ولی اگه اشتباه کرده باشم چی؟ اوضاع می‌توانست فاجعه شود.

همه‌ی حواسم تیزتر شده بود. پوستم اونقد حساس شده بود که هر سانتی‌مترش یک نقطه‌ی لذت بود. مرد بی‌چهره نوک چاقو رو گذاشت روی پام و آروم از داخل رانم بالا کشید. تنم لرزید و با سختی جلوی ناله‌م رو گرفتم.

با ماسک بی‌روحش به چشمام نگاه کرد.
«وقتی می‌ترسی، زیباتر می‌شوی.»

خدای من، چه حرف عجیبی.
و من عاشقش شدم.
فقط ترس از تیزی چاقو بود که آروم نشسته بودم و گرنه بدنم از شدت نیاز داشت پیچ‌وتاب می‌خورد.
بدنم می‌لرزید، عطشی درونم چیزی بیشتر از فقط لمس می‌خواست، مثل برجستگی بزرگش. یاد اولین بار افتادم، جوری که اولش درد داشت ولی کم‌کم جای خودش رو به لذت داد و حالا مطمئن بودم این بار هم همون لذت در انتظارمه.

بالای سرم ایستاده بود، و از پشت ماسکش نگاهم میکرد. چاقو آروم روی پوستم لغزید، نه آن‌قدر که ببرد، فقط در حدی که یکم سوزش حس کردم. بدنم از شدت انتظار داشت منفجر میشد، شکنجه‌ای که بیشتر ذهنی بود تا جسمی. پس این تنبیهی بود که ازش حرف میزد؟

با صدایی جدی گفت: «تکون نخور»
یخ زدم. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، ترس و هیجانم بیشتر میشد. تیغه با صدای آرامی پارچه‌ی شورتم رو برید.

دستش رو بین پاهام برد. فقط یه لمس کافی بود تا ناله‌ای از گلویم بیرون بیاد.
حرکات دستش تند بود، حتی اجازه عادت کردن نداد و تند تر و بیشتر ادامه داد.
با هر لحظه بیشتر مطمئن می‌شدم که کنترل کاملاً از دست من خارج شده؛ شاید باید می‌ترسیدم، ولی چیزی به جز هیجان حس نمی‌کردم و همین باعث شد لگنم رو به کف دستش فشار بدم.

انگار منتظر همین بود. به محض اینکه همراهی کردم، متوقف شد و دستش رو برداشت.
ناله‌ی خشمگین و پرنیازم بیرون زد. چطور جرئت می‌کرد دوباره همین بلا رو سرم بیاره؟

هنوز داشتم نفس زنان برجستگی واضح شلوارش رو نگاه می کردم که مچ پاهام رو گرفت و یهو منو به پایین تخت کشید.

به سمتم اومد، یکی از زانوهایم رو بالا آورد تا به سینه‌م برسه. دستش رو روی شکمم کشید و با صدای گرفته گفت: «دیگه آماده شدی»
نفس زنان گفتم: «همیشه برای تو آمادم»

صدای رضایت بخش و مردانه‌ای از گلویش درآمد.

شصتش رو روی نقطه‌ی حساسم گذاشت و شروع به نوازشم کرد. حرکت ناگافل بعدیش، باعث شد که جیغ کوتاهی بزنم. چطور امکان داشت که بازم مثل دفعه اول درد بگیره؟
احساس می کردم تمام لایه‌های انسانیم کنار زده شده و چیزی جز غریزه‌ی حیوانی باقی نمانده. تنها چیزی که می خواستم این بود که سخت و عمیق با من باشه و هر دومیون به اوج برسیم.

گفت: «برای من بیا، آلی... بذار حس کنم بدنت برای منه»
پشت سرم ناله‌ای عمیق کشید. ضربه‌هایش از ریتم افتاده بود، بزرگ تر و عمیق تر می شد، جوری که نفسم رو می برید.

اون منو به جایی رسونده بود که مطمئن بودم هیچکس دیگه نمیتونه و بخاطر این، می دونستم که هیچ وقت نمی بخشمش و بی صبرانه منتظر دفعه‌ی بعدیش می موندم.

او فریاد زد: «آلی... لعنتی!»

دستاش محکم کمرم رو گرفت و او هم درونم رها شد. لذتم طولانی تر شد، سیاهی گوشه‌ی دیدم رو پر کرد و وزوزی داخل گوشم پیچید. داشتم بی هوش می شدم؟

وقتی به خودم اومدم، دست هام آزاد بودن و بی جان روی ملحفه افتاده بودم.

اون داشت آروم نوازشم میکرد و با کلماتش تشویقم می کرد، می گفت زیبا بودم و هیچ تخیلی به پای این تجربه نمی رسه.

دستم رو بالا بردم و ماسکش رو برداشتم. مرد نقاب دار دوباره جاش شد، با موهای ژولیده و چشمانی تیره که با شگفتی نگاهم میکردن.

سریع گفت:

«اون لحظه که داشتم با تیغ میکشیدم روی پوستت، هیچ خطری تهدیدت نمیکرد، مواظب بودم»

گفتم: «می‌دونستم» چون البته که می‌دونستم.

«آلی، فوق‌العاده بودی»

دستم رو دور گردنش حلقه کردم: «ولی متأسفانه، اگه فکر کردی این باعث می‌شه دیگه زیر قوالم نزنم، باید بگم کاملاً نتیجه‌ی برعکس داد.»

خندید. «مطمئنی؟ چون وسطش میشد از نگاهت خوند که دیگه کار بدی نمیکنی»

لبخند زدم. «بیشتر ناراحت بودم که به جای ترس دارم لذت میبرم»

«دختر شیطان.»

بی‌اختیار گفتم: «فکر کنم دارم عاشقت می‌شم.»

شاید بخاطر هورمونام بود، یا شایدم فقط چون فانتزیمو برام زنده کرده بود، شاید هم از شوخ‌طبعی‌ش حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها. از اینکه بی‌دعوت وارد زندگیم شد، انگار که قرار بود همیشه بمونه. از اینکه گربه‌م رو مثل بچمون می‌دید. از سادگی‌اش، زیبایی‌اش، هوشش، و جوری که به من نگاه می‌کرد.

او هم لبخند زد. خم شد و لب‌هام رو بوسید. بعد از اون همه محرومیت از لمسش، اینکه بتوانم دست و پام رو دورش حلقه کنم، شیرین‌ترین پاداش بود.

وقتی ازم جدا شد، گفت: «فکر کنم منم دارم عاشقت می‌شم.»

گرمایی شیرین درونم پخش شد، ترکیبی از لذت و شادی ناب. با اینکه بدنم هنوز درد داشت، ولی دوباره اون رو می‌خواستم، همین حالا!

فصل بیست و ششم - آلی

طبق شرطی که نیکو گذاشته بود، با جاش برای شام به خونه داییم رفتیم.

جاش پرسید: «چطور به نظر میام؟»

نگاهی به سر تا پاش انداختم:

«جذاب، انقدی که دلم میخواد به حای شام با نیکو الان یه وقت ۲ نفره با هم داشته باشیم»

گفت: «هییسس! اگه اینجا دوریین گذاشته باشن و بشنون چی؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم: «اون وقت خانواده فضولم یاد میگیرن که نباید مکالمه هایی که بهشون ربطی نداره رو گوش بدن»

سه هفته از شبی که به خونه‌ی برد رفته بودیم گذشته بود. فرداش، جاش ماشینشو برای ردیاب چک کرده بود و هنوز از این ناراحت بودم که یکی پیدا شده بود. بعدش مستقیم رفتیم فروشگاه ابزار و قفل‌های خونمو عوض کردیم.

شام اون شب، با رفتارهای بیش از حد گرم نیکو، و تیکه‌های زنش مایرا، گذشت. سر میز جونیور هم بالاخره راضی شد یکم حرف بزنه و بهمون اطلاعات بده. معلوم شد همونجوری که انتظار داشتیم پلیس‌ها فکر کردن برد هنوز زنده‌س و فرار کرده، و با توجه به سنگین بودن جرماش، پای اف‌بی‌آی هم به قضیه باز شده. ولی اونقد زیر دستای نیکو کارشون رو خوب انجام داده بودن که مطمئن باشیم هیچوقت ردی از ما پیدا نشه.

موقع برگشت از خونه دایی، بلند شدم که برم کتم رو بپوشم که صدای نیکو و جاش رو ناخواسته شنیدم. جاش به نیکو گفته بود که من هنوز از قضیه ردیاب داخل ماشین دلخورم و نیکو گفته بود که بهش اعتماد نداره کی به کی اینو میگه؟

اما جاش، مرد من، نیکو رو تهدید کرد که اگه آسیبی به من بزنه یا دوباره کاری کنه که ناراحت بشم، براش بد تموم میشه.

از فکر اینکه جاش یه تکیه گاه امن برام بود لبخندی روی لبم اومد.

بالاخره از خونه نیکو برگشتیم. و تونستیم دوباره یه وقت دونفره عالی با هم داشته باشیم. حتی اجازه نداد به تخت برسیم، همونجا دم در، ایستاده... خودمو خوش شانس ترین زن دنیا حس می کردم که کسی مثل جاش داشتم که همه ی فانتزیامو بازی می کرد. وقتی بالاخره آروم گرفتیم، اون افتاده بود روم، پیشونیش روی ستون فقراتم. نفسای سنگینمون توی گوشم پر شد. قلبشو روی قفسه ی سینم حس می کردم. هیچ وقت این قدر یکی نشده بودم با کسی. هیچ وقت این قدر عاشق نشده بودم.

با سرخوشی گفتم: «دوستت دارم.»
جاش دستاشو دورم حلقه کرد و نالید: «منم دوستت دارم»
خندیدم. یه دفعه از دهنم پرید: «با من ازدواج کن.»
جاش خشکش زد: «چی؟»

وحشت مثل آب یخ ریخت روم. لعنت!
لعنت به خودم. تازه بعد از سکس آدم نباید چیزی بگه... چون زیادی می گه.
یکم ازم فاصله گرفت، خواستم بگم ببخش، خواستم پس بگیرم، دست پاچه شلوارمو میخواستم بکشم بالا، ولی انقد میلرزیدم که نمیتونستم.

سکوت. هیچی نمی گفت.

لعنت. کارم تمومه.

برگشتم طرفش، آماده ی بدترین جواب بودم. اما اون... روی زانوهایش بود. یه دستش بالا، چیزی توی نور اتاق برق می زد.
دهنمو گرفتم. یه حلقه. حلقه ای با یاقوت سرخ وسط، مثل قطره ی خون، و دورش پر از الماس ریز. بی نقص.

«آلیسا کاپلوچی، با من ازدواج می کنی تا بقیه ی عمرمو صرف دنبال کردنتم کنم؟»

دستم از جلوی دهنم پایین افتاد، خندیدم. شادی جای وحشتم رو گرفت.
«فکر می کردم مردم ازدواج می کنن که دیگه تعقیب و گریز تموم بشه.»

جدی نگام کرد، برای اولین بار تو کل رابطه مون.

«ولی نه من»

«منم نه» پریدم بغلش، دستمو دور گردنش حلقه کردم.

«آره، باهات ازدواج می کنم.»

پیروزشو تو صورتم دید. یهویی بغلم کرد، محکم بوسیدم.
این یکی از روزای خوب زندگیم بود. در واقع، بهترین روز زندگیم.
و من نمی‌تونستم صبر کنم برای میلیون‌ها روز مثل همین.

پایان

@BOOKESTUNN